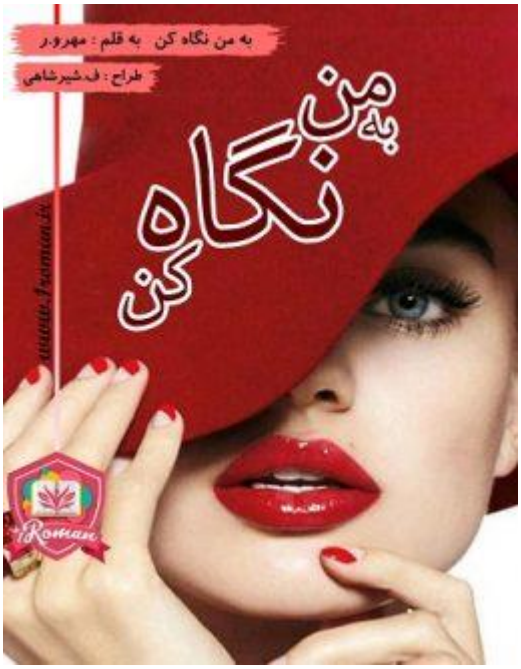
عنوان کتاب:به من نگاه کن

نویسنده:مهرو.ر



ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com

فصل اول

حسام از آسانسور خارج شد و وارد راهرو شد.کریدور را رفت تا به انتها رسید و سمت چپ چرخید و مکثی کرد و تابلوی نقره ای را خواند: دکتر بهروز صادقی فوق تخصص قلب و عروق

وارد شد.در فضای کرم رنگ و آرامش بخش مطب روی مبلمان فقط حدود 10 نفر پراکنده نشسته بودند.مقابل حسام دو در بلوطی رنگ قرار داشت که بین آنها میز منشی بود.پشت میز دختری نشسته بود.حسام برای اینکه با دختر چشم در چشم نشود سرش را پایین انداخت و سمت میز منشی رفت.

منشی گفت:امرتون؟!صدایی رسا،بلند و کلافه داشت.

حسام زمزمه کرد:می خوام دکتر رو ببینم.

صدای منشی کلافه تر شد:همه ی کسایی که اینجان می خوان دکتر رو ببینن آقا!نوبت دارین؟!

حسام گفت:خیر اما.....

زن پوفی کرد: پس من براتون نوبت می زنم تا چند روز آینده می تونید نشریف بیارید.....

حسام دستپاچه سعی کرد از در دیگری وارد شود: من حسامم....

دختر یا شایدم زن،اجازه نداد حرفش را تمام کند:چه جالب منم آریانام! گرفتی ما رو آقا؟!

حسام عصبانی شد: اجازه میدین حرف بزنم؟!من اومدم داییم رو ببینم.دکتر صادقی دایی منه.جواب یه تست اکو رو می خواد بده....

آریانا کلافه گفت:به من نگاه کن آقا!خودتون آروم صحبت می کنید منم نمیبینمتون که حداقل لبخونی کنم!!!

حسام سرش را بلند کرد و چشمانش در چشمانی سیاه و جذاب و کشیده قفل شد.خجالت کشید و گونه هایش گر گرفت و دوباره سرش را پایین انداخت و صدایش را بالا برد: مطبه خانوم!نمیشه که فریاد بزنم!عرض کردم دکتر به من گفتن بیام تست اکوی یکی از بیماران ایشون رو بگیرم.من دکتر محمد زاده هستم!

دختر گفت:یکم صبر کنید....

بلند شد و رفت به سوی در سمت راستش و در را کوبید.حسام روی نزدیک ترین صندلی به منشی نشست و پاهایش را روی هم انداخت و کلافه کیف پولش را این دست و آن دست می کرد و به پارکت های کرم زل زده بود.

صدای تق تقی آمد و به جای پارکت یک جفت بوت مشکی رنگ ساده دید و سرش را بلند کرد و دختر جوانی را مقابل خودش دید.دختر چشمانی درشت و کشیده و سیاه داشت.ابروهایی صاف و بدون حالت که یکیشان را بالا برده بود و با لبهای غنچه شکلش به حسام زل زده بود.حسام یک حس تازه را در خودش حس کرد و باز هم سرش را پایین انداخت.

آریانا با بدجنسی خندید و گفت:دکتر صادقی گفت لطفاً آخر وقت تشریف بیارید که بهتون بده الان وقت نداره.

حسام بلند شد و بی توجه به دختر گفت:متشکرم خانوم.خدانگهدار.

آریانا گفت:خداحافظ.

حسام یک سر به بیمارستان زد و مریض هایش را ویزیت کرد و ساعت حدود یازده و سی دقیقه بود که به مطب دایی اش برگشت تا تست اکوی بی بی را ببرد...

آریانا کنار خیابان ایستاده بود و کلافه این پا و آن پا میشد.ساعتش را چک کرد.یازده و سی دقیقه بود و آن پسر که سرش مدام در پاچه اش بود نیامده بود.دکتر صادقی به دلیل تولد همسرش رفته بود و آریانا مانده بود تا تست اکو را به پسر دهد....اسمش چه بود؟!اهان...حسام.

یک سراتو جلویش ترمز کرد.دو پسر با تیپ های امروزی که هرکدام سیگاری به دست داشتند داشتند او را نگاه که چه عرض کنم می خوردند.

یکی از آنها با لحن زننده ای گفت:بپر بالا عروسک....بپر بالا از خجالتت در میایم.

آریانا گفت:شر و کم کن تا آسفالتت نکردم!بزغاله!

پسر پوزخندی زد:خوبه وحشی!وحشی دوست دارم.تو دوست نداری نیما؟!بیا بات خوب حساب می کنم!

آریانا با چشمانی گشاد شده گفت:گورتو گم کن مرتیکه!!

پسر سیگارش را پرت کرد و رو به پسر کناری گفت:این کاره نیست.حرکت کن.

رفتند.آریانا مشغول به فحش کشیدن جد و آباد حسام بود که ماشینی ترمز کرد.شیشه هایش دودی بود.می خواست او را هم به فحش بکشد که دید حسام است.شیشه را پایین کشیده بود و کمی به سمت او متمایل شده بود.باران را گرفته بود.

حسام متعجب شد.چرا دختر اینجا ایستاده بود؟!به پشت سر او نگاهی انداخت.در ساختمان بسته بود.حتماً دیر کرده بود و بهروز رفته بود دختر بیچاره به خاطر او مجبور شده بود بماند.باران هم که میبارید.

گفت:چرا اینجا ایستادین خانوم؟!

دختر اخم کرد.حسام از این که نگاهش می کرد خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

صدای دختر عصبانی بود:مرض دارم!خب قرار بود تا یازده تشریف بیارید.تولد زندایتون بود و دکتر رفت!منم موندم اینو به شما بدم.

حسام کاغذ پیچیده در کاور پلاستیکی را گرفت و گفت:بفرمایید سوار شید.

صدای دختر کلافه بود:نه ممنونم می مونم تاکسی بیاد.

حسام گفت:این موقع شب؟!به خاطر من موندین خواهش می کنم بزارید حداقل برسونمتون.

در را باز کرد.آریانا نشست.

بوی عطرش مشام حسام را پر کرد.خیلی خوشبو بود.در را چنان به هم کوبید که ماشین لرزید.حسام خنده ش گرفت و حرفی نزد.فقط بخاری ماشین را روشن کرد و پرسید:کجا برم؟!

دختر آدرس را به زبان راند و حسام پشیمان شد چون خانه شان دقیقاً خلاف مسیر او بود.اما بعد در دل خودش را سرزنش کرد چون دختر به خاطر او مانده بود.

نیمی از مسیر در سکوت کامل سپری شد تا وقتی که در ترافیک گیر کردند و آریانا عصبانی از سکوت گفت:شما هم تخصص قلب دارید؟!

حسام به خاطر این که سکوت را شکانده بود از او متشکر بود.

گفت:خیر.من سال اول تخصصم.

آریانا گفت:آهان.

حسام پرسید:شما چی؟!

و بعد از تعجب زبانش بند آمد.تمام این هفت سال با دختر ها هم کلاس بودن،با دختر ها تشریح کردن،با دختر ها انترن بودن.....هیچکدام باعث نشده بود که حسام با یکی از آنها هم صحبت شود و او را نگاه کند....اما این دختر چشم سیاه.....حسام می توانست به جرئت بگوید که جز مادرش،بی بی و سما تنها دختری بود،تنها نا محرمی بود که با او چشم در چشم و هم صحبت شده بود.تمام این فکر و خیال ها باعث شد اصلاً متوجه نشود که آریانا چه گفته....

تا اینکه صدای خنده ش را شنید:فکر کنم توی فکر بودین متوجه نشدین چی گفتم!

حسام تعجب کرد.از خنده ی بلند و بی پروای دختر!هر وقت سما بلند می خندید بی بی به او می توپید که دختر نباید بلند بخندد!

دختر گفت:من لیسانس ادبیات انگلیسی دارم.دارم برای فوق می خونم.

حسام لبخندی زد و حس کرد باید چیزی بگوید:موفق باشید.

آریانا باز هم خندید:مرسی.

چه دختر خوش خنده ای بود!!!

صدای ملودی شاد و بلندی توی ماشین پیچید.آریانا جواب داد.حسام سراپا گوش شد.از این اشتیاقش برای بیشتر حرف زدن دختر خجالت کشید....اما واقعاً از حرف زدن او خوشش می آمد..

_الو....

_.....

_سلام مامانم.خوبی؟!

_.....

_تو راهم مامان.

_.....

_نه عزیز من!نگران نباش گلی.با خواهر زاده ی دکترم.

_.....

_نه مامان!چیزی نیاز نداری بگیرم؟!

_.....

_دستت مرسی مامانم!بای بای.

ابروهای حسام بالا جهید.چه راحت با مادرش حرف می زد.به جای ابراز تعجبش سوالی را که در ذهنش بالا و پایین می پرید را به زبان آورد:عذر می خوام جسارته...

آریانا لبخندی زد:خواهش می کنم بفرمایید.

حسام پیچید و گفت:اسم شما آریاناس؟!درست متوجه شدم؟!

آریانا گوشی اش را در کیفش پرت کرد:بله درسته.

حسام گفت:جسارته ولی آریانا اسم پسر نیست؟!

صدای شاد و رسای آریانا رسید:نه.در اصل نه.آریانا به قوم آریا می گفتن.آریان اسم پسرشه و آریانا دخترونه ش میشه.اما چون روی پسرا گذاشتن،پسرونه جا افتاده.مامان منم از دوران نوجوونیش دوست داشته اگه دختر دار شد اسمش رو بزاره آریانا که ثبت اجازه نمیده و مامان منم میزاره آریانا دخت.

حسام برای او سری تکان داد و به این فکر کرد که چقدر حرکتش احمقانه بوده و پرسید:کدوم خونه س؟!

آریانا اشاره داد:اونجا.....به من نگاه کن دکتر....اونجا!

عصبی شده بود!فکر کرد:احمق خو چرا نگام نمی کنی؟!!نترس گناه نمی کنی!!!

جلوی در بزرگ و یشمی رنگی نگه داشت:اینجا؟!

آریانا در را باز کرد:خیلی ممنونم دکتر.تشریف بیارین داخل.

حسام تشکر کرد و آریانا پیاده شد و رفت.حسام منتظر ماند تا به داخل خانه برود و بعد تک بوقی زد و رفت.ماشین هنوز بوی آریانا را می داد.چقدر زیبا بود.....

اخم هایش درهم رفت و عصبانی شد که با وجود این مدرک تحصیلی بلد نبود با یک دختر حرف بزند.به خودش تشر زد:می خواد بخورتت مگه؟!

زود به خانه رسید.ریموت را فشرد و وارد حیاط بزرگ و دلباز خانه ی پدری اش شد.

تایرهای خیس ماشین روی سنگفرش حیاط غیژ صدا داد.حسام پیاده شد.باران قطع شده بود.زیر نور چراغ های زینتی حیاط به برگه ی تست اکو نگاهی انداخت.هیچ چیز خاصی نبود.فقط افتادگی دریچه ی میترال بود که آن هم عادی بود.خیالش راحت شد.هرچند بی بی زیاد به خودش سخت نمی گرفت و دلیلی هم نداشت در آن سن عارضه ی قلب جدی ای داشته باشد.با بتا بلوکر و شاید هم آسپرین مشکل حل میشد.آسپرین بهتر بود.سمت پله های ایوان رفت.مادرش به همراه بی بی و سما روی تخت در ایوان نشسته بودند.

بی بی مهین مادر بزرگ حسام بود.زن شصت و هفت ساله ای بود.مقتدر،مومن و با نوه هایش مخصوصاً حسام مهربان.کنار او بهار عروسش نشسته بود.تنها عروسی که از خانواده ی سادات نبود همین بهار خانم بود که مادر شوهرش در هر فرصتی که گیر می آورد عام بودنش (از خانواده ی سادات نبودن) را به رخ می کشید.خانواده ی او دارای هفت فرزند بود.هر کدام از آنها یک راه را رفته بود.بهروز بود که خدا را به زور قبول داشت و بهجت که فقط نوک بینی اش از چادرش معلوم بود.در این بین بهار یک بار به همراه دوستش فروشگاه فرش فروشی آنها رفته بود و سید حامد محمد زاده یک دل نه صد دل عاشق شده بود.تنها زمانی که حامد مقابل مادرش ایستاد همین یک بار و برای ازدواجش بود که مهین تا امروز آن را فراموش نکرده بود و گاهی عروسش را اذیت می کرد اما بعد پشیمان میشد و با هدیه ای سعی می کرد از دلش در بیاورد.

کنار آنها سما نشسته بود.سمانه السادات محمد زاده هجده ساله بود.یک سال جهشی خوانده بود و به همین دلیل سال اول مهندسی معماری بود.دختر درس خوانی بود و روی حرف بزرگتر مخصوصاً حسام حرف نمی زد.چشمانی درشت قهوه ای روشن داشت.باریک اندام بودموهای قهوه ای رنگش را در روسری سبز رنگی جمع کرده بود.بینی اش کاملاً عقابی و ابروهای کشیده و برنداشته و لب های غنچه مانند داشت.اگر بینی اش را عمل می کرد صورتش نظیر نداشت که بی بی اجازه ی این کار را نداده بود اما حسام به او قول داده بود تابستان این کار را برای او انجام دهد.بر عکس او حسام بینی ای باریک و خوش فرم داشت که آن را از بهار به ارث برده بود.موهای سیاه پدرش و دهان کوچک و لبهای باریک او را داشت.پوست گندمی مادرش را به ارث برده بود.پسر خوش قد و بالا و خوش قیافه ای بود.سر به زیری زاتی اش باعث میشد قد کوتاه تر از آنچه هست به نظر بیاید و لباس پوشیدنش همواره سنش را بالا می برد.

بی بی با دیدن حسام که داشت از پله های خانه بالا می آمد،گفت:الهی دورت بگردم پسرم.خسته نباشید.

حسام لبخندی زد و روی سر سما را ب*و**س*ید:مرسی بی بی.سلام مادر.

بهار بلند شد:سلام عزیزم.برم برات چای بیارم.

حسام به او لبخندی زد:ممنون.

و کنار سما روی تخت نشست.بی بی به او گفت:مادر گرفتی جواب اون آزمایشم رو؟!

حسام چای را از دست مادرش گرفت و مقابلش گذاشت:بله بی بی جان.گرفتم.

بی بی دستانش را روی شکم پهناورش گره زده بود:خوب؟!

حسام کمی از چای نوشید:به جمالت.هیچی نیست.به احتمال زیاد باید دارو مصرف کنید که باید در اون زمینه با دایی مشورت کنم.

بی بی اخم کرد:یه قرص اضافه ی قرصای دیگه؟!

بهار گفت:مادر جون ناشکری نکن خدا قهرش میگیره!بهروز میگه بچه ی چهار ساله میارن برای پیوند قلب!شما که هزار ماشاالله سالمید!قرصم که مصرف کنید خوب خوب میشید.

بی بی اخم کرد و جواب نداد.اصولاً وقتی چیزی باب میلش نبود جواب نمی داد.

حسام لبخندی زد و سمت سما برگشت و مشغول حرف زدن با او شد.

***

آریانا دوان دوان از میان حیاط گذشت.مادرش را دید که در ایوان روی تاب نشسته و کتاب می خواند.کیفش را انداخت و دستانش را دور گردن او حلقه کرد و سه بار محکم لپش را ب*و**س*ید:حال فرشته جونم خوبه؟!

فرشته لبخندی زد و عینک ظریفش را درآورد:خوب!!!تو خوبی فدات شم؟!خسته نباشی.

آریانا شالش را درآورد و کلیپسی را که به موهایش زده بود را کند.موهای مواج بنفش تیره اش روی کمرش ریختند.

فرشته گفت:میرم شام بیارم مامان.بشین همین جا.

آریانا دکمه های لباسش را باز کرد و کیف،کفنعه و کلیپس را برداشت و به اتاقش رفت.

آریانا بیست و دو ساله بود.بلند قد و خوش اندام ..... اندامی که برایش خیلی زحمت کشیده بود.لبهای غنچه مانند داشت.زیاد برجسته نبودند اما حالت زیبایی داشتند.بینی اش را هجده سالگی عمل کرده بود.نظیر نداشت و به سختی می توانستند بفهمند عملی ست.پوست خوشرنگ و صافی داشت و چشمانی کشیده و سیاه که برای زیبا تر شدنشان همیشه خط چشم زیبایی می کشید و با ریمل مژه های فر و بلند و کم پشتش را جلوه می داد.موهای سیاهش را یک ماه پیش بنفش بادمجانی کرده بود.دختر زیبا و سرزنده ای بود.خوب می خورد،خوب می پوشید و خوب می گشت.دوستان فراوانی داشت.روابط اجتماعی بسیار بالایی داشت و سریع دوست میشد مخصوصاً با جنس مذکر.زیاد با دخترها آبش توی یک جوب نمی رفت در نتیجه با پسرها می گشت.دختر با عرضه و دست و پا داری بود.از خرید خانه گرفته تا پرداخت

قبوض و عوض کردن لامپ ها بر عهده ی او بود.از هجده سالگی کار می کرد.عاشق استقلال بود و تمام حقوقش را صرف خوشگذرانی و رخت و لباسش می کرد.

وقتی دو ساله بود پدر و مادرش از هم جدا شده بودند.با پدرش هم روابط بدی نداشت.در رابطه ی پدر و مادرش دخالت نمی کرد و قضاوت هم نمی کرد.پدرش در کانادا زندگی می کرد و مرتب با دخترش در تماس بود.آنجا ازدواج کرده بود و دو فرزند نیز داشت.خیلی تلاش کرده بود آریانا را پیش خودش ببرد اما نتوانسته بود.آریانا عاشق فرشته بود و چطور می توانست او را رها کند؟!

خانه ای در آن زندگی می کردند ارث مادرش بود و در منطقه ای مرکزی بود.بارها آریانا اصرار کرده بود که از آنجا بروند اما فرشته قبول نمی کرد.او یک بوتیک بزرگ و یک مزون لباس عروس داشت و باعرضه بودن او بود که باعث شده بود او و دخترش از زندگی خوب و مرفهی برخورد دار باشند.

آریانا لباس هایش را عوض کرد و به ایوان برگشت.صدای موزیکی که از پی ام سی پخش می شد باعث می شد کمرش را با ریتم آهنگ تکان دهد.

به غذا حمله کرد و ملاقاتش با حسام و رساندنش تا خانه را مفصلاً برای فرشته گفت.ادای "جسارته" گفتنش را در می آورد که گوشی اش چشمک زد.فرشته خوشحال از به پایان رسیدن وراجی های دخترش به خواندن باقی کتابش برگشت و آریانا گوشی اش را جواب داد.

فرشاد بود!دوست صمیمی آریانا.تماس را وصل کرد:

_الو فِری....

_زهرمار و فِری!

_باشه الو فرشاد!

_آفرین حالا آدم شدی!خوبی دختر؟!کی اومدی؟!

آریانا لقمه ی غذایی را که در دهان داشت قورت داد و گفت:تازه رسیدم.دارم یه چیزی سق میزنم.چه غلطی می کنی هی صدای تق تق میاد.

صدای قلیپ قلیپ در گوش آریانا پیچید و به دنبالش یه بادگلوی ممتد و بلند و صدای فرشاد:آب خوردم.

آریانا قاشق را بالای بشقابش معلق نگه داشته بود:بله از اون شاهکار بعدش مشخص بود!کارم داری یا گوش مفت می خوای یا باز زدی پاچه ی هستی رو جر دادی می خوای بدوزمش؟!

فرشاد ناسزای بدی به زبان راند و گفت:لیاقت نداری!

آریانا می دانست که نمی تواند با آن فحشی که دلش می خواهد از او پذیرایی کند،گفت:شما لطف داری!

فرشاد گفت:الان می خوای فحش بدی نمی تونی؟!

آریانا قاشق را در بشقاب خالی گذاشت و بلند شد:دقیقاًایه چیزی بدتر از اون که تو گفتی!

فرشاد خندید و گفت:اینا رو بیخی.پس فردا شب بیکاری؟!

آریانا لیوان خالی دلسترش را روی میز گذاشت و گفت:آره.تا نه بیشتر کار ندارم.خبریه؟!

صدای فرشاد اکو میشد:دربند.بریم یه کباب مشت و یه قلیون بزنیم دور همی.

آریانا گفت:اوکی هستم.من مهمون تو!

_نقطه چین بخور!

_من تو رو نمی خورم!

_خر!باشه سگ خور دنگتو میدم.

_کیا هستن؟!!

_من،تو،عباس،مهرشاد،شادی، مهسا ..... دیگه .... آهان پری بشکه با آرامش.

آریانا تلویزیون را بلند کرد.عاشق این آهنگ بود و گفت:اَه اَه پرهام میاد؟!من نیستم!

_خودتو لوس نکن با آرام میاد دیگه!کاری به تو نداره.

آریانا درحالی که ورجه وورجه می کرد و آهنگ می خواند،گفت:فرشاد مریضی؟!صدات یه جوریه.

_دارم می رم دستشویی.شکم درد دارم.

_چی خوردی؟!

_چیپس و ماست.

_آخی!برگ زردآلو بخور.یا این انجیر خشکا.روش آب جوش بریز بزار توی یخچال دو ساعت بعد نرم میشه بخور.

_واقعاً؟!

_آره.رفتیم دربند برات میارم وقتی شکمت درد گرفت بخور.راستی چرا هستی رو نمیاری؟!

_آدم دوست دخترشو هرجایی نمیبره!تو جمع دوستانه جای همه نیست!

آریانا درحال مسواک زدن ریز ریز خندید و گفت:مرده ی این عقایدتم رفیق.رضا هم بیار یکی رو ببینیم دلمون شاد شه!

_تو مگه وقتی با سپهر کات کردی نگفتی دیگه نمی خوای با کسی باشی؟!

آریانا کف را تف کرد توی سنگ روشویی و گفت:هنوزم میگم!اما خب می دونی که!دلیل نمیشه از توت بودن بقیه بهره مند نشیم!کاری نداری فری؟!می خوام بکَپم فردا انقدر کار دارم خدا میدونه!

_نه کاری هست انجام بدم؟!

_نه فدات باید یه سر برم تهرانپارس .... کارای مزونه دیگه.مرسی.پس پس فردا ساعت نه جلوی مطب می بینمت.

_باشه بای.انجیر یادت نره!

آریانا دهانش را شست و گوشی اش را که داغ شده بود و صفحه اش از مجاورت با گوشش عرق کرده بود را روی لحافش انداخت و شلوارش را درآورد و رفت زیر پتو....

به آخرین چیزی که فکر کرد این بود: جسارته...

دو روز بعد از روزی که حسام به مطب بهروز رفت،بود.

او در محوطه ی بزرگ بیمارستان مشغول صحبت کردن با دوست و یار همیشگی اش،محمد امین بود:

_داداش کاری نکردم دیگه خجالتمون نده!

_نگو حسام.خدا شاهده نیاز دارم وگرنه اصلاً....

حسام میان حرفش پرید و هم زمان دستش را در جیب روپوشش گذاشت:نگو اینو محمد جان!پس دوست به چه درد آدم میخوره؟!

_خیلی مردی!راستی امشب میریم دربند با بچه ها.میای؟!

_با کیا؟!

_با شهاب و محمد صادق و امیر رضا.

_چه خوب میام.کجا؟!

_گفتم دربند.ده به بعد میریم برا شام مهمون امیر.گفت دعوتت کنم خودش کار داشت.

_باشه هستم.شرمنده داداش باید برم.کارم دارن.من خودم میام.

_برو داداش.بازم ممنون.حداحافظ.به مادر سلام برسونید.

_بزرگیتو می رسونم.برو به سلامت.

آریانا در فاصله ی دو متری اش ایستاده بود و نگاهش را مستقیم به حسام دوخته بود.

حسام بی اختیار خیلی عمیق براندازش کرد.پالتوی سیاهی به تن داشت و شلوار تنگ قرمزی به پا داشت.بوت های بلند و سیاهش پاهایش را قالب گرفته بودند و کلاه پف قرمزی به سر داشت.اندکی از موهایش بیرون زده بود.رنگشان عجیب بود!

حسام از این همه چشم چرانی اش خجالت کشید و سرش را پایین انداخت اما پیش از این لب های سرخ و چشمان زیبایش را دیده بود.

با صدای خوشحالی گفت:سلام دکتر.خسته نباشید.

حسام سرش را بالا نیاورد:سلام ممنونم.

آریانا پرونده ی زردی را جلویش گرفت:اینم پرونده ی مهدی خالقی.جواب آنژیو با سی دی ش هم هست.

حسام چک کرد.درست بود.جواب تست اکو و نوار قلب و آنژیو و سی دی اش و لیست داروهای مصرفی بیمار هم بود.گفت:مرسی.داییم گفت بهتون بگم جبران می کنه.

صدای شاد او را شنید:اوه کاری نکردم سر راهم بود.خوشحال شدم.فعلاً.

حسام سرش را بلند کرد.از ته دلش می خواست دوباره او را ببیند.صورت گرد و سفیدش می درخشید.حسام گفت:خدانگهدار.

با نگاهش آریانا را بدرقه کرد که سمت یک مرسدس بنز سیاه رفت و در را باز کرد.انگار سنگینی نگاه حسام را حس کرد چون برگشت و با لبخند برای او دستی تکان داد و سوار شد.بنز با سرعت به راه افتاد.حس کنجکاوی حسام مثل خوره به جانش افتاد...

آن بنز چه کسی بود؟!!!!

صدای خنده ی آریانا و فرشاد ماشین را پر کرده بود.لحظه ی آخری که آریانا می خواست از مطب بیرون بزند دکتر که نیم ساعت پیش مطب را به مقصد بیمارستان ترک کرده بود،با او تماس گرفت و از او خواست پرونده ی بیمارش را برایش ببرد.بیمارستان خوشبختانه سر راهش بود.نزدیک بیمارستان بودند که با او تماس گرفت و گفت حسام می آید و پرونده را میگیرد.آریانا هم جریان را کامل برای فرشاد تعریف کرد و وقتی رسیدند فرشاد جایی پارک کرد که بتواند حسام را درست ببیند.آریانا هم کامل ادای او را درآورد و داشتند می خندیدند.

فرشاد گفت:کدوم گاوی به تو گواهینامه داده آخه دیو...

فحشش تمام نشده بود که آریانا پاستیلی در دهانش چپاند:بی ادب!

فرشاد پاستیل را جوید:تو هم چقدر با ادب.پاسور آوردی؟!

آریانا یکی از پاستیل های دراز کرم مانند را گاز زد و گفت:آره آوردم.انجیرم گذاشتم تو داشبورد.خره یادت نره ببریشون!

فرشاد گفت:باشه بابا.پاستیلو بده....

و باقی پاستیل آریانا را که جای دندانهایش لبه ی آن مانده بود را بلعید.

آریانا یک پاستیل کرمی دیگر در دهان فرشاد انداخت و ادامه اش را کشید و خودش خورد و گفت:عروسی سینا دعوتی دیگه؟!

فرشاد پوزخندی زد:نه پس فقط تو دعوتی!مثل اینکه دوست منه!

آریانا پوفی کرد:چی بپوشم؟!

فرشاد ضبط ماشین را روشن کرد:منو بپوش..... خو چه می دونم.اون قرمزه که از ترکیه خریدی خوبه.

آریانا پوفی کرد:بابا اون قدیمی شده!بریم لباس بخریم؟!

فرشاد راننده ای که روی دستش پیچیده بود را ناسزایی گفت و رو به آریانا کرد:الان؟!

چشمان آریانا از ترش بودن پاستیلش جمع شد و گفت:نه خره!چه می دونم هر وقت جفتمون وقت داشتیم.

فرشاد روی فرمان ضرب گرفته بود:زود بریم.برا هستی یه چیزی بخرم.از دستم شکاره ناجور.

آریانا گفت:جای پارکه خوبه ها!باز چه گهی خوردی؟!

_هیچی به جون تو!

_جون خودت!یارو بی ام و رفت تو پارک بس فس فس کردی!بریم بالا تر!

_اینجا خوبه؟!

_خیلی راهه بابا!میریم آریان؟!

_آره.شایدم کوهپایه!

فرشاد پارک کرد و آریانا غر زنان پیاده شد:نمی خوام!اینا اصلاً خوب نیست!

با هم به سمت بالا به راه افتادند:غر نزن!!!دارم می برمش بهترین رستورانای دربند هی شر میگه!اَه اَه!

آریانا گفت:خو باید کلاس بزاری هی!چجور پاسور بزنیم؟!

فرشاد فکری کرد:راست میگیا!!!باشه یه جای دنج هست زنگ می زنم می گم برن اونجا.

در زمانی که فرشاد مشغول آدرس دادن به آنها بود،آریانا یک کاسه شاتوت خرید و مشغول درآوردن ته کاسه بود که فرشاد کاسه را از دستش کشید:تنها نخور!

حدود ده دقیقه به سمت بالا پیاده روی کردند و پشمک هم خوردند تا رسیدند.

عباس و پری بشکه و شادمهر و مهسا و آرام نشسته بودند.تخت بین رود کم عمقی از آب بود.فقط شادی نبود که او هم به آنها ملحق شد و گفت که رفته بوده دستانش را بشوید.

آریانا به تخت تکیه کرد.هوا سرد بود اما نه آنقدرها!

گفت:جا به این خوبی!یه بار دیگه اسم آریان رو آوردین می کشمتون.

پری با لحن زننده ای گفت:اون موقع که میری شیش می زنی آریان عشقه که!الان بد شد؟!

آریانا با چندش سرش را برگرداند و جوابش را نداد.به جایش زیر گوش فرشاد زمزمه کرد:تو که قراره منو برسونی!ما قراره تو یه ماشین باشیم!

فرشاد خندید و سفارش داد.شام را با تز های و نگاه های چندش آور پری بشکه خوردند.

حسام به جکی که شهاب گفت خندید.کمی مثبت هجده بود.امیر رضا گفت:اینجاس.بریم.

رستوران مورد نظرشان خیلی با صفا بود.با تخت هایی میان آب جاری.

روی تختی که در مجاورت با تختی خالی نشستند اما رو به رویشان تختی بود شلوغ و پر سر و صدا با حدود هشت نفر آدم.

بعد از خوردن شام حسام مشغول چای خوردن بود که صدای آشنایی به گوشش رسید:احمق چرا ده اومدی؟!

صدای کلفت پسری آمد:خو دستم خالیه!

صدای کلافه ی دختر بیش از حد آشنا بود:احمق سه دل دست تواِ!!

حسام برگشت و یک لحظه آریانا را دید.چهار زانو نشسته بود و با اخم به دسته ای ورق که در دستش بود زل زده بود.پسری پشت سرش نشسته بود و چانه اش را روی شانه ی آریانا گذاشته بود.حسام نگاهش را گرفت اما سراپا گوش بود:

_از کجا می دونی دست منه؟!

صدای آریانا رنگ نفرت گرفت:چون که این بزغاله که دل نداره پیک میاد.اینم که صد در صد آس رو گذاشته آخری نداره.دست منم نیست...

صدای پسر شرمنده شد:!!!اراس میگی اینجاس!میشه عوض کنم؟!

صدای دیگر که متعلق به پسر چاق بود،گفت:نه خیر!

صدای آریانا آمد:نه دیگه!من بار آخرمه با تو میشینم عباس!فقط پونزده تا دیگه می خوان!اه فری سرتو بردار شونه م شکست....

حسام دیگر به آنها توجهی نکرد.پس آریانا دوست پسر داشت!!!خب به او چه ربطی داشت؟!

مشغول صحبت کردن بودند:آره الان سپاهان افتاده جلو حالا بازی بعدی رو خدا کریمه.

از طرفی حسام مشغول پرسیدن از شهاب درمورد بی بی بود:به نظر من بتا بلوکر بهتره.

شهاب سری تکان داد و تکه نباتی در چای اش انداخت:آره بهتر از آسپرینه.بعدم تو ایران درست گیر نمیاد.برای مامانم از آلمان میارن.علی رو یادته؟!!!اون میاورد.

حسام سری تکان داد و صدای محمد امین را شنید:اوضاع مملکت روز به روز خرابتر میشه وگرنه چرا ساعت یازده شب یه دختر وسط یه گله پسر باید قمار کنه و این جوری مثل زنای خراب قلیون بکشه؟!

حسام نگاهی انداخت.آریانا را دید که با یک دست دسته ی ورق ها را دستش داشت و با دست دیگرش شیلنگ قلیان را گوشه ی لبش گذاشته بود و دود غلیظ و سنگینی را توی صورت پسر مقابلش فوت کرد.

شهاب گفت:قضاوت کردن کار ما نیست!هرکس یه جوریه داداش!ربطی به ما نداره!

صادق گفت:ربطشو وقتی می فهمی که یکی از اینا با خواهرت دوست بشه!

حسام سرش پایین بود.دوست نداشت راجع به آریانا اینجوری صحبت کنند.خودش هم دلیلش را نمی دانست ..... فقط دوست نداشت!!

فنجان خالی را روی نعلبکی گذاشت:به ما ربطی نداره!

صادق گفت:پس امر به معروف چی؟!

امین گفت:اینی که وسط این همه پسر نشسته و این فحشا رو میده و امر به معروفش کردی چنان جوابت میده و دعوا راه میندازه که شرمنده میشی و کم میاری!

حسام خوشش نیامد.نمی دانست چرا.....سعی داشت این را بفهمد .... ذهنش را زیر و رو میکرد اما نمی دانست باید به احساسش رجوع کند....

آریانا عصبی بود.ده پیک را پرت کرد و عباس دست را جمع کرد و شترق....روی دسته ی ورق های جلویش کوبید.

آریانا نیشخندی زد و رو به پری بشکه گفت:داری عزیزم؟!این دست رو که کوت شدی ریده شد تو این لبخندت می فهمی پاسور بازی یعنی چی که برا من 130 پیک نخونی!

و وقتی شاهش را وسط آمد آس را که انداخت قیافه اش دیدنی بود!!!

پاسور ها را انداخت:بزن قدش عباس.بردیم.

پاسورها را جمع کرد و کنارش گذاشت.فرشاد پکی به قلیان زد:حالا یه دهن بخون!

آریانا چای اش را سر کشید:تو رستوران؟!

فرشاد گفت:انگار کی اینجاس!!فقط خودمونیم بعدم صدا نمیره تا بالا!آروم بخون.

آریانا لبخندی زد:اوکی....

و با صدایی نسبتاً آرام مشغول خواندن آهنگ دستای تو از هایده شد.بچه ها هم با صدایی آرام همراهی اش می کردند.صدای قوی و خوبی داشت:

وقتی که قهری با من

ندیدنت آسون نیست

قصه ی غم که میشی

شنیدنت آسون نیست

به گمونم دل تو جای دیگه س

دل تو پیش یه رسوای دیگه س

دست نذاشتی دیگه تو دستای من

دستاتم عاشق دستای دیگه س.....

صدای گارسون صدایش را برید:عذر می خوام آقا.تخت رو به رویی معترضه!میگن توی مکان عمومی و این کارا؟!

آریانا گفت:فحش که نمی دادم آقا!داشتم آواز می خوندم.....

با نفرت به آنها نگاهی کرد و گفت:اینا از خداشونم باشه!کاری دارن چرا جرئتشو ندارن به خودمون بگن؟!نکنه با زن حرف زدنم معصیت میاره؟!

صادق صدایش را شنید و گفت:وقتی شما نمی دونی زن نباید صداشو بندازه تو سرش توی مکان عمومی آواز بخونه آدم چی بگه؟!شاید یکی نخواد بشنوه!شما که شرمت نمیاد میشینی قمار بازی می کنی و .....

آریانا بلند شد و ایستاد.فرشاد که احتمال هر کاری را میداد،با او ایستاد تا در صورت لزوم او را کنترل کند....

آریانا فریاد کشید:جمع کن بساطتو مرتیکه!!!به تو چه ربطی داره من چیکار میکردم؟!اگه بدت که منو با اون چشمات نمی خوردی که ببینی چیکار میکنم ..... ولم کن فرشاد ..... بزار بهش نشون بدم دنیا دست کیه .... وقتی گفتن جسد تو بپر وسط ..... عمه ت میشینه قمار بازی می کنه.....

حسام بلند شد و جلوی صادق را که می خواست سمت آنها برود گرفت ... از آن طرف آریانا در بین دستان فرشاد دست و پا می زد و گارسون بیچاره سعی داشت جو را آرام کند.

صادق داد زد:حرف دهنتو بفهم خانوم!امر به معروف وظیفه ی منه!

آریانا بلند تر فریاد کشید:برو خواهرتو امر به معروف کن چیکار به من داری؟!!

رو به گارسون گفت:اینم رستورانه شما دارین؟!جمع کنید بریم بچه ها!

گارسون سعی داشت او را آرام کند:من از شما معذرت می خوام خانوم ..... اما قوانین....

از آن طرف شهاب سعی داشت جو را آرام کند و محمد امین گفت:دختره ی سلیطه!!!پاشین بریم بابا!دربند جای ما نیست!معلوم نیست چیکاره س!

حسام گر گرفته بود.حرفایی را که آریانا گفته بود را به عمرش یک بار هم در محیط دوستانش نشنیده بود.چه برسد که یک دختر آن را به زبان بیاورد!فکر کرد که راجع به آریانا چقدر اشتباه فکر کرده است و او را مثل یک دختر خیابانی دید که هرچیزی را به زبان می آورد.با دوستانش بلند شدند که بروند و وقتی از کنار تخت آریانا و دوستانش گذشتند،صدای او را شنید:حسام بود فری!!!

صدای پسر را شنید:حسام کیه؟!

آریانا گفت:دکتر بابا!قبل از اینکه بیایم رفتیم بیمارستان....

پوزخند پسر را احساس کرد:به تیپش نمی خورد با اینا بگرده!آقای دکترم که اینجوری از آب درومد.

حسام معنای اینجوری را متوجه نشد اما از حرفای پسر سرش داغ شد اما برنگشت تا جواب دهد.در خونش نبود.... آرام و صلح طلب بود ..... به موقع از حقش دفاع میکرد اما الان....

ترجیح داد برود....

آریانا به دوستانش توپید:جمع کنید بریم....

***

حسام نگاهی به سر در ساختمان انداخت.این اطراف آمده بود تا میکروفن روضه ی بی بی را از تعمیرکار بگیرد و با خود گفت بد نیست سری به دایی اش بزند و نظر نهایی اش را راجع به قرص بی بی بگوید چون بهروز این را به عهده ی خودش گذاشته بود.

وقتی وارد شد بوی ژل لوبریکانت می آمد.آریانا در حالی که دستانش را تکان می داد بیرون آمد.دستانش خیس بود.

با دیدن حسام لبخندی زد:سلام دکتر.....

حسام که هنوز به خاطر آن شب دربند از او کمی رنجش به دل داشت خیلی سرد در حالی که سرش پایین بود،گفت:سلام...

آریانا پشت میزش نشست.بوی ژل بیشتر آمد:دکتر مریض دارن.

حسام نشست:منتظر میشم.

آریانا دستانش را با دستمال خشک کرد و در حالی که زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد به کتابی که مشغول خواندنش بود بازگشت.زیر چشمی حسام را می پایید.متوجه شد بینی اش چین خورده.

خنده کنان گفت:بوی لوبریکانت میدم؟!

حسام لبخند خجولی زد و گفت:یکم.

آریانا کتاب را بست:لیلا امروز نیومد من نوار قلب گرفتم!

دستش را زیر چانه اش زد:چه کار مزخرفیه!

حسام که دید دور از ادب است اگر ساکت بماند،برای همین پرسید:بار اولتون بود؟!

آریانا پوفی کرد.دلش می خواست این پسر همیشه سایلنت را بیشتر بشناسد.او را به حرف می کشید و از دستپاچگی اش لذت می برد:نه بابا!اما از اولش بدم میومد!چیه هی مردم جلوت لخت شن!

حسام تا بناگوش سرخ شد و آریانا با بدجنسی خندید و در دل گفت:آخه پسر انقدر سر به زیر؟!انقدر با حیا؟!

با بدجنسی بیشتر ادامه داد:لیلا که اصلاً پاچه میگیره ناجور!یه زنه بود سه روز پیش اومده بود حاضر نبود نوار قلب بده!می گفت از رو لباس بگیرید.

حسام این بار خنده اش گرفت و به حرف امد:زمانی که انترن بودم برای دوره ی عمومیم توی بیمارستان ..... که همه مرد بودن یه زن بود که اونم اجازه نمی داد.

آریانا لبخندی زد:بیمارستان ..... رو که نگو!پارسال خونه ی یکی از بچه ها بودم حالم بد شد منو بردن اونجا.یه مجرم رو آورده بودن رو تختش فقط زنجیر بود نگام می کرد زدم زیر گریه.... پایین رفتم نمونه رو بدم به آزمایشگاه یه جسد رو از کنارم بردن سردخونه... دیگه پامو نمی زارم اونجا!

حسام لبخندی زد.دختر خوش صحبتی بود.او را هم حسابی به حرف زدن کشانده بود.دایی اش درحالی که مریض را بدرقه می کرد جلوی در اتاق آمد و با دیدن حسام که مشغول حرف زدن با آریانا بود،متعجب شد و گفت:دختر این زبون تو مار رو از تو لونه ش می کشه بیرون!!ببین چیکار کردی حسام داره باهات حرف میزنه!

آریانا همان طور که دستانش را زیر چانه اش گره زده بود نیشخندی به دکتر زد:نفرمایید دکتر!دکتر حسام به این خوش صحبتی!ناراحت نمیشید که میگم دکتر حسام؟!آخه دکتر محمد زاده توی دهنم نمی چرخه!

دکتر بلند خندید و حسام خجول گفت:راحت باشید...دایی...

دایی به جای اینکه او را به اتاقش ببرد همان جا نشست و مشغول حرف زدن شدند.او دو بسته آسپرین به او داد و گفت که می گوید باز هم برایش بیاورند.پیش از رفتن حسام کارتی دستش داد:عروسی سیناس پنج شنبه.

حسام لبخندی زد:می دونم اما ما....

دایی اخمی کرد:حرف اون عفریته که خواهرم رو اسیر کرده و اون پسر بی عرضه شو نزدم!دارم راجع به تو حرف می زنم پسر .... نیای ناراحت میشم.ناسلامتی سینا همبازی دوران بچگیته!بیا شاید تو هم دستت جایی بند شد.من بمیرم نمی زارم اون عفریته زنت بده!

بهروز از بی بی متنفر بود.اسمش را هم نمی آورد فقط می گفت عفریته....

وقتی بلند شد که برود دایی باز پرسید:میای دیگه؟!

حسام گفت:حتماً.خداحافظ دایی.مرسی بابت دارو ها.

دایی گفت:خواهش می کنم.به عفریته بگو فقط به خاطر تو دادم اینا رو!آریانا رفتی درم ببند من کمی کار دارم بعد میرم.

آریانا کیفش را برداشت و پشت سر حسام از مطب خارج شد و در را بست.با هم به درون آسانسور رفتند.حسام از این همه نزدیکی به شدت معذب بود....

آریانا حس حسام را خواند.متوجه شد چقدر به او فشار آمده که با او توی آسانسور است.زیر لبی خندید.حسام سرش پایین بود.یاد آن روز در دربند افتاد و گفت:دکتر؟!

حسام سرش را بی اختیار بلند کرد و دوباره پایین انداخت:بله؟!

ابروی راست آریانا بالا رفت:بابت اون روز ..... توی دربند .... من خیلی تند رفتم....

حسام زهرش را ریخت:منظورتون روزیه که تمام خاندان رفیق منو با الفاظ قشنگتون مستفیض کردین؟!

آریانا بدون خجالت گفت:دقیقاً همون روز.اگه من می دونستم دوستای شمان رعایت می کردم.....

حسام پوزخندی زد.سرش همچنان پایین بود:یعنی اگه منو می دیدین این حرفا رو نمی زدین؟!

آریانا با اعتماد به نفس گفت:بله که می زدم!دخالت توی کار مردم؟!!

آسانسور ایستاد.اول آریانا خارج شد و به دنبالش حسام.

حسام سمت ماشینش رفت و خداحافظی سر سری با آریانا کرد.

داشت ماشین را روشن می کرد که دید یک پورشه ی سفید جلوی پای آریانا ترمز کرد.آریانا در را باز کرد و سوار شد.پورشه به سرعت حرکت کرد.

پس او هم!!.....

حسام متعجب شد.به او نمی آمد اهل این چیزها باشد!شاید هم دوستش بود ولی مگر آدم چند تا دوست پسر دارد؟!

شانه بالا انداخت و ماشین را به حرکت درآورد.نمی دانست که آن ماشین باز هم فرشاد است.پدر فرشاد نمایشگاه ماشین داشت و فرشاد هر روز به قول خودش یکی از آنها را دو در می کرد و فردا صبح بَرَش می گرداند و فردا صبحش باز ماشین بعدی و بعدی و....

وقتی به خانه رسید هیچکس نه در ایوان و نه در سالن نبود.قبل از اینکه وارد اتاقش شود در اتاق سما را به صدا درآورد و وارد شد:تق تق....

با دیدن چشمان سرخ سما با نگرانی سمتش رفت.سما در آغوش برادرش مچاله شد و های های گریست و هر چه حسام از او می پرسید چه شده هیچ پاسخی نمی داد.حسام کنار او ماند تا خوابش برد.وقتی چراغ اتاقش را خاموش کرد مادرش را دید و از او پرسید:مامان سلام.سما چشه؟!

بهار دستان خیسش را با حوله ی کوچک خشک کرد:زن داییت امروز اومد برای عروسی سینا دعوت گرفت!سما گفت بریم لباس بخریم بی بی بهش توپید که نمی زاره پاشو تو محفل فساد بزاره.خب مادر راست میگه عروسیشون جو درستی نداره!منم نمی خوام برم.

حسام گفت:من میرم.سما رو هم می برم.

بهار گفت:آخه اگه بیاد به خودشم خوش نمیگذره عزیز من.باید همش یه گوشه بشینه!خودت که می دونی جو مهمونیای دایی رو.من خودم با سینا حرف زدم گفت ناراحت نمیشه اگه نرم.

حسام گفت:باشه مادر.اما من سما رو می برم.دوست داره بیاد کاریش نداشته باشید خب.

بهار گفت:والا هر جور می دونید مادر.من چی بگم؟!

حسام گفت:میکروفن رو گرفتم.روی میز گذاشتم.میرم نماز بخونم.

بهار در اتاقش را باز کرد:شامت رو میارم بالا.

حسام به اتاقش رفت.جانمازش را پهن کرد و وضو گرفت و قامت بست.....

***

آریانا با خوشحالی و ورجه وورجه کنان سوار ماشین فرشاد شد.هستی کنار او جلوی اتوموبیل نشسته بود و لب برچیده بود.ماشین امروز فرشاد یک بی ام دبلیو ایکس شش مشکی رنگ بود.

وقتی نشست صدای شادش ماشین را پر کرد:سلام همه!!!!

هستی با او دست داد.آریانا را دوست داشت.با وجود ارتباط نزدیکش با فرشاد هیچوقت به او حسودی نکرده بود؛چون می دانست روابطشان واقعاً معمولی و دوستانه است.هستی دختر نسبتاً زیبایی بود.اندام ظریف و بسیار لاغری داشت.موهای عسلی،بینی عروسکی و عمل شده،لب های کوچک که با خط لب بزرگشان می کرد.در کل بد نبود.با فرشاد همخانه بودند.فرشاد خوشتیپ شده بود.

آریانا به صندلی اش تکیه کرد:سیگار برگ آوردم.بکشیم؟!

فرشاد گفت:بیخیال می خوایم بریم عروسی!!!کادو رو آوردی؟!

آریانا گفت:تو کیفمه.امروز خریدم.این همه مهمون توی خونه ی دکتر جا میشه؟!

هستی با آن صدای ظریفش گفت:زیاد نیستن.بهنوش گفت دویست پنجاه نفر دعوت کرده.کاملاً خودمونی.

آریانا خندید:به شدت قِر دارم توی کمرم.بریم بریزیمشون.

هستی گفت:خوش به حالت.پریودم دارم از درد میمیرم.به زور فرشاد اومدم.همش میشینم.

آریانا کمی به جلو متمایل شد:می گن مهمونیاشون خیلی توپه.راست میگن؟!

هستی سمتش برگشت.لنزهای طوسی داشت:مگه برای نامزدیشون نبودی؟!

آریانا ریز ریز خندید:نه بیمارستان بودم.

چشمان هستی گرد شد:چرا؟!

فرشاد و آریانا زدند زیر خنده.

هستی غر زنان گفت:بگین چیه؟!

آریانا گفت:خونه فرشاد بودیم.سر پاسور شرط بستیم هرکی باخت نصف پیتزای گاد فادِر رو بخوره.من بدبخت گاد فادِر به زور دو تا بخورم فک کن چهار تا اسلایسو چپوندم تو حلقم بعدش بساط چیدن یه چندتا هم رفتم پشت بندش بالا .... کلی رقصیدیم و ورجه وورجه کردیم وقتی خواستم برم جلوی در خونه ی فرشاد همه رو تگری زدم.بردن منو بیمارستان آپاندیسم رو درآوردن.

هستی گفت:تو دیوونه ای.

آریانا نیشخندی زد:مخلصم!فری هنوز فیلماشو داری؟!چهار تا اسلایسو توی دو دقیقه نیست کردم.پای آبرو وسط بود.فکر کردن جا می زنم.

فرشاد به هستی گفت:هنوز فیلماشو دارم.با پری بشکه می رقصید.

هستی و آریانا نگاهی به هم کردند و منفجر شدند.....

***

حسام به تنهایی سوار ماشین شد.سما در آخرین لحظه تغییر عقیده داده بود و با حسام همراه نشده بود.البته بی بی این وسط بی تاثیر نبود.چون آنقدر به سما گفته بود که آرایشش زیاد است و لباسش مناسب نیست و باید حتماً چادر سر کند که سما خودش را در اتاقش حبس کرده بود و بی بی مزه ی پیروزی را احساس کرده بود.بی بی ذاتاً بدجنس نبود اما عادت داشت از دستور و حرفهایش اطاعت شود.حسام حس می کرد چیزی در سما درست نیست.به با نشاطی دختران دیگر نبود.تمیز نبود ..... گویی چیزی بی نظم در او وجود داشت.البته حسام هیچ چیز راجع به تغییرات صورت پس از اصلاح نمی دانست و کلاً در زمینه ی لوازم آرایش هیچ اطلاعی نداشت.چند روز پیش یاد گرفته بود که ریمل چیست و مادرش و سما نتوانسته بودند سوالش را که "کاور چیست" را پاسخ دهند.باید از یک حرفه ای می پرسید.در طول راه به صدای زیبای چاوشی گوش داد.جلوی خانه ی دایی اش به شدت شلوغ بود.پشت یک دویست و هفت مشکی پارک کرد و پیاده شد.در نیمه باز بود و صدای موسیقی زمین را می لرزاند.حسام گوشه ای پنهان شد و کراواتش را درآورد.حوصله ی غرغر های بی بی را نداشت در نتیجه کراواتش را گذاشت تا در ماشین بزند که یادش رفت و می خواست آن را بزند که دید گره ندارد.او هم که بلد نبود!!

بیخیالش شد و وارد شد.سالن بزرگ نیمه تاریک بود.آهنگی انگلیسی با ضرب تند پخش می شد و حدود 100 نفر آدم با ریتمش بالا و پایین می پریدند.

بهراد پسر بیژن برادر بزرگتر بهار برای حسام دست تکان داد و او را به سوی خود خواند.کنار بهراد،نوشین خواهرش نشسته بود.برای حسام سری تکان داد و حسام کنار بهراد نشست.صدای موزیک آنقدر بلند بود که صدا به صدا نمی رسید در نتیجه بهراد و حسام ساکت کنار هم نشسته بودند و تماشاگر بودند.پسری نوشین را به رقص خواند.با هم وسط رفتند.حسام از بهراد تعجب کرد!!!با خونسردی مشغول خوردن شیرینی بود و نظاره گر خواهرش بود که در آغوش پسر می لولید.....

حسام خودش را سمت بهراد کشید:ببند این کراوات رو.....

بهراد کراوات را بست و حسام سر جایش برگشت و راست نشست.کمی خلوت تر شده بود و او می توانست زوج های در حال رقص را تشخیص دهد.

آهنگ عوض شد و همه از خوشحالی جیغ زدند.عروس و داماد با هم مشغول رقص شدند و زوج های دور و برشان هم ..... حسام به آهنگ دقت کرد:

wa oh tonight .... tonight we could be more than friend

امشب می تونیم بیشتر از دو تا دوست عادی باشیم

حسام آریانا را دید که با پسری می رقصید....با لبخند و خیلی نزدیک....

wa oh tonight .... tonight we should be more than friend

امشب باید بیشتر از دو تا دوست عادی باشیم

ریتم آهنگ تند شد و آریانا به پسر نزدیک شد.

from the first time that i saw the look in your eyes

از همون بار اولی که تو چشمات نگاه کردم

حسام دید آهنگ را از بر می خوانند.

i've been thinking about you for all of this time

داشتم همه ش به تو فکر می کردم

حسام عصبی شد.چیزی که واضح بود این بود که این پسر همان پسری نبود که با او در دربند دیده بود و فرشاد نام داشت .... همان که صاحب همان بنز سیاه بود ..... شاید این پسر صاحب پورشه ی سفید بود.آریانا به پسر چیزی گفت و از او جدا شد و چرخید....

چشمان حسام بیرون جهید ..... با نگاهش آریانا را می بلعید....

پیراهنی به رنگ سیاه به تن داشت.موهایش را دور و برش افشان کرده بود و صاف بودند.رنگ عجیبشان قهوه ای شده بود.با دیدن حسام لبخندی به صورت او پاشید.همان لحظه آهنگ قطع شد.لبهایش رنگ گل سرخ بود.حسام رنگ به رنگ شد.آریانا با صدای بلندی گفت:دکتر حســـام.....

حسام گفت:سلام خانوم.....

یادش آمد فامیل آریانا را بلد نیست .... باز سوتی داده بود.قرمز تر شد.

آریانا با لحنی صمیمی گفت:آریانا صدام کنید.انقدر رسمی نباشید.خوبید؟!فکر نمی کردم اینجا ببینمتون.به به بهراد خان....

با بهراد دست داد و کنارشان نشست.پاهایش را روی هم انداخت و ژست خانمانه ای گرفت.صدای سینا آمد:آری یه جوری ژست گرفتی هرکی نشناستت میگه این دختره چقدر خانومه ته شخصیته!

آریانا پوزخندی زد:ساکت شو!هنوز آدم نشدی؟!

بهراد خنده کنان گفت:آدم بودن ذاتیه!حسامو ببین.یه پارچه آقا!اینم هر وقت می بینیش با خر گازش زده از خوشحالی عر می زنه یا سگ پاچه شو گرفته واق واق میکنه.

حسام اخطار داد:بهراد مودب باش.

سینا خندید:بابا آری از خودمونه.آری پسر عممه حسام.

آریانا خندید و نگاهی به سینا کرد:می دونم میشناسم ایشون رو.

سینا نشست:اوهو!ایشون رو!!!اونوقت از کجا؟!این پسر عمه ی ما بهش نمی خوره با تو بگرده!

آریانا زیر لب فحشی به او داد و گفت:اومدن مطب دکتر برای کاراشون.اونجا دیدم ایشون رو.تو نمی خوای بری پیش زنت احیاناً؟!

سینا گفت:زنم با فامیلاش سرگرمه.منم بزار با فامیلام و رفقام حال کنم یکم!فری کجاس؟!

آریانا گفت:پیش هستی.کمی اذیته.آقا من برم یکم بیرون.هوا خفه س.فعلاً بای بچه ها.

حسام دور شدن او را نگاه کرد.حسام تا به حال زنی به لوندی او ندیده بود ..... حسام اصلاً زنی را ندیده بود....

فقط آریانا بود که او براندازش می کرد و دلش می خواست بیشتر و بیشتر او را ببیند.

ناخودآگاه بلند شد.پاهایش او را سمت تراس کشاند.آنجا که آریانا ایستاده بود و به شهر زل زده بود و باد موهایش را به بازی گرفته بود.هوا سرد بود و او با همان لباس بدون این که خم به ابرو بیاورد ایستاده بود.گویی با هوا می جنگید.

بوی تلخ و تقریباً تندی از او به مشام می رسید.عطر مورد علاقه ی آریانا بود.

آریانا طنازانه به نرده ی تراس تکیه کرد و به یکی از پاهای بلندش تکیه کرد و پای دیگرش را کشید.این آریانا با آن دختری که الفاظی مانند "برو خواهرتو امر به معروف کن " را به کار می برد،زمین تا آسمان فرق داشت.زیبا بود.طناز بود.خواستنی بود و از همه مهم تر این که بلد بود....

بازی با دل حسام را بلد بود .... او را به چالش می کشاند و این جذابش می کرد

آریانا گفت:هوا خوبه نه؟!

حسام هم تکیه داد:سرده!

آریانا خندید و دستش را میان موهایش برد:راستش یکم زیاده روی کردم.....

حسام متوجه نشد چه می گوید.هیچوقت الکل نخورده بود که عوارضش را بداند!!!فکرش را هم نمی کرد که آریانا خورده باشد...

آریانا گفت:خانواده تون نیومدن؟!

حسام لبخندی زد:نه.اونا با این جو .... خب راستش....

آریانا گفت:بله متوجهم.اونا مذهبی هستن.

طوری واژه ی مذهبی را به زبان آورد گویی می گوید تمساح!!

آهنگ شادی پخش می شد.آریانا شانه هایش را با ریتم آهنگ تکان می داد:نمی رید برقصید؟!

حسام خندید:نه من نمی رقصم.

آریانا گفت:منم با اینکه دوست دارم اما حسش زیاد نمیاد .... یعنی آهنگش خوبه لامصب!

کمی حرفهایش را می کشید.

حسام گفت:سرما می خورید.

آریانا خندید.پسر راه افتاده بود.گفت:نه بابا.

دلش می خواست با حسام برقصد.اما احتمالش را می داد اگر چنین پیشنهادی بدهد،حسام او را از تراس پایین می اندازد در نتیجه حرفی نزد.فقط گفت:بریم داخل.

وارد که شدند همه مشغول بالا پایین پریدن و رقص بودند.حسام نزد زن دایی اش رفت و آریانا سمت رختکن خانوم ها رفت که کسی او را گرفت.از بوی دیویداو متوجه شد سپهر است.

سپهر دوست پسر سابقش بود.بعد از هشت ماه رابطه سه هفته پیش به صورت کاملاً توافقی از هم جدا شده بودند.البته سپهر خیانت کرده بود و آریانا او را مانند یک تکه آشغال از زندگی اش بیرون انداخته بود.سپهر خیلی خوب بود.ثروتمند و جذاب.....

در یک مهمانی با هم آشنا شده بودند و بعد از آن دریافته بودند که چه وجه اشتراک های زیادی با هم دارند.خیلی زود دوست شدند و رابطه شان خوب بود تا این که سپهر خیانت کرد.خیلی به آریانا التماس کرد اما او دیگر نمی خواست....

!

قطره ی اشکش روی گردن آریانا ریخت و به دنبالش صدای عاجز سپهر:منو ببخش آریانا.

آریانا خنده ش گرفت.سپهر صد در صد مست بود.سرش را بلند کرد.درست حدس می زد...

به او گفت:باشه بخشیدمت .... حالا تا روی من تگری نزدی فاصله تو حفظ کن.

سپهر تلو تلو خورد:نه!!!منو ببخش.....

آریانا بلند خندید.ته راهرو پسری بود .... چون تاریک بود آریانا تشخیص نداد کیست فقط صدا زد:آقا یه لحظه بیا....

وقتی نور رختکن خانم ها توی صورتش خورد آریانا متوجه شد حسام است.

باز هم سرش پایین بود.پرسید:چی شده؟!

آریانا گفت:حالش بده کمک می کنس ببریمش بالا؟!

حسام زیر بازوی سپهر را که نیمه هوشیار بود را گرفت و گفت:غذا زیاد خورده؟!

آریانا قهقهه زد:دکتر دمت گرم بابا!یه لحظه به من نگاه کن تا بهت بگم چی خورده!بابا نمی خورمت ..... نشسته خورده!بیا یه دوره با ما بیرون رات میندازیم تضمینی!

حسام عصبانی شد:خب من از کجا بدونم زهرماری خورده؟!بعدم من می دونم شما منو نمی خورین اما من یاد گرفتم تو چشم نا محرم نگاه نکنم.

آریانا در اتاق مهمان را باز کرد و کنار سپهر برگشت و در حالی که به حسام کمک می کرد تا او را داخل ببرد گفت:خو نا محرم باور کن نمی خوره شما رو!من عصبی میشم وقتی حرف می زنم نا کجا رو نگاه می کنی.هی حس می کنم مخاطبت یکی دیگه س.بابا نا محرم خودش راضیه.تو راحت باش .... بیا بزاریمش رو تخت .... بخواب سپهر ... آفرین پسر خوب!

سپهر نیمه هوشیار گفت:آریانا تویی؟!

آریانا گفت:نه پس عمه ته!

به حسام اشاره داد که بروند که سپهر دستش را گرفت:دوستت دارم آریانا.

آریانا خندید:بخواب سپهر بیخیال.

از اتاق بعد از حسام بیرون آمد و در را بست.

حسام پرسید:خواستگارتونه؟!

آریانا خندید:نه دقیقاً.دوست پسر سابقمه ..... الانم یاد قبلاً افتاده بود .... می دونی تو فیسبوک خوندم فقط یه پسر ایرانی می تونه بعد از مست کردن به دوست دختر سابقش بگه من همیشه عاشق تو بودم.

حسام خندید.با خود فکر کرد که آریانا چقدر راحت این چیز ها را به زبان می آورد.

به محض رسیدن آریانا به سالن،فرشاد جلویش سبز شد:باید برم آریانا.تو با آژانس برو هستی حالش بده.

آریانا گفت:اوکی برو.لازمه من بیام؟!

فرشاد گفت:نه عزیزم تو بمون.ببخشیدا!بای.

و رفت.

حسام پرسید:هستی؟!!

آریانا لبخندی زد:دوست دخترش.

حسام با تعجب گفت:مگه تو.....

آریانا خندید:باورت میشه صدمین نفری هستی که اینو می پرسی؟!فرشاد فقط دوست منه!هیچ رابطه ی خاصی نیست.

حسام ابروهایش را بالا برد و بدون این که بتواند جلوی زبانش را بگیرد پرسید:پس اون پورشه؟!

آریانا بلند تر خندید:فرشاد اینا نمایشگاه ماشین دارن.هر روز یکیو می دزده باهاش ول می گرده.

حسام خیالش راحت شد.پس آریانا مجرد بود ..... مجرد بود! اما چرا باید برایش مهم می بود؟!

آریانا سمت میز بهراد رفت و دید او مشغول شام خوردن است.رفت و برای خودش شام کشید و به میز برگشت.بین بهراد حسام نشسته بود.نوشین آمد و رو به روی او نشست و سارینا دختر دکتر صادقی به آنها پیوست.

بارمان پسر عموی بهراد با یک بطری آمد:کی می خوره؟!

حسام اخم کرد:زهرماری رو ببرش!

بهراد گفت:چی چیو ببرش!تنها تنها؟!بریز ببینم.آریا می خوری؟!

آریانا جام خالی شربتش را بلند کرد و سمت او گرفت.

دهان حسام باز ماند و تازه متوجه شد که منظور آریانا از اینکه "راستش یکم زیاده روی کردم " چیست!!!!

زیر لب لا اله ا... هی گفت و مشغول خوردن شد.

آریانا را نگاه کرد.صدای برخورد شیشه و خوردن چند جام در هم و به دنبالش صدای به سلامتی گفتی آمد.حسام بلافاصله در دلش خدا را شکر کرد که سما را نیاورده بود!

بعد از شام پیست رقص را خالی کردند تا عروس و داماد تانگو برقصند.

آریانا بلند شد و به جمع گفت:من باید برم!فری که رفت دیگه زود میرم.

حسام بلند شد:منم دارم میرم بچه ها.خداحافظ.

آریانا رفت و لباس هایش را پوشید.از اتاق مخصوص خانم ها که بیرون آمد حسام به دیوار مقابلش تکیه کرده بود.

آریانا کیفش را جا به جا کرد.حسام گفت:اومدم بگم لازم نیست با آژانس برین من می رسونمتون.

آریانا پرسید:مطمئنید زحمت نمیشه؟!

حسام لبخندی زد:مطمئن.بریم.

آریانا از دوستانش خداحافظی کرد و با حسام همراه شد.کنار ماشین که رسیدند،حسام دکمه ی ریموت را فشرد و خودش سوار شد.انتظار بیهوده ای بود که آریانا منتظر بماند تا حسام در را برای او باز کند.آریانا در دل خندید.همین که با او حرف می زد اوجش بود ..... دیگر حسام را چه به این کارها....

آریانا کمربندش را بست و حسام به راه افتاد.صدای محسن یگانه در ماشین پیچید.

آریانا بدون اجازه آلبوم را رد کرد.حسام حرفی نزد.آلبوم بعدی اصفهانی بود .... بعدی نوحه بود .... بعدی شجریان بود .... آریانا عصبی شد و آلبوم را رد کرد.صدای چاوشی در ماشین پیچید.

به صندلی اش تکیه داد:خدا رو شکر!دکتر افسرده نمیشی اینا رو گوش میدی؟!

حسام لبخند محوی زد:نه.صداشون رو دوست دارم.

آریانا شانه بالا انداخت و حرفی نزد.

حسام پرسید:همون جا میرید؟!

آریانا گفت:نه منو ببرید سمت....

حسام سری تکان داد و گفت:نظرتون چیه بریم یه چیزی بخوریم؟!

آریانا ابروهایش را بالا برد:مگه شام نخوردی؟!

حسام گفت:علاوه بر این که روی میز زهرماری بود،معلوم نبود توی غذا چی هست....

آریانا خندید:آخی!حتماً خیلی بهتون فشار اومده!باشه بریم.اصولاً من هرچی بخورم سیر نمیشم.جا دارم.

حسام لبخندی زد و مسیر را عوض کرد.نیم ساعت بعد هر دوی آنها یک عدد ساندویچ هات داگ پنیری در دست داشتند.

آریانا در حالی که با ولع می خورد،گفت:واقعاً گشنه م بود!خوب شد منو آوردین اینجا وگرنه خونه ی خاله م رو جارو می کردم.

حسام گفت:البته اگه آروم تر بخورید هیچ اتفاقی نمیفته!

آریانا اخم کرد:خیلی بدی!تیکه داشتیم آقا حسام؟!

حسام لبخندی زد ..... دکتر حسام به آقا حسام تغییر یافته بود.با لبخند به آریانا نگاه کرد.

آریانا چشمانش را درشت کرد و لب هایش را ورچید:چیه؟!بیا منو بخور!درسته گفتم به من نگاه کن دکی جون ولی نه این که منو به جای اون ساندویچی که تو دستته بخوری!

حسام سرخ شد و آریانا خندید:ببخشید من خیلی بدجنسم می دونم!

حسام خندید.چند دقیقه متوجه شد که دارد با آریانا حرف می زند.....

آریانا:واقعاً بهشتی بودی؟!چه خری زدی که قبول شدی!

_آره خیلی درسخون بودم.

_این ادبیاتت منو نابود کرده!دوست دختری چیزی....

_به من میاد؟!

آریانا خندید:نه واقعاً!!ولی اصلاً به تیپت نمیاد از اوناش باشی.

حسام روی فرمان ضرب گرفت:از کدوماش؟!

_زیاد مذهبی باشی.به تیپت نمی خوره.بیشتر بهت میاد دکتر حسام باشی!

حسام خندید:واقعاً؟!

آریانا چپ چپ نگاهش کرد:نه شوخی کردم دور هم بخندیم.راستی می تونم حسام صدات کنم؟!

حسام حسابی راه افتاده بود:لابد دکتر حسامم روی زبونتون نمی چرخه؟!

آریانا نایلون ساندویچش را مچاله کرد:دقیقاً!خوشم میاد خوب میگیری.تو هم منو آریانا صدا کن.اینجوری راحت ترم.

حسام سری تکان داد و باز هر دوشان ساکت شدند.

حسام جلوی در خانه ی خاله فیروزه توقف کرد.آریانا سمت او برگشت:مرسی خیلی خوش گذشت.

حسام لبخندی زد:به منم.

آریانا چشمکی زد و پیاده شد که صدای حسام او را میان راه متوقف کرد:آریانا....

آریانا نیشخندی زد و برگشت و تا حسام را موبایل به دست دید،گفت:0935.....

حسام سریع سیوش کرد و پرسید:از کجا فهمیدی چی می خوام بگم؟!

آریانا باز چشمکی زد:من بچه ی تیزی می باشم!زیاد بهش فکر نکن پیر میشی....

در حالی که سمت در می رفت و پشتش به حسام بود،گفت:کال می .... بای...

تایرهای ماشین صدا داد و آریانا خندید ..... با صدای بلند

آریانا در خانه نشسته بود و به حساب و کتاب های بوتیک رسیدگی می کرد.هوا گرگ و میش بود و فضای خانه از صدای جورج مایکل انباشته بود.آریانا چهار زانو روی زمین نشسته بود و جلویش پر از فاکتور و کاغذ بود و ماشین حسابی کنار آن وسایلش بود.روی کاغذ های قدیمی که آریانا محض احتیاط کنار دستش گذاشته بود،پرشین کت سفیدی با صورتی عب*و**س* نشسته بود و خر خر می کرد.آریانا هر از گاهی دست نوازشی روی سرش می کشید.گربه پنلوپه نام داشت و آریانا پِن یا پنی صدایش می کرد.گربه با عشوه بلند شد و هیکل چاقش را روی پای آریانا جای داد.آریانا خندید و آرام پشت گوش گربه را خاراند.با مداد سرش را خاراند و رقمی را یادداشت کرد و با رقم قبلی جمع بست.موبایش زنگ خورد.همان طور که خم شده بود و عدد را می نوشت،گوشی را بین سرشانه و گوشش نگه داشت:الو...

با شنیدن صدای حسام ناخودآگاه سرپا ایستاد.پن پرت شد پایین و به موقع خودش را جمع کرد و چنان غرید که گویی بدترین نا سزا ها را می گوید.

اما آریانا مات و گوشی به دست ایستاده بود و صدای حسام که در گوشش میپیچید:خوبی شما؟!

آریانا نیشخندی زد و استریو را خاموش کرد:مرسی.چه عجب!یادی از ما کردین.

صدای حسام بم و کمی ناراحت بود:اختیار دارید.من همیشه به یاد شما هستم.

آریانا دستش را محکم جلوی دهنش فشرد که صدای خنده اش به گوش حسام نرسد.

حسام گفت:بیکاری؟!

نگفت "بیکارید" گفت "بیکاری..... "

آریانا لبخند محوی زد:آره.دکتر که عمل داشت امروز و منم داشتم حساب کتابای مزون رو انجام می دادم.آخرشه دیگه.چطور؟!

صدای حسام بم تر شد.شرم صدایش باز هم آریانا را به خنده انداخت که گفت:میشه بریم بیرون؟!

آریانا گفت:باشه.کجا؟!

حسام گفت:شام خوردی؟!

آریانا بلند بلند خندید.

حسام هم صدایش زنگ خنده گرفت:خنده داشت؟!

آریانا گفت:ببخشید به تو نخندیدم.تلویزیون بود.حرفه ای شدی حسام!ایول... باشه بریم شام.شنیدی می گن مفت باشه کوفت باشه؟!!من به شدت تابع این جمله م!اگه دو سه پرس جوجه هم زده بودم بازم میومدم.

حسام خندید:باشه نیم ساعت دیگه میام دنبالت آماده باش.

آریانا مبهوت گفت:باشه بای.

حسام قطعاً مشکل داشت.شام با .... حسام؟!

سریع خودکار ها را انداخت و موهایش را باز کرد و سمت دستشویی دوید.

جلوی کمدش نالید:هیچی ندارم بپوشم!!!

هوا سرد بود.اما نه آنقدرها!یک جوراب شلواری کلفت سبز تیره پوشید و مانتوی سیاهش را به تن کرد.کمربند سبزش را بست و جلوی آینه نشست.تند تند آرایش کرد و موهایش را بست.دقیقاً وقتی داشت شالش را روی سرش می انداخت،گوشی اش چشمکی زد.بلند شد و کیفش را برداشت و شالش را مرتب کرد.جلوی در کالج های چرمی سیاهش را پوشید و در را محکم بست و قفل کرد.در حالی که به سمت در حیاط می رفت،با مادرش تماس گرفت و گفت که بیرون می رود و پن تنهاست.فرشته به او اطمینان داد که زود می آید.آریانا می خواست در را باز کند که یادش آمد عطر نزده.عطرش از دیروز در کیفش بود.خیلی زیاد زد و در را باز کرد.حسام در ماشینش نشسته بود.

سوار شد:سلام.

حسام کامل سمت او چرخید:سلام.

آریانا لبخندی زد:چطوری؟!

قیافه ی حسام خسته بود:بد نیستم.

آریانا ابروهایش را بالا برد:چشمات یه چیز دیگه میگه.بیا فلش آوردم آهنگ گوش بدیم!

حسام خندید و پرسید:کجا برم؟!

آریانا در حالی که فلشش را به ضبط می زد،گفت:اَز یو ویش (هر جور مایلی(

حسام گفت:باشه.

پس انگلیسی می فهمید!چه خوب.

آریانا گفت: آی لاو دیس سانگ. (عاشق این آهنگم(

حسام ولوم داد و صدای گرم ابی در ماشین پیچید.گفت:خودم ابی داشتم.

آریانا ابروهایش را بالا داد و حرفی نزد.

در طول راه از حسام پرسید .... راجع به خانواده اش.فهمید که خواهری دارد که سما نام دارد .... فهمید پدرش فرش فروشی دارد .... فهمید مادر بزرگی دارد که بی بی صدایش می کند و حسام از آریانا شنید .... از مادرش که فرشته نام داشت از پنلوپه اش ..... از دانشگاهش....

حسام جلوی یک رستوران سنتی خیلی شیک نگه داشت و در را برای آریانا باز کرد.آریانا با تعجب به او خیره شد.بعد فوری خودش را جمع کرد.نگاه حسام مثل دستگاه اسکن بالا و پایین می رفت و براندازش می کرد.آریانا خندید و پرسید:بریم؟!

حسام در را برایش بازکرد و وارد شدند.محیط رستوران گرم بود.آریانا از او خواست که روی میزی که کنار آب نمای بزرگ رستوران بود بنشینند.

وقتی پشت میز نشستند،گارسون که نگاهش روی صورت آریانا بود،دو عدد منو با جلد چرمی به دستشان داد.آریانا زیر چشمی حسام را می کاوید.او بدون اینکه منو را باز کند آن را روی میز گذاشته بود و سرش پایین بود و انگشت اشاره اش را وسط اسکرین گوشی گذاشته بود و آن را می چرخاند.آریانا نیشخندی زد و خیلی سطحی به فهرست غذا ها نگاهی انداخت و فوری منو را بست و روی میز گذاشت:من چنجه می خوام.با زیتون پرورده و اوممم قلیونم بگیریم.هلو نعنا.

حسام لبخندی زد و به گارسون اشاره داد.حرکاتش بیش از حد مردانه بودند.به جای بیست و شش سال،به او می خورد سی و چهار به بالا باشد.گارسون آمد و سفارش را داد.

گارسون پرسید:نوشیدنی؟!

حسام پرسشگرانه به آریانا نگاه کرد.

آریانا با آرامش لبهایش را با زبان تر کرد:هافنبرگ لیمویی.

حسام پسر را فرستاد برود.

آریانا متعجب پرسید:قلیون؟!

حسام لبخند جذابی زد:قلیون خیلی مضره خانوم.منم پول نمیدم که تو زهر بفرستی توی ریه ت!

آریانا لب برچید:خودم پولشو میدم!

حسام اخم کرد:مگه حرف پولشه؟!!وقتی با منی من نمی زارم بکشی.

آریانا حرفی نزد.حسام پرسید:ناراحت شدی؟!

آریانا لبخندی زد:معلومه که نه.مگه بچه م؟!

حسام گفت:خوبه.چی شد که با رشته ی ریاضی زبان خوندی؟!مهندسی چی؟!

آریانا لبخندی زد:زبان دوست داشتم.تو چی شد که پزشکی خوندی؟!

_آرزوی بابام بچه های تحصیل کرده س.دوست داشت پزشک شم.من عاشق ماشین بودم.از بچگی دلم می خواست مکانیک شم!

آریانا خندید و حسام هم او را همراهی کرد و ادامه داد: دیگه پزشکی خوندم.برای تخصص هم بین قلب و مغز و اعصاب مونده بودم که بالاخره قلب رو انتخاب کردم.قلبم یه جور ماشینه!

صحبت هایشان تا آمدن غذا ادامه داشت و در حین غذا خوردن بیشتر شد.

آریانا قاشق و چنگالش را در بشقابش قرار داد و با دستمال گوشه ی لبش را پاک کرد و گفت:مرسی خیلی خوشمزه بود.چسبید.

حسام لبخندی زد:خواهش می کنم.

حسام صورت حساب را پرداخت و به گارسون انعام داد.شانه به شانه ی هم از رستوران خارج شدند و حسام باز هم در را برای آریانا باز کرد.وقتی نشستند،آریانا نیشخندی زد:دسر مهمون من.

حسام با تعجب گفت:مگه جا داری هنوز؟!

آریانا چشمکی زد:هیچی بستنی نمیشه!

حسام لبخندی زد و او را به یک بستنی فروشی برد.وقتی بستنی می خوردند سفره ی دل حسام باز شد.با خواهرش مشکل داشتند.از تفاوت های خواهرش با دخترهای دیگر....

بعد بی ربط به بحث پرسید:کاور چیه؟!

آریانا قاشق بستنی اش را پایین آورد و گیج گفت:کاور چیه؟!

حسام خندید:الان یادم اومد بپرسم.کاور یه جور لوازم آرایش....

آریانا خندید:یه جور کرم واسه دور چشم.پوستشو صاف میکنه به خط چشم و اینا نما میده.بعدشم میگن گیاهیه یعنی ضرر نداره زیاد.از نظر مارکم جونم برات بگه که به نظر من ال ای گرل از همه بهتره.

حسام گفت:چه اطلاعات دقیقی!آفرین خانوم.

آریانا خندید:مخلصم.

بعد از خوردن بستنی شان کمی در پارک کنار خانه ی آریانا قدم زدند و صحبت کردند و سپس حسام او را به خانه رساند.آریانا پیاده نشد:شب خوبی بود.

حسام لبخندی زد:خیلی خوب بود.

آریانا گفت:دفعه ی بعد نوبت من.خداحافظ.

پیاده شد.

حسام صدایش کرد:آریانا....

آریانا خم شد.حسام گفت:شب بخیر.

آریانا گفت:شبت شیک.

تا زمانی که آریانا در خانه را پشت سرش نبسته بود،حسام نرفت.صدای گاز دادن را شنید.به در تکیه داد و با لبخند زمزمه کرد:بالاخره اسمم رو گفتی....

***

حسام ماشینش را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.آریانا آن شب بعد از حساب کردن بستنی ها کیف پولش را توی ماشین جا گذاشته بود و حسام بعد از اتمام کلاسش در دانشگاه،آمده بود تا کیف را پس دهد.هوا تاریک شده بود و بوی باران استشمام میشد.حسام زنگ در را فشرد.چند ثانیه بعد،صدای آریانا شنیده شد:بیا تو حسام....

حسام جلوی در ماند و چند لحظه بعد در باز شد.

آریانا در آستانه ی در مانده بود.حسام مات ماند و فقط نگاهش کرد.او یک بلوز گشاد سبزآبی رنگ آستین بلند پوشیده بود یقه ی لباس باز بود و یک سمتش روی بازوی آریانا افتاده بود.شلوار سیاهی به پا داشت و دریای موهای بلوطی اش پشت سرش افشان بود.گربه ای عب*و**س* و سفید و چاق را در آغوش داشت.

لب های غنچه مانندش به خنده باز شد:سلام.

حسام بعد از آن همه چشم چرانی شرمنده شد و سرش را پایین انداخت:سلام.

آریانا در را باز کرد:خوب شد اومدی.مامانم کیک پخته.بیا می خوایم عصرونه بخوریم.

حسام کیف پول را سمت آریانا دراز کرد:نه مزاحم نمیشم.باید برم.

آریانا کیف را نگرفت و گفت:باز که نگاهت رفت به کفشای من ..... باز خوبه دمپایی پلاستیکی پوشیدم!به من نگاه کن حسام!!برای بار دویستم دارم می گم!

حسام در چشمان او خیره شد:باشه!خوب شد؟!باید برم.

آریانا زبانش را درآورد و ادای حسام را درآورد:باید برم!!!تعارف می کنه برا من!

و در را باز گذاشت و رفت.حسام هم داخل شد و در را بست.آریانا با لبخند به طرفش برگشت:آفرین پسرم.... فرشته جون مهمون داریم.

زنی جلوی ایوان ایستاده بود.حسام سخت حیرت کرد و با خودش فکر کرد که اگر احیاناً روزی سما جرئت کند با پسری بیرون برود و خریت کند و او را به خانه دعوت کند و بی بی و مادرش هم کور شوند و هیچ نگویند،مسلماً اینگونه جلوی پسرک ظاهر نمیشوند.

زن مذکور اندامی پر و گرفته داشت.موهای رنگ شده اش را بسته بود و یک پیراهن تا روی زانو به رنگ نارنجی با گلهای نخودی رنگ پوشیده بود.

حسام لبخند محوی زد:سلام خانم.

فرشته لبخندی زد و دستش را جلو آورد:سلام پسرم خوش اومدی...

حسام مردد به دست زن خیره شد.

آریانا آستین مادرش را کشید و نالید:مامان....

با سر به حسام اشاره داد.فرشته سریع متوجه شد و دستش را انداخت و گفت:بفرمایید خواهش می کنم.

حسام با یک عذرخواهی وارد خانه شد.فضای خانه به شدت با خانه ی خودشان متفاوت بود.به جای محیط مجلل و رسمی و آنتیک،فضای خانه در عین سادگی مدرن و آرامش بخش بود.رنگ کاغذ دیواری بنفش آن حس آرامشی را به حسام القا کرد.روی مبل مخملی بادمجانی رنگ نشست و آریانا مقابلش روی یک مبل پیانویی چهار زانو نشست و گربه ی پشمالو را کنارش روی مبل گذاشت.

حسام گوشی و سوییچ و کیف پولش را روی میز کنارش گذاشت و پرسید:این همون گربه اس؟!پن؟!

آریانا لبخندی زد:آره.پنی ..... برو پیش حسام.

پنی با تنبلی خر خری کرد و چشمانش را بست.

آریانا لبخندی زد و صدای تلویزیون را کم کرد:خیلی تنبله.

نور زرد رنگ نشیمن از پوست سفید و آینه مانندش بازتاب میشد.حسام برای اینکه دیگر به او نگاه نکند،نگاهش را به تلویزیون دوخت.این که بدتر بود ..... همان نگاهش را به زمین می دوخت بهتر بود.

صدای آریانا را شنید:باز که سایلنت شدی!خوبه که اومدی.من و مامان خیلی تنها بودیم.

فرشته با سینی نسکافه و کیکی که پخته بود وارد نشیمن شد و آریانا بلند شد و سینی را از او گرفت.

روی میز جلوی حسام فنجانی گذاشت و تکه کیکی برید و در بشقاب گذاشت و کنار فنجان گذاشت.حسام زیرلب تشکری کرد و آریانا روی مبل کنار مادرش نشست.فرشته پاهایش را روی هم انداخته بود و گربه را نوازش می داد.

از حسام پرسید:مادر خوب هستن حسام جان؟!زندایی تون رو ملاقات کردم ولی افتخار آشنایی با مادر رو نداشتم.

حسام پرسید:عروسی تشریف آورده بودید؟!مادرم نیومده بود.

فرشته لبخندی زد:نه پسرم من عروسی نبودم.نامزدی اومدم.

حسام گفت:خب مادر من نیومده بود.

فرشته باز هم لبخند زد:بابت شام اون شب هم ممنون که آریانا رو دعوت کردین.

حسام متعجب شد و فقط گفت:خواهش می کنم.

در سکوت مشغول خوردن بودند که زنگ در به صدا درآمد.فرشته برای باز کردن در رفت و چند لحظه بعد گفت:آریانا بیا فرشاده.

آریانا تعجب کرد:واقعاً؟!نگفت میادش!

بلند شد و رو به حسام گفت:ببخشید الان میام....

همان لحظه فرشاد وارد شد:سلام خاله.چطوری آری.....

با دیدن حسام دهانش نیمه باز ماند و نگاهی به آریانا و سپس به حسام انداخت.آریانا شانه بالا انداخت.

فرشاد سمت حسام رفت:به به!دکتر....

حسام بلند شد و با او دست داد:سلام.

فرشاد کنار حسام نشست و گفت:یه حسی بهم می گفت اگه امروز برم پیش خاله فرشته یه چیز خوشمزه گیرم میاد.چه بویی میادا!

حسام از این همه صمیمیت متعجب شد و صدای فرشته را شنید:خوش اومدی پسرم.اتفاقاً من به آریانا گفتم به فرشاد زنگ بزن اگه نمایشگاهه برای عصرونه بیاد اینور که دیگه حسام جان اومد و فکر کنم آریا یادش رفت.

حسام متوجه شد که این طور با محبت صحبت کردن و راحت بودن فرشته جزئی از شخصیت مهربان او است.

فرشاد به آریانا تیکه انداخت:آره دیگه.نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار.

آریانا حرصش درآمد.فرشاد حتماً به شدت عصبانی بود چون از اینکه به قول خودش با هم می پرند،خبر نداشت.

آریانا گفت:گل بگیر!بچه پررو!

فرشته اشاره به حسام داد:مودب باشید بچه ها!

فرشاد خندید و رو به پنی گفت:پنی بیا بغل عمو.

پنی به شدت فرشاد را دوست داشت.بلند شد و از پاهای فرشاد بالا کشید و خودش را با ناز و ادا در آغوش او جا داد!فرشاد نوازشش داد.

فرشته بلند شد:من برم بچه ها.یکم کارای مزون مونده.ببخشید فرشاد .... ببخشید پسرم.

بعد از رفتن او حسام عزم رفتن کرد.

آریانا با اخم گفت:بیخود!شام بمون!

حسام ناخودآگاه به او نگریست:نه مرسی باید برم خیلی کار دارم.

آریانا گفت:مطمئن؟!تعارف نمی کنی؟!

حسام لبخندی زد:مطمئن.

فرشاد بلند شد:خوشحال شدم حسام جان.

آریانا از این همه نزاکت او برایش زبان درآورد.فرشاد پوزخندی زد و به بازی با پنی ادامه داد و آریانا همراه حسام برای بدرقه ی او رفت.باران نم نم میبارید.

جلوی در حسام سمت او برگشت:ممنون بابت عصرونه.

آریانا دستانش را زیر بغل زد:خواهش می کنم.بازم میای که؟!

حسام لبخندی زد:میام.

آریانا انگشت کوچکش را بالا آورد:قول؟!

بعد مثل شوک زده ها سرخ شد و انگشتش را پایین آورد:ببخشید.

حسام لبخندی به او زد:اشکال نداره.برو داخل خیلی سرده.

صورت آریانا زیر نور زرد رنگ لامپ حیاط مرموز و خواستی بود.دستش را بالا آورد و تکه برگی را که روی شانه ی حسام افتاده بود را کنار زد.حرکتش شبیه نوازش بود.با وجود اینکه حسام کاپشنی به تن داشت،اما با تماس دست او دلش ریخت و به آریانا خیره ماند.

آریانا زبانش را درآورد:چیه؟!

حسام خندید:برو داخل خونه.

آریانا لجوجانه گفت:می مونم تا بری.

حسام در را باز کرد و رفت و سوارش ماشینش شد.آریانا در را بست و برگشت که با فرشاد سینه به سینه شد.دستش را روی قلبش گذاشت:منو ترسوندی.

قیافه ی فرشاد از پنی عب*و**س* تر بود:این اینجا چیکار می کرد؟!

آریانا گفت:کیفم توی ماشینش جا مونده بود.برام آوردش.

ابروهای فرشاد بالا رفت:تو کی با این یارو تو یه ماشین بودی؟!اصن مگه اینا با یه دختر میرن زیر یه سقف؟!حالا چه ماشین باشه چه خونه.

آریانا عصبانی شد:راجع به اون اینجوری نگو!

فرشاد بازوی او را گرفت:احمق باش دوست نشی!!می خوای گند بزنی به زندگیت؟!

آریانا گفت:یه بار شام رفتیم بیرون.همین!

فرشاد بازوی او را محکم تر فشرد.بوی ایفوریا می داد:یه بارت دو بار نشه!خر شدی؟!با سپهر کات کردی که بری با این آدما دوست بشی؟!

آریانا عصبانی شد:راجع بهش درست حرف بزن فرشاد!وقتی کسی رو نمیشناسی قضاوت نکن!تقصیر اون نیست که با ما تفاوت داره!همین آقا منو سه بار رسونده خونه.با هم پارک رفتیم .... رستوران رفتیم ..... خونه م اومده!عروسی بوده ..... دستش به من نخورد!اونوقت اون دوست عوضیت سپهر خان هنوز به بار دوم نکشید که.....

فرشاد عصبی گفت:نیست که تو هم بدت میومد!تو هم که پا ندادی اصلاً!خودت که بیشتر مایل بودی....

آریانا پشتش را به فرشاد کرد و سمت خانه دوید.فرشاد دستش را میان موهایش فرو برد و بیرون رفت و در حیاط را محکم به هم کوبید.

***

نیمه شب بود و دکتر هنوز مریض داشت.آریانا خسته،کلافه و سرما خورده بود اما با این حال هیچ رغبتی برای خانه رفتن نداشت.فرشته برای خرید به ترکیه رفته بود و فرشاد هم که قهر بود.یعنی آریانا قهر بود و جواب تلفن هایش را نمی داد.چشمان آریانا تبدار بود و مرتب بینی اش را بالا می کشید و بینی اش را با دستمال می چلاند.خسته بود.کسل بود.بی حوصله بود.خودش هم نمی دانست چه مرگش است.یک کلد استاپ خورد و پشت میزش برگشت و سرش را روی میز گذاشت.چند دقیقه نگذشته بود که با صدای موبایلش از جا پرید.حسام بود.دستش را روی اسکرین کشید و تماس وصل شد:الو...

صدای حسام نا مطمئن به نظر میرسید:آریانا....

آریانا به شدت سرفه کرد:سلام.

_مریضی؟!

_.....

_آریانا؟!

_آره خیلی حالم بده!

_دکتر رفتی؟!

_وقت نکردم هنوز مطبم.

_چـــــــی؟!!!

_کر شدم!خب دکتر مریض داره هنوز!

_تو چرا موندی با این حالت؟!

_امروز خیلی مریض داشتیم.بعدم حوصله نداشتم خونه بمونم.

_با چی میری خونه؟!

_آژانس میگیرم.

_میام دنبالت.

_مریض میشی.

_خودمم کارت داشتم.

_باشه.

_الان میام.

_هنوز کار دارم.

_گفتم میام.

و قطع کرد.آریانا گوشی را روی میز انداخت و دوباره سرش را روی دستش گذاشت و با خودش فکر کرد که حسام چقدر راه افتاده!دستی روی سرش را نوازش داد.سرش را بلند کرد.لیلا بود:چقدر نابودی دختر.

آریانا بینی اش را پاک کرد:خیلی حالم بده.

لیلا یک سری برگه روی میز گذاشت:تو برو من هستم.

آریانا پرسید:واقعاً؟!

لیلا لبخندی زد:آره عزیزم.برو.

آریانا خوشحال شد:باشه پس فعلاً.مرسی لیلا.

_قربونت عزیزم.برو نمون.

به محض اینکه پایش را از در بیرون گذاشت،ماشین حسام را دید.بدنش درد می کرد.راه رفتن برایش سخت بود.در را باز کرد و سوار شد.

حسام برگشت و نگاهش کرد.گونه هایش سرخ بود.چشمانش خمار.....

آریانا گفت:سلام....

سه بار عطسه کرد و بینی اش را در دستمال کاغذی اش مچاله کرد:خوبی؟!

حسام گفت:تو بدتری که!تب داری؟!

آریانا دستش را به پیشانی اش زد:نمی دونم.

حسام دستش را جلو آورد:اجازه هست؟!

آریانا داشت صندلی می خواباند.به نرمی تکیه داد و چشمانش را بست:راحت باش.دکتر محرمه!

حسام دستش را روی پوست نرم پیشانی او گذاشت.تب داشت....

ماشین را به حرکت درآورد.خیابان ها به شدت خلوت بود.گفت:رفتی دکتر؟

آریانا جا به جا شد:نه!بریم خونه مون.

زود رسیدند.آریانا پیاده شد و تلو تلو خوران رفت.دستش می لرزید.کلید را به حسام داد و وارد خانه شدند.خانه تاریک بود.

حسام پرسید:مامانت کجاست؟!

آریانا عطسه ای کرد و گفت:ترکیه.رفته جنس بیاره.دزدگیر رو بزن.

حسام دکمه ی قفل گشای دزدگیر را فشرد و پرسید:ما که اومدیم صدا نداد که!

آریانا خم شد و زیپ بوت هایش را پایین کشید:توی حیاط دوربین نداره.

حسام گفت:حالا تنهایی؟!

آریانا حرصی گفت:نه پس ادای تنهایی رو درآوردم دور هم بخندیم!

حسام خندید و گفت:خب باشه!عصبی!بیا ببرمت خونه ی یکی از دوستات.

آریانا روی مبل ولو شد و شالش را درآورد:با فرشاد قهرم.

حسام متحیر مقابلش نشست:یعنی تو میری شب پیش فرشاد می مونی؟!مادر پدرش با این قضیه مشکلی ندارن؟!

آریانا دکمه های مانتویش را باز کرد و آن را درآورد:فرشاد خودش خونه داره.دوست دخترشم مشکلی نداره با این قضیه.

حسام پرسید:دوست دخترش؟!

آریانا روی کاناپه مچاله شد:هم خونه شه!

حسام دیگر چیزی نپرسید.فقط گفت:پتو از کجا بیارم؟!

آریانا سرگیجه داشت.دری را به او نشان داد.حسام وارد اتاق شد.یک عکس از آریانا به دیوار آویزان بود.حسام سریع نگاهش را از عکس گرفت.لباس آریانا خیلی باز بود.پتو را از روی تخت کشید و سریع از اتاق بیرون رفت.چشمان آریانا بسته بود.پتو را رویش کشید.

آریانا زمزمه کرد:حسام...

حسام که داشت می رفت تا آشپزخانه را پیدا کند،ایستاد:بله؟!

آریانا باز هم زمزمه کرد:هستی؟!

_آره هستم.

_حسام....

حسام نرم شد:جانم؟!

دستش گرم شد .... آریانا دستش را گرفته بود:نرو....

حسام گیج سر جای خود ماند.

سریع دستش را بیرون کشید.

آریانا چشمانش را باز کرد و به او زل زد.معصومانه...

حسام گفت:می مونم.

آریانا چشمانش را بست:می دونم که می مونی.

حسام به آشپزخانه رفت.به محض باز کردن در یخچال،در جا تخم مرغی انواع دارو ها و آمپول ها را دید.چند عدد سرنگ و چند تا ب کمپلکس،دگزا،پنی سیلین بود.

حسام یک بسته استامینوفن و چند بسته کو آموکسی کلاو پیدا کرد.آن ها را برداشت.یک سرنگ و بطری گرد محتوای پنی سیلین را برداشت و به اتاق رفت.آریانا خیس عرق بود.دو عدد استامینوفن به خوردش داد و از او پرسید:میشه آمپولت بزنم؟!

آریانا لبخند محوی زد.موهای بلوطی اش صورتش را قاب گرفته بود و چند تار روی پیشانی خیسش بود.گفت:نه!

حسام گفت:حالت بدتر میشه!باید بزنم برات.

آریانا نگاه معصومش را در چشم او دوخت:محکم نزنی منو!

حسام خندید و پوشش پلاستیکی دور سرنگ را باز کرد.آریانا هم چرخید. چند دقیقه بعد یخی پنبه ی الکلی و بعدش یک سوزش خفیف را حس کرد.ناله ی خفیفی سر داد و گرمی پتو را رویش حس کرد و صدای گرم حسام:ببخشید.

جای آمپول کمی سوز میزد:مهم نیست.زیاد درد نداشت.مرسی حسام.

حسام سرنگ خالی و باقی ضایعات را برداشت:بابت؟!

آریانا مچاله شد:این که پیشم موندی.

حسام لبخندی به صورتش پاشید:کاری نکردم.بخواب.

حسام به نشیمن برگشت که باز آریانا صدایش زد:حسام؟!

_جانم؟!

_شام توی یخچال هست.بزار تو مایکرو.اگه هم دوست نداری چند تا کارت فست فود کنار دی وی دی هست.

_تو نگران نباش.بخواب.

_خوابم نمیاد.

حسام روی زمین کنارش نشست.

آریانا پرسید:هنوز تب دارم؟!

حسام دستش را روی پیشانی او گذاشت:خیلی کمتر شده.خیلی کم گرمی.

آریانا دست حسام را گرفت و از پیشانی اش پایین آورد.حسام معذب دستش را کشید.

آریانا زمزمه کرد:ببخشید.

حسام پاهایش را کشید:اشکال نداره.گرسنه نیستی؟!

آریانا غلتی زد:نه.

حسام اطرافش را نگاهی کرد:پن کجاس؟!

آریانا زمزمه کرد:پیش خاله م .... رفته شمال دخترم...

حسام سمتش برگشت.آریانا خوابش برده بود.لبخندی زد.

آریانا با رخوت و سستی از خواب بیدار شد.نور خورشید از ورای پرده ی بنفش_یاسی می آمد و فضا را روشن کرده بود.حسام کجا بود؟!

بلند شد و نشست.پتو از رویش سر خورد روی زمین.بلوزش هم بالا رفته بود.شکمش مشخص بود.بلوزش را پایین کشید و روی میز کنارش برگه ای دید.با خطی خوانا پر شده بود....

مجبور شدم برم دانشگاه.کلاس مهمی داشتم

دیشب می خواستم در مورد یه موضوع مهم باهات صحبت کنم

به دایی زنگ زدم گفتم مریضی.لازم نیست بری مطب.

عصر میام پیشت تا صحبت کنیم

قرصات کنار یخچاله.ساعت دو باید بخوری.

حسام

آریانا لبخند محوی زد ..... حسام نگرانش بود!!!!

آریانا تا عصر استراحت کرد.حالش خیلی بهتر بود.نهار مختصری خورد و دوش گرفت.با مادرش صحبت کرد.هیچ حرفی از این که حسام شب را مانده بود نزد.فقط مادرش فهمید مریض شده و کلی قربان صدقه اش رفت و خودش را سرزنش کرد که چرا رفته.بعد به دکتر زنگ زد و عذرخواهی کرد.دکتر گفت:

_چیزی نبود.استراحت کن دختر.می گم با حسام ما دوست شدی؟!

_والا دوست تا منظورتون چی باشه!

دکتر خندید:خوبه به همین کارات ادامه بده!فقط بِپا این عفریته مامان بزرگش نفهمه ممکنه با اون عصاش که سرش چاقو داره بیاد جلوی خونتون.

آریانا خندید:از این خبرا نیست که دکتر!

_به هر حال من از خدامه خودم زنش بدم.این بچه هم میشناسم.اهل جی اف و اینا نیست!مستقیم با دختره میره محضر!

آریانا گفت:از این خبرا نیست دکتر!سینا براتون آموزش خصوصی می زاره؟!

_سینا کجا بود؟!دیگه پسرم زن داره!سراغ ما نمیاد.تازه از ماه عسل اومده.

_به سلامتی.مزاحم نشم دکتر.کاری ندارین؟!

_نه دخترم.برو به سلامت.خداحافظ.

آریانا قطع کرد و تلویزیون را روشن کرد و روی کاناپه برگشت و دستش را دور زانوهایش حلقه کرد.ساعت هفت بود اثری از حسام نبود.موبایلش زنگ خورد.فرشاد بود.دکمه ی وصل تماس را فشرد و روی اسپیکر زد.ولی حرفی نزد.صدای فرشاد آمد:

_الو آریانا....

_.....

_با من قهری؟!

_.....

_من که می دونم داری به من گوش میدی آخه.هنوز قهری؟!

_.....

_ناراحتی زِ دست من؟!

_.....

_آریانا....

_.....

_برات پاستیل خریدم!از مجتمع مهتاب.

_.....

_می خوام برم دبی برات عطر می خرم.دیور یه ورژن جدید زده هیپنوتیک پویزن.

_برام می خری؟!

_آشتی؟!

_برام می خری؟!!!!

_آره.قول.آشتی؟!

_آشتی.

_ببخشید من نباید سرت داد می زدم.

_باشه.

زنگ در به صدا درآمد.آریانا گفت:من بعداً بهت زنگ میزنم.کار دارم فرشاد.

_باشه عزیزم.دیگه ناراحت نیستی؟!

_نه نیستم.

_برو خداحافظ.

آریانا در را باز کرد و پا برهنه وارد ایوان شد.سرامیک های تراس یخ بود.حسام با دیدن او اخم کرد و به جای سلام،گفت:چرا اینجوری اومدی بیرون؟!پا برهنه؟!برو داخل.

آریانا نیشخندی زد و وارد خانه شد ... حسام هم پشت سر او.....

صدای داریوش فضای خانه را انباشته بود:

تظاهر کن ازم دوری

تظاهر می کنم هستی

آریانا کمی تلویزیون را کم کرد و سمت حسام برگشت.حسام به او لبخندی زد.جذاب شده بود.آریانا برای اولین بار به او دقت کرد.موهایش را همیشه بالا میداد.پوست خوشرنگی داشت.یک پیراهن مردانه ی چهار خانه ی از ترکیب رنگ سبز،یشمی،نخودی و .... به تن داشت ... با شلوار کتان مشکی ..... اور کت سیاهش دستش بود و نایلونی حاوی چند بسته آبمیوه.

حسام لبخندی زد:خوب نگاه کردی؟!

آریانا گیج گفت:چیو؟!

حسام خندید:منو.

آریانا خندید و جوابی نداد.به آشپزخانه رفت و نسکافه را در دو لیوان بزرگ مشکی رنگ با نوشته های قرمز ریخت و به سالن آورد.شکلات تلخ مورد علاقه اش با طعم فلفل چیلی و توت فرنگی نیز کنارش بود.

حسام روی جعبه ی شکلات را خواند:چیلی و استرابری؟!

آریانا جرعه ای از نسکافه اش نوشید و گفت:خیلی خوشمزه س.امتحانش کن.

در سکوت شکلات و نسکافه خوردند.

آریانا به آبمیوه ها اشاره کرد:مرسی.

حسام لبخند محوی زد:خواهش.

آریانا پاهایش را در آغوش گرفت:بیشتر بابت اینکه شب موندی.مرسی حسام.که منو تنها نذاشتی.

حسام پاهایش را روی هم انداخت:وظیفه بود.

آریانا پرسید:کجا خوابیدی؟!

_اصلاً نخوابیدم.

_چرا؟!

حسام کلافه روی مبل جا به جا شد و گفت:باید یه چیزی بهت بگم.

آریانا گفت:بگو.

حسام دستی میان موهایش کشید.آریانا گفت:با من راحت باش.هرچی می خوای بگو.

حسام در چشمان او زل زد:من دوستت دارم آریانا.

چشمان آریانا گشاد شد و حسام ادامه داد:اینو می خواستم بگم.می خواستم بگم که من تو رو دوست دارم.نمی تونم بهت فکر نکنم ..... تو تنها دختر زندگی منی و من ..... من می خوام مطمئن شم و بعد با خانواده م....

آریانا سرپا ایستاد:خانواده ت؟!می خوای بیای خواستگاری؟!

حسام گفت:باید چیکار کنم؟!من اهل دوستی و این چیزا نیستم.

آریانا ماند و نگاهش کرد.فکرش را نمی کرد که حسام این را بگوید ..... می دانست که به زودی باید شاهد اعتراف او باشد اما نه خواستگاری ..... نه ازدواج!!!!باید می گفت نه .... اما....

_باید فکر کنم.

_تا کی؟!

_نمی دونم.باید فکر کنم.تو فکر همه چیز رو کردی؟!

_آره.

_اگه قبول کنم هر کاری می کنی؟!

_هر کاری!

_مطمئنی احساست عوض نمیشه؟!

حسام پوزخندی زد:من اصلاً بجز تو دختری رو ندیدم!!!تو بودی .... فقط تو .... دختری هم نمی بینم.بازم تویی .... فقط تو....

ابروهای آریانا بالا رفت و لب هایش را غنچه کرد.

حسام بلند شد:باید برم.

آریانا برای ماندنش اصرار نکرد.فقط شنل بافتی دور خودش پیچید و او را بی حرف تا جلوی در همراهی کرد.

حسام طاقت نیاورد:تنها می مونی؟!

آریانا گفت:نه به فرشاد و هستی میگم بیان پیشم.

حسام سری تکان داد و رفت....

آریانا در را به هم کوبید

شمشک سرد بود.اولین برف امسال و آنها در ویلای مهرشاد دور کرسی نشسته بودند.عباس یک سطل سفید دسته دار را زیر بغل زده بود و مهرشاد تنبک و تمپویش را روی پایش گذاشته بود و میزد.همه می خواندند:

این کریم فلک زده کِس و کار نداره

که مثل بچه شهریه خواستگاری بیاره

اگه او یه بنز داره منم خونه ام کولرداره

اگه او ویلا داره منم خونه ام تنورداره

بگو آخه چیکار کنم شیرینُم حلیمه

منُم خارجی بلدم گوش کن حلیمه

اُ اُ حلیمه اُ بِی بِی حلیمه

اُ اُ حلیمه اُم هانی حلیمه

آخ که عشق حلیمه جادوی روزگار

شکستن طلسمش کار کریم زاره

آخ که عشق حلیمه جادوی روزگار

شکستن طلسمش کار کریم زاره

آخ که عشق حلیمه جادوی روزگار

شکستن طلسمش کار کریم زاره

آخ که عشق حلیمه جادوی روزگار

شکستن طلسمش کار کریم زاره

آریانا بعد از یک هفته با تمام وجودش می خندید.سپهر آن سوی کرسی بین فرشاد و هلیا خواهر هستی نشسته بود و با نگاهی سرخورده و مغموم به آریانا زل زده بود.

آریانا که آنقدر درگیر حسام بود که حتی نیم نگاهی به او ننداخته بود.با گوشی اش ور می رفت.

عباس ریتمیک روی سطل کوبید:چی بخونیم؟!

مهرشاد تنبک را کناری گذاشت و گیتارش را برداشت:بیخیال آهنگ بندری.آریانا بخونه.

آریاناسرد گفت:گلوم درد می کنه.

همه اصرار کردند:بخون دیگه!!!

آریانا اول کمی حرصشان داد و بعد شادی را فرستاد برای او آبجوش بیاورد و بعد از کلی عشوه و ناز و ادا آهنگ پشت یک دیوار سنگی گوگوش را خواند و دوباره در خودش فرو رفت.با خود فکر کرد که حسام گناه دارد.یک هفته هر روز اس می داد.زنگ نمی زد .... اس میداد.آریانا اس ام اسش را سند کردfarda tooye park .....saat 6 mibinamet :

به دقیقه نکشید که پاسخ آمدdivoone shodi?!hava yakhe!barfe! :

آریانا سند کردi dnt care :

حسام اسمایل خنده فرستاد و گفتok :

آریانا گوشی را کنارش گذاشت.

سپهر با کنایه گفت:چه عجب گذاشتی بخوابه!

آریانا ابرویش را بالا برد:خیلی busy تر از این حرفاست که الان بیدار باشه!

سپهر پوزخندی زد:چیکاره س که بیزیه؟!که فردا میره سرکار؟!رفتگره؟!یا حسنی که جمعه تشریف میبره مکتب؟!

آریانا ابروهاشو بالا برد:هرچی باشه حداقل با یه خیابونی نمیپره.ارزشش رو تا این حد پایین نمیاره.

چانه ی سپهر منقبض شد و آریانا لبخندی حاکی از پیروزی زد.

تا پاسی از شب کنار هم بودند و بعد رفتند خوابیدند.ساعت ده صبح بعد از خوردن صبحانه عزم رفتن کردند.آریانا ساعت چهار رسید خانه.تمام راه را خوابیده بود.زود حمام کرد و موهایش را خوب خشک کرد و لباس پوشید و همراه مادرش به مزون رفت.شراره خانم یکی از پر و پا قرص ترین مشتری هایشان آمده بود.فرشته پیراهنی که از ترکیه خریده بود را خیلی حرفه ای به عنوان یک پیراهن مد روز پاریسی به شراره خانم غالب کرد.

آریانا ساعتش را نگاهی کرد.ساعت پنج بود.پارک دقیقاً کنار مزون بود.او لباس عروسی که از ایتالیا رسیده بود را به مانکن پوشاند و آن را در اتاق کناری که برای مشتری های خاص بود گذاشت.کلی خرده کاری های دیگر از قبیل دوختن منجوق های افتاده ی لباس و درست کردن بند های پشت لباس و تغییر سایز دادنشان و فیکس کردن ژیپن های لباس را انجام داد تا ساعت به پنج و پنجاه دقیقه رسید.کلاهش را سرش کرد و دستکش هایش را پوشید.گوشی اش را در جیب پالتویش گذاشت و به مادرش گفت که می رود دوری بزند و زود می آید.

حسام در پارک منتظرش بود.همان اور کت سیاه را به تن داشت.گوش هایش قرمز شده بود.

با دیدن او فوری گفت:سرده.بریم کافی شاپ؟!

آریانا شانه بالا انداخت:بریم.

شانه به شانه ی هم به راه افتادند و هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نشد.

محیط رستوران گرم و نیمه تاریک بود.به رنگ قهوه ای و بوی سیگار و عود از همه جا استشمام میشد.آریانا یک شکلات داغ سفارش داد و حسام یک اسپرسو...

آریانا از اسپرسو متنفر بود اما حرفی نزد.

سیگاری از کیف کوچکش درآورد.فندکی شبیه یک توپ بیلیارد درآورد و سیگارش را آتش زد.حسام مبهوت به او نگاه می کرد .... او در زندگی اش یک پک به سیگار نزده بود..

آریانا پوزخندی زد و پک عمیقی زد:چیه؟! گفتم بیای نه که بهت جواب رد بدم ..... اومدم متوجهت کنم ....

حسام گفت:مثلاً متوجه چی بشم؟!

گارسون علاوه بر نوشیدنی هایشان برای آریانا یک زیر سیگاری آورد.

سیگار نیمه مصرف شده را در زیر سیگاری فشرد:پای چی به من پیشنهاد ازدواج دادی؟!اصلاً منو میشناسی؟! خب بزار آشنات کنم ... فقط لطفاً بزار حرفم تموم شه چون اگه قطعش کنی عصبی میشم.

من مثل تو نیستم.پدر و مادرم جدا شدن...

حسام متعجب گفت:نه؟!

آریانا خیلی عادی گفت:متوجه نشدی وقتی اومدی خونه ی ما اثری از کسی به تحت عنوان پدر نیست؟!

حسام گفت:فکر کردم فوت شدن.نخواستم بپرسم.

آریانا پوزخندی زد:نه زنده س.دو ساله بودم که جدا شدن.یه زن کانادایی داره و کانادا زندگی می کنه.دو تا بچه داره و من....

آهی کشید و ادامه داد:من مثل تو نیستم حسام.من نوشیدنی خوردم.سیگار می کشم هر از گاهی.پایه ثابت قلیون منم.پایه ی مهمونی .... دور دور ... رو کم کنی .... شرط بندی...

من و تو از دو تا دنیای متفاوتیم.من قبل از تو سه تا دوست پسر داشتم.حجاب نمی کنم نماز نمی خونم روزه که اصلاً تو کارم نیست.خدا رو هم قبول دارم.

ابروهای حسام بالا رفت و آریانا ادامه داد:تحت هیچ شرایطی موضعم رو عوض نمی کنم.روی عقایدم حساسم.به خاطرت عوض نمیشم.من همینم که هستم.تو منو اینجوری دیدی و اینجوری دوست خواهی داشت و یه چیز دیگه...

توی زندگیم دروغ نگفتم و نخواهم گفت.از دروغ و خیانت تنفر دارم .... فکر نکن میگم چون اهل نماز و روزه نیستم بی خدا و بی آبرو و بی شخصیتم!!!

من هر پنج شنبه توی یکی از مدارس غیر انتفاعی به بچه ها دیر آموز بدون هیچ حقوقی زبان درس میدم.پولی هم که به دست میارم پول زحمت منه و یه چیز دیگه هم اینه که تحت هیچ شرایطی با کسی که نمیشناسم ازدواج نمی کنم.حداقل شش تا هفت ماه رابطه ی قبلش لازمه.دیگه حرفی ندارم.می تونی منو قبول کنی؟!

به دهان حسام چشم دوخت..

حسام متعجب دستی میان موهایش کشید...

آریانا با آرامش فنجانش را برداشت:می دونستم تردید می کنی.

ابروهای حسام بالا رفت:تردید نکردم.

آریانا پوزخندی زد:هنوزم می خوای پاشی بیای خواستگاری؟!

حسام جرعه ای از قهوه اش نوشید:آره میام.

آریانا باز ابرو بالا انداخت:از پسرایی که متکی به خانواده ن بدم میاد.

حسام لبخندی زد:من اول خودم ازت خواستگاری کردم.

آریانا دستش را زیر چانه اش زد:منم گفتم که از این خبرا نیست.هنوز بچه م.با یه رابطه حرفی ندارم.ولی ازدواج رو شرمنده...

بلند شد و گفت:بابت هات چاکلت ممنونم.باید برم.خداحافظ.

حسام حرفی نزد و آریانا رفت.به مزون بازگشت و به مادرش کمک کرد .... حسام پسر خوبی بود .... اگر آنقدر قدیمی فکر نمی کرد،می توانستند رابطه ی خوبی داشته باشند.آهی کشید و لباس را تن مانکن مرتب کرد...

حدود چهار روز بعد،آریانا در خانه مشغول فیلم دیدن بود.پن روی پایش بود و فرشته باز فشارش بالا رفته بود و قرص خورده و خوابیده بود.پن از روی پای آریانا پایین پرید.از کاناپه ای که فرشته روی آن خواب بود،بالا کشید و روی شکم او نشست.فرشته تکان نخورد.آریانا تعجب کرد.فرشته علاوه بر این که خوابش خیلی سبک بود،خیلی قلقلکی بود.باید از تماس ناخن های دست پن از خواب می پرید.آریانا با این فکر که قرصش خواب آور بوده باز به تلویزیون چشم دوخت.چند دقیقه بعد دوباره به مادرش چشم دوخت.پن داشت دستش را میلیسید.باز هم خواب بود.

آریانا بلند شد و سمت او رفت.تکانش داد:مامان.....

فرشته تکان نخورد.آریانا دوباره تلاش کرد:مامان...

دست فرشته را گرفت.سرد بود ... دوباره صدا زد:مامان...

وحشت کرد و فوری نبضش را گرفت .... دستش نبض نداشت ... دست به تلاش دیگری زد.انگشت شاره اش را روی گردن او گذاشت .... هیچ چیز نبود.پن را محکم به کناری پرت کرد و گوشش را روی قلب فرشته گذاشت .... هیچ صدایی نبود..

جیغ بلندی کشید.

حسام در بیمارستان بود که خبر را شنید.عمویش با او تماس گرفت:

_مادر آریانا مرده.

حسام شوک شد:چی؟!فرشته خانوم؟!

پوزخند بهروز کاملاً احساس شد:میشناختیش انگار!

حسام دستی میان موهایش کشید:آره!خیلی جوون بودن که!تصادف کردن؟!

_نه.حمله ی قلبی.توی خواب سکته کرد.

_وای!!!آریانا چطوره؟!

_خیلی بد!بهت خبر دادم که اگه می خوای بری بهش سر بزنی.

_حتماً میرم.تشییع جنازه؟!

_تموم شد.سه روز پیش بود.برو پیشش خونه.

_تنهاس؟!

_داییش اینا و دوستاش کنارشن.

_باشه من یه سر میرم.مرسی که گفتی دایی.

_خواهش می کنم.خداحافظ.

حسام عمیقاً ناراحت شد.سریع روپوشش را درآورد و رفت سمت خانه ی آریانا.دسته گلی نیز خرید.جلوی در پارک کرد و زنگ را فشرد.در با صدای تیکی باز شد و حسام وارد حیاط خانه شد.

پرده های مشکی و اعلامیه او را سخت متاثر ساخت.آریانا تنها کسی را که در زندگی داشت از دست داده بود.حتماً حالش خیلی بد بود.نزدیک به ایوان که رسید،آریانا درگاه در ایستاد.با لباس یکدست سیاه و چشمان سرخ و موهای آشفته ای که باز بودند.پشت سرش فرشاد ایستاده بود.

با دیدن حسام اشک هایش سرازیر شد:حسام....

سمت او آمد و خودش را در آغوش حسام پرت کرد و سرش را روی سینه ی او گذاشت.حسام شوک شد.دستانش دو سمت پهلوهایش بودند و نمی دانست چه کار کند.اگر او را بغل می کرد که گناه بود .... اگر هم او را از خودش جدا می کرد که .... حتی فکرش را نمی کرد که این کار را کند.اولین بار بود که آغوشش برای جنس مخالف باز شده بود.تن ظریف آریانا را که در آغوشش گریه می کرد را حس می کرد .... آریانا بود ... زنی که می خواستش .... دوستش داشت....

یک دستش دور کمر او و دست دیگرش روی موهای او نشست.مثل سما بود ..... نه .... خیلی بهتر بود ....

آریانا نالید:حسام مامانم ..... مامانم رفت ... دیگه تنها شدم....

فرشاد با ابروهای گره خورده به آنها زل زده بود.حسام آرام دستش را روی موهای او حرکت داد و چیزی در گوش او نجوا کرد که فرشاد نفهمید.با خودش فکر کرد:ادا میاره بابا!چه حرفه ای بغلش کرده!

او خیلی آریانا را دوست داشت و نگرانش بود.ذهنیت خوبی نسبت به این پسر نداشت.

آریانا معذب از آغوش حسام بیرون آمد:ببخشید من اصلاً حواسم....

حسام لبخندی آرامش بخش زد:اصلاً مهم نیست.تسلیت میگم.

آریانا باز زد زیر گریه.فرشاد کنار او رفت و با یک دست بغلش کرد:بسه دیگه!مردی بس که گریه کردی.بریم داخل خونه.هوا سرده.بفرمایید دکتر.

وارد خانه که شدند،حسام زن و مرد جوانی را دید که کنار هم روی مبل نشسته بودند.

آریانا اشکش را زدود و گفت:داییم فرزاد و خانومشون نعیمه ..... ایشون دکتر محمد زاده هستن دایی.

دستانی در هم گره خورد و خوشبختم گفتی رد و بدل.....

آریانا روی کاناپه بین حسام و فرشاد نشست و رو به حسام گفت:خیلی لطف کردی اومدی.

حسام گفت:ببخشید که زودتر نیومدم.نمی دونستم.

آریانا سری تکان داد:آره چون با من قهر بودی.

حسام لبخندی زد:نخواستم مزاحم شم.

آریانا باز سری تکان داد.پن پایین پایش نشسته بود.حال آریانا خیلی بد بود.حسام این را از چشمان او می خواند.

چند دقیقه بعد که به منظور دستشویی نشیمن را ترک کرد،حسام از فرشاد پرسید:غذا نمی خوره؟!

فرشاد سرخورده و ناراحت بود:هیچی نمی خوره.شب اول که شوکه شده بود براش آرامبخش زدن که بخوابه.قرار بود حداقل شش ساعت بخوابه اما نیم ساعت بعد بیدار شد.با شربت قند زنده س.سه بار غش کرده.دکتر اصلاً نمیاد.می خوای آمپولش بزنی وول می خوره اجازه نمیده.هیچی هم که نمی خوره.حرفم نمیزد.تو رو دید الان حرف زد.

حسام گفت:من بهش یه چیزی می دم ببینم می خوره یا نه.اگه نخورد براش سرم میزنم.

فرشاد سری تکان داد.در این یک مورد به او اعتماد داشت.او آریانا را به حرف آورده بود.

سمت اتاق آریانا رفتند.آریانا روی تخت نشسته بود و زانوهایش را در آغوش کشیده بود و به عکس خودش و فرشته زل زده بود.

حسام به فرشاد گفت:یکم غذا بیارید اگه ممکنه.با یه چیز شیرین.قند نه.شرینی یا خرما.

فرشاد سری تکان داد و رفت.

حسام سمت آریانا رفت و کنارش روی تخت نشست.مواظب بود تا فاصله اش را حفظ کند و اجازه ی تماس دیگری را ندهد.اما حسی که وقتی آریانا را در آغوش داشت را به یاد آورد و ناخودآگاه کمی نزدیک تر رفت:آریانا....

آریانا سرش را بالا آورد.چشمان بدون آرایشش به اندازه ی قبل جذاب نبودند اما معصومیتی داشتند که حسام را مجذوب و شیفته می کرد.

حسام گفت:غذا نمی خوری؟!

آریانا سرش را به دیوار تکیه داد:میل ندارم ... قطره اشکی روی بینی اش ریخت.

حسام گفت:باید یه چیزی بخوری دیگه.

آریانا قطره اشک دیگری ریخت:دیدی تنها شدم؟!من دیگه هیچ کسی رو ندارم.

حسام گفت:اشتباه می کنی.تو دوستات رو داری.دایی ت رو داری ... من رو داری.

آریانا چشمانش را بست و پاهایش را محکم تر بغل کرد.

فرشاد بشقاب غذایی دست حسام داد.به همراه یک بشقاب نعلبکی مانند حاوی چند عدد خرما.

حسام کنار گوش فرشاد گفت:ببین توی یخچال آلپرازولام دارن بیار براش.

فرشاد سری تکان داد و اتاق را ترک کرد.

حسام با ملایمت او را صدا زد:آریانا....

آریانا چشمانش را باز کرد و با دیدن غذا اخم کرد.

حسام گفت:یکم بخور.خواهش می کنم.

آریانا به زور دو قاشق برنج و یک تکه از جوجه را خورد.یک خرما هم بعد از آن خورد و هسته اش را در آن بشقاب انداخت.حسام با همان سیاست و روش قرص و آب را هم به خوردش داد و چراغ اتاق را خاموش کرد.

آریانا جیغ زد:روشنش کن.

حسام پرسید:چرا؟!

آریانا بغض کرد:می خوام مامانم رو ببینم.

حسام آباژور را روشن کرد:خوبه؟!

آریانا سری تکان داد و به عکس مادرش خیره شد.اشک هایش قطره قطره روی بالش ریخت:مامانم موهامو ناز می کرد.

حسام با دو انگشت اشاره و وسطش تار موهایی را که روی صورت او بود را کنار زد.

آریانا هق هق کرد:برام لالایی می خوند ..... بهم می گفت خورشید خانومم .... بانوی آریایی من ... حالا دیگه من تنهام ... چجوری بدون مامانم زندگی کنم؟!

هق هق دردآلودش اتاق را پر کرد.قلب حسام فشرده شد.هیچ تسکینی برای او نداشت.حتی نمی توانست او را در آغوش بگیرد!دستش را مشت کرده بود که متوجه شد تلفن همراهش زنگ می خورد.بلند شد که خارج از اتاق جواب دهد که آریانا دستش را چسبید:نرو.

حسام مثل بار پیش دستش را رها نکرد.بلکه دستش را فشرد و گفت:میام الان.

بی بی بود.جواب داد.صدای آزرده ی بی بی آمد:

_تو کجایی؟!

_سلام بی بی.بیرونم چطور؟!

_عموت اینا اومدن.هدی رو آوردن.

_خب من چیکار هدی دارم؟!

_مگه نگفتم روش فکر کن.

حسام عصبی شد:مادر من صد تا مریض روی دستمه ول کنم بیام اون بچه رو ببینم؟!

بی بی دلخور گفت:وا!مادر مگه چشه؟!

_بی بی منو کار دارن باید برم.

و بدون خداحافظی قطع کرد و برگشت به اتاق.آریانا خوابیده بود.صدای نفس های آرامَش را می شنید ....

به بسته ی قرص نگاهی کرد و فکر کرد که باید زود آریانا را به ازدواج راضی کند....

روزهای سختی برای آریانا بود.در این بین فرشاد و دوستانش او را تنها نمی گذاشتند.

آریانا از همه چیز بدش می آمد.سر کوچکترین چیزی گریه می کرد.شب ها گوشه ای کز می کرد و به کاناپه ای که مادرش روی آن جان داده بود خیره نگاه می کرد و اشک می ریخت.از تنها ماندن وحشت داشت و صدای پا در گوشش می پیچید.

چهل روز که گذشت کمی به خودش آمد.اولین کاری که کرد این بود که خانه را برای فروش گذاشت.نمی توانست در خانه ای که مادرش مرده زندگی کند.تمام اجناس بوتیک را حراج زد.مزون را هم تعطیل کرد.کم کم داشت به زندگی عادی اش باز میگشت.اما باز هم با هیچکس زیاد صحبت نمی کرد و فقط با حسام حرف میزد.او هم تا جایی که می توانست به او سر میزد.

روز چهلم فرشته،حسام با آریانا به خانه ش آمد.دایی آریانا از همان جا به اصفهان رفت چون کار داشت.فرزاد در اصفهان زندگی می کرد.خیلی به آریانا اصرار کرد که او را هم همراهش ببرد اما آریانا گفت که کارهای زیادی برای انجام دادن دارد.

وقتی به خانه رسیدند،آریانا بی توجه به حسام پیاده شد و وارد خانه شد.حسام پشت سرش آمد.آریانا دکمه ی قفل گشای دزدگیر را فشرد و قفل در را باز کرد و وارد شد.حضور حسام را پشت سرش حس می کرد.بی توجه به او پالتویش را درآورد و روی مبل انداخت.زیر آن یک تاپ سفید پوشیده بود.حسام

نگاهش را به زمین دوخت.آریانا پوزخند زد.به دستشویی رفت.آبی به صورتش پاشید و در حالی که آب از صورتش چکه می کرد به سالن برگشت.آب به چانه اش ختم شد و از آنجا روی گردنش میریخت.سردش شد.باز صدای پای مادرش در گوشش پیچید.اشک های گرم و قطرات آب روی صورتش با هم مخلوط شدند.حسام نگاهی حاکی از همدردی به او انداخت.آریانا صورتش را در حوله فرو برد.

وقتی به سالن برگشت،حسام را دید که برخلاف چند دقیقه پیش مستقیماً به او زل زده.ابروهایش را بالا برد و هیچ نگفت.روی مبل رو به روی حسام نشست.

حسام گفت:فرشاد گفت که می خوای اینجا رو بفروشی.

آریانا ابرویی بالا انداخت:چه صمیمی شدین!آره.اینجا خیلی بزرگه برای یه دختر تنها.

حسام گفت:حالا کجا خونه می خری؟!

آریانا برگه ای را که روی میز جلوی کاناپه بود را برداشت و دست حسام داد.

حسام سرسری مشغول خواندن شد:این یکی بد نیست ها!اینکه سمت .... به مطب هم نزدیکه.

بعد با شیطنت اضافه کرد:نزدیک خونه ی ما هم میشه.مگه اینجا رو چقدر می خرن؟!

آریانا پوفی کرد:متراژ بالاست.واسه همین خوب فروش میره.میگم حسام راه افتادیا!!!!

حسام لبخندی زد.

آریانا پاهایش را بغل کرد:ببین واسه سرحال آوردن من چه حرکاتی انجام میدی بچه م!

حسام خندید:من بچه ی تو؟!

آریانا زبانش را در آورد و چانه اش را روی زانویش گذاشت:نه پس من بچه ی تو!خب تو بچه ی من.حالا که دیگه مامان ندارم حداقل خودم مامان باشم.

حسام بلند شد و با فاصله روی کاناپه کنار آریانا نشست:انقدر خودتو ناراحت نکن دختر!الان مادرت تو رو میبینه عذاب می کشه.

آریانا نفس عمیقی کشید.بوی عطر در بینی اش پیچید .... تند و گرم....

لبخندی زد:از عطرت خوشم میاد.

حسام گفت:بحثو عوض نکن!بگو من چیکار کنم مثل سابق بشی؟!

آریانا بلند شد:من هیچوقت مثل سابق نمیشم!

داشت سمت اتاقش می رفت که دستی او را با خشونت برگرداند:دیگه داری شورشو در میاری!

آریانا با تعجب به دست حسام که روی مچش بود نگاه کرد.حسام دستش را کشید و سریع بیرون رفت.

آریانا پوفی کرد!همین مانده بود با کسی که یه دست گرفتن را معصیت می داند روی هم بریزد!!!لعنت به این دنیا!گلدان را محکم روی پارکت کوبید.پن از جایش پرید.

خانه را خرید.یک آپارتمان نود متری نزدیک مطب با یک ویوی عالی از پارک کنارش.طبقه ی هفتم بود.تمام اثاث خانه ی مادرش را فروخت.از رنگ بنفش تنفر داشت.اما تمام لوازم شخصی مثل لباس ها،لوازم آرایش و چیزهای دیگر مادرش را برداشت.حقوق بازنشستگی پدر بزرگش به حسابش می آمد.این کارش را راحت کرده بود.با مقدار پولی که از خانه مانده بود،وسایل جدید خرید.رنگهای زرشکی،نباتی و مشکی.....

خانه اش را با کمک فرشاد و سینا و بهنوش و هستی چید.کم کم به زندگی برمی گشت.مطب می رفت.باشگاه می رفت.ترجمه می کرد ..... همان کارهای همیشگی.

پرشیای مادرش را فروخت و یک دویست و شش شش ماه کار کرده ی سفید خرید.دیگر از ولگردی هایشان خبری نبود.تنها بیرون رفتنش بجز مطب و باشگاه،پنج شنبه بود و رفتن به بهشت زهرا و دیدار با مادرش....

یک روز سرد که از مطب برمیگشت،مزدای سیاهی دید.حسام بود.پوفی کرد و ریموت را فشرد.حسام پشت سر او راه افتاد.آریانا سر جای شماره ی 14 پارک کرد و پیاده شد.در عقب را باز کرد و نایلون های بزرگ مواد غذایی را برداشت.دو جعبه ی مکعبی حاوی دوبل چیزبرگر محبوبش به همراه دو قوطی کانادا درای مشکی رنگ....

حسام کمکش کرد.نایلون غذا را گرفت و گفت:چرا دو تا خریدی؟!

آریانا بی حرف دو تا از کیسه های خریدش را دست او داد:سلامت کو؟!

حسام نایلون ها را گرفت:سلام.چرا دو تا همبرگر خریدی؟!

آریانا در را با پا بست و ریموت ماشین را فشرد و گفت:از کجا می دونی چیه؟!!حس می کردم یکی میاد پیشم.بعدم دیگه عادت کردم.خیلی وقتا یادم میره دیگه مامان نیست.

حسام غمگین شد اما آریانا خیلی عادی بود.وارد آسانسور شدند.

حسام گفت:خونه ی جدید مبارک.دایی آدرس رو داد.

آریانا لبخند محوی زد:مهم نیست.کار خوبی کرد.فقط اینکه چیزی که درک نمی کنم اینه که چطور با یه دختر میای زیر یه سقف؟!

حسام جوابی نداشت.حرفی نزد.آریانا باز هم پوزخند زد.

کلید انداخت و در را باز کرد.حسام را داخل فرستاد و خودش بند کفش هایش را از دور مچ پایش باز کرد و وارد شد.حسام مشغول برانداز کردن اطرافش بود:خیلی قشنگه.

آریانا شالش را از سرش درآورد:ممنونم.

حسام نگاهی به او انداخت.کلیپسش را باز کرد.موهایش سیاه بود و مش های سوزنی کاهی_زیتونی در جای جایش دیده میشد.ابروهای حسام بالا رفت.

آریانا به کانتر اشاره کرد:بشین تا بیام.

حسام داشت نشیمن خانه را برانداز می کرد که آریانا جلویش ظاهر شد.یک دامن بلند دورچین مشکی با گلهای ریز سفید و یک تاپ سفید ساده به تن داشت.جذاب و دلربا شده بود.این رنگ مو خیلی به او می آمد.سمت دیگر آشپزخانه آنسوی کانتر نشست و یک جعبه چیزبرگر را سمت حسام هل داد.از یخچال دو شیشه سس درآورد و نی برای نوشابه آورد.وقتی نشست،یادش آمد که چنگال نیاورده است.

وقتی نشست،در سکوت مشغول خوردن شدند.

تلفن زنگ خورد.آریانا بی توجه به آن به خوردنش ادامه داد.رفت روی پیغامگیر....

_آریانا ..... خونه ای؟!!!

_.....

_آریانا؟!

_.....

صدای تق آمد و قطع شد.آریانا ابروهایش را که به محض شنیدن صدای سپهر بالا رفته بودند را پایین داد و زیرلب آن چنان ناسزایی گفت که حسام به عمرش حتی به آن فکر نکرده بود.

آریانا بعد از خوردن شامش جعبه و قوطی نوشابه را در سطل آشغالش پرت کرد و به سینک ظرفشویی تکیه داد.بازوانش را در هم فرو برد و به حسام زل زد که برگر نیمه کاره اش را میان دستانش نگه داشته بود و به او زل زده بود.

آریانا لبخندی زد:یادته سه ماه پیش حتی به صورتم نگاه هم نمی کردی؟!چه برسه اینجوری مثل دستگاه اسکن بالا پایین بری.

حسام بلند شد:مرسی بابت شام.

آریانا پوزخند دیگری زد:سرخم که نمیشی!خجالت نمی کشی!

حسام سمتش رفت و آریانا ادامه داد:فاصله تم که حفظ نمی کنی!

حسام نزدیک تر شد.آریانا گفت:نمی تونی نه؟!بهت گفتم برو!گفتم ما به هم نمی خوریم.چرا دوباره اومدی؟!چرا داری انقدر به من نزدیک میشی.

یک قدم به حسام نزدیک شد.فاصله شان در حد 5 میلیمتر بود.بوی عطرش را احساس می کرد.عصبی بود.وابسته بود.حسام را می خواست.بدون هیچ محدودیتی!

حسام گفت:چون منو عاشق کردی!

آریانا دستش را روی گونه ی او گذاشت.ته ریش داشت:پس چرا نمی زاری با هم باشیم؟!از وجود هم لذت ببریم؟!

حسام مچ دستش را گرفت و دستش را پایین آورد:چون حرامه!چون نمیشه!

آریانا لجوجانه دست آزادش را روی شانه ی حسام گذاشت و نوازش داد:مگه من می گم بیا با من باش؟!یه رابطه ی عادی!با تماس های معمولی!

حسام داشت وا می داد:نکن آریانا.

آریانا دستش را آزاد کرد و روی گونه ی او گذاشت:چرا نه؟!چرا باید جلوی خودمو ... جلوی احساسم رو بگیرم؟!

حسام عصبانی کلماتی عربی بر زبان راند و با اخم گفت:بگو قبلتُ.

آریانا گفت:چی؟!

حسام شمرده گفت:گفتم بگو قبلتُ!

آریانا زمزمه کرد:قبلتُ.

.

آریانا گفت:یعنی الان حلال شد؟!واقعاً؟!

....

لبهایش را برداشت:خیلی حرفه ای عمل می کنی.

حسام خندید.دیگر از خجالت کشیدن خبری نبود!!محرمش بود!

آریانا پوزخندی زد و دستانش را در هم گره زد:تازه دیگه بهم نگاه میکنی!

دوباره:منو بغل می کنی...

دوباره:دوستت دارم حسام...

حسام روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را کشیده بود.آریانا در آغوشش بود و سرش را روی سینه ی او گذاشته بود.حسام هر از گاهی در موهای او پنجه می انداخت و نوازشش می کرد.تلویزیون را روی کانال موزیک گذاشته بود.موزیک ملایمی پخش میشد.

آریانا گفت:می مونی پیشم؟!

حسام سری تکان داد:می مونم.

آریانا لبخندی زد.لپش به سینه ی حسام فشرده میشد:یعنی الان همه چی حلال شد؟!

حسام ریز خندید:آره.

آریانا سرش را بلند کرد.موهایش در صورتش ریخت.حسام کنارشان زد.چانه اش را روی سینه ی حسام گذاشت و نگاهش را در چشمان او دوخت:واقعاً؟!

حسام سرش را تکان داد.

آریانا همان طور در چشمانش خیره نگاه می کرد.به هم خیره بودند که موبایل حسام زنگ خورد.

آریانا سر خورد و باز سرش را روی سینه ی حسام گذاشت و حسام گوشی اش را جواب داد: جانم سما؟!

_داداش کی میای؟!

_شب می مونم بیمارستان احتمال خیلی زیاد.

_چه بد!کاش میومدی!عمه اینا اومدن.

_شرمنده عزیزم.اینجا خیلی به من نیاز دارن.

_باشه پس فعلاً.مواظب خودت باش.

_باشه.خداحافظ.

آریانا نیشخندی زد:اینجا به تو نیاز دارن؟!

حسام موهایش را ب*و**س*ید:خانومی به من نیاز داره.

آریانا نشست و گفت:واقعاً من الان زن تو به حساب میام؟!

حسام گفت:تقریباً.

آریانا لب برچید:ترجیح میدم دوست دختر باشم.یا فوق فوقش نامزد.اسم زن میاد حس می کنم خیلی پیرم!

حسام لبخندی زد:موهات خوشکله.

آریانا زبانش را درآورد:هستی منو برد.اون مجبورم کرد یه تغییری بدم!

حسام گفت:دستش درد نکنه.هستی همون....

_آره هم خونه ی فرشاد.

_یه سوال؟

_جانم؟!

_هم خونه یعنی ..... با هم زندگی می کنن مثل زن و شوهر؟!

آریانا روده بر شد:وای بچه م!!!چقدر تو معصومی آخه!نه پس هر کدوم تو یه اتاقن!

حسام ابروهایش را بالا برد:گناهه!

آریانا شانه بالا انداخت:فرشاد به زور خدا رو قبول داره!

چشمان حسام گرد شد:نه؟!!!

آریانا گفت:آره.من باهاش بحث عقیدتی نمی کنم!به نظر من وجود مطلق خداست.اما اون....

شانه بالا انداخت:چه می دونم!فرشاد خیلی خوبه!دوست خوبیه.

حسام ابرو بالا انداخت و گفت:بریم خونه تو به من نشون بده.

آریانا همراه حسام برخواست.

***

سه ماه بعد

حسام وارد خانه شان شد.بی بی گوشه ای نشسته بود و تسبیحی در دستش می چرخاند.حامد کتاب می خواند.سما کتابی دستش بود و بهار تلویزیون میدید.

حسام گلویش را صاف کرد و سلام بلندی گفت و نشست.همه جوابش را دادند و دوباره سر کار خودشان برگشتند.

حسام بلند گفت:میشه حرف بزنیم؟!

حامد کتاب را بست.بهار تلویزیون را و بی بی تسبیحش را دور گردنش انداخت.

حسام دستپاچه گفت:من ..... من می خوام ازدواج کنم.

بهار لبخندی زد:از کسی خوشت اومده مادر؟!

حسام سری تکان داد و بهار پرسید:کی؟!

بی بی بلند شد:آره کی؟!خانواده ش درستن؟!اهل خدا و پیغمبرن؟!

حسام گفت:مادرش همین پنج ماه پیش فوت شد.راستش .... پدر و مادرش وقتی بچه بوده از هم جدا شدن.باباش کانادا زندگی می کنه.

بی بی عصبانی گفت:دیگه چی؟!بچه ی طلاق بیارم توی خونه؟!

حسام بی صبرانه گفت:خیلی دختر خوبیه.منشی مطب دایی بهروزه.از اون بپرسید.

بی بی گفت:انگار من خودم بهروزو قبول دارم!

بهار اخطار داد:مادر راجع به خانواده ی من درست صحبت کنید.

بی بی بلند شد و به اتاقش رفت.حامد گفت:من از بهروز می پرسم.بعد میریم خواستگاریش.ولی داداشم انتظار نداره با غریبه وصلت کنیم!

حسام اخم کرد:انتظارم نداره که من برم با بچه ش زندگی کنم؟!هدی واسه من خیلی کوچیکه.بابا تو خودت مامانو دیدی.خودت انتخاب کردی.بزار منم خودم انتخاب کنم.

حامد به بهار نگاهی کرد و گفت:من هیچ حرفی ندارم.

حسام گفت:یه چیز دیگه.

بهار گفت:بگو مامان.

حسام بلند شد:اهل حجاب و این چیزا نیست.گفتم که اگه رفتیم خواستگاری جا نخورید.

ابروهای حامد بالا رفت و ترجیح داد تا آریانا را ندیده است حرفی نزند.

بهار گفت:دلیل بر بد بودنش نمیشه مادر.میریم میبینیم.

حسام سری تکان داد و بهار گفت:شماره شو بده.

حسام گفت:گفتم که....

بهار بلند شد:با خودش صحبت می کنم.

حسام شماره ی خانه را از بر بود.بهار ابروی راستش را بالا برد.

به اتاقش رفت و دوش گرفت.وقتی داشت با حوله سرش را خشک میکرد،مادرش وارد شد:برای فردا میریم.مادر هم نمی بریم.خودش که نمیاد.اصرار نکن تو هم اگه حرفی زد دختره ناراحت نشه.

حسام سری تکان داد و بهار پرسید:خیلی دوستش داری؟!

حسام لبخندی زد:اگه نداشتم که نمی گفتم.

بهار گفت:خوشبخت بشی مادر.

بیرون رفت.

***

حسام دسته گل رز مورد علاقه ی آریانا را در دستش جا به جا کرد و زنگ را فشرد.بهار و حامد کنار او بودند و سما چند قدم عقب تر.خود حسام برای آمدن سما اصرار کرده بود و در کمال تعجب بی بی نیز با آنها همراه شده بود.

دایی فرزاد در را گشود و بعد از یک احوال پرسی خیلی گرم آنها را راهنمایی کرد.همسرش نعیمه ملبس در یک کت و شلوار شکلاتی،بدون روسری آمد و سلام داد.بی بی زیرلب گفت:این اینجوریه دختره چیه!

بهار گفت:مادر تروخدا!میشنون!

فرزاد و نعیمه آنها را به نشستن دعوت کردند.بدبختانه بی بی جایی نشست که مقابلش تلویزیون بود و پشت آن عکس بزرگ فرشته و آریانا.لباسشان معمولی بود اما بی بی لبش را گزید.کدام دختر بود؟!هر دوی آنها ابروهای کوتاه و شبیه هم و موهای رنگ شده داشتند.

آریانا آمد و نشست.او یک پیراهن صدری رنگ آستین سه ربع با جوراب شلواری کلفت پوشیده بود و موهای بلند مش شده اش را دم ابی کرده بود.بهار جا خورد.بی بی لب گزید.حامد تعجب کرد و سما و حسام غرق در لذت شدند.با صدایی رسا سلام کرد و با بی بی و بهار دست داد و گونه ی سما را خیلی صمیمی ب*و**س*ید و گل را از حسام گرفت.نعیمه چای آورد.آریانا می ترسید هول کند و چای را روی آنها بریزد.

حامد که مشغول حرف زدن با فرزاد بود،گفت:خب با اجازه ی شما بریم سر اصل مطلب.

فرزاد گفت:خواهش می کنم.

حامد جا به جا شد:همون طور که می دونین این پسر ما دختر شما رو دیده و دل باخته.

مشغول دادن توضیحاتی راجع به خودش و حسام و خانواده شان شد.

آریانا خنده اش گرفت و چشمکی به حسام زد که از نگاه تیزبین بی بی دور نماند.

فرزاد گفت:آریانا تنها یادگار خواهر خدابیامرز منه.من جز اون کسی رو ندارم و به انتخابش احترم می زارم.

حامد گفت:اگه اجازه بدین این دو تا جوون یکم با هم صحبت کنن.

فرزاد گفت:حتماً.آریانا آقای دکتر رو به اتاقت راهنمایی کن.

وقتی حسام و آریانا وارد اتاق او شدند،زدند زیر خنده.

آریانا روی تخت نشست:تو هم که نمی دونی اتاق من کجاس!اصلاً کلید اینجا رو نداری.

حسام آمد و جلوی او زانو زد:جدی حواسم نبود می خواستم کلید بندازم بیام.خوشکل شدی.

آریانا لبخندی زد:مرسی.مامان بزرگت بد نگام کرد!

حسام لبخندی زد:یکم خشکه.

آریانا زبانش را درآورد:می دونم.

حسام پیشانی اش را ب*و**س*ید:دیگه داری خانوم من میشی.

آریانا بینی اش را جمع کرد:اگه مامانت اینا بزارن.

حسام لبخندی زد و او را در آغوشش فشرد:حرفی ندارن.

آریانا نگاهش کرد:مطمئن؟!

حسام گفت:مطمئن.حالا ما رو فرسادن اینجا چی بگیم؟!

آریانا پای آینه رژلبش را تجدید کرد:من چه می دونم!نمی دونن سه ماهه من از دست تو زندگی ندارم.

حسام خندید:خیلی پررویی!

آریانا گفت:مخلصم.بریم بیرون یا هنوز زوده؟!

حسام گفت:نه بریم.

وقتی وارد نشیمن شدند،بهار گفت:خب عروس خانم ..... مبارکه؟!

آریانا کنار فرزاد نشست:باید فکر کنم.

ابروهای بی بی بالا رفت و حامد گفت:منطقیه دخترم.تا کی؟!

آریانا گفت:سه چهار روز کافیه.من زود تصمیم میگیرم.

بهار خیلی از آریانا خوشش آمده بود.یاد بهناز خواهر کوچکش می افتاد.گفت:رو سفیدمون کنی دخترم.

آریانا لبخندی زد و آنها عزم رفتن کردند.

سوار ماشین که شدند،سما گفت:داداش خیلی خوشکل بود.چقدر مهربون بود.

حسام لبخندی به سما زد و بهار گفت:راست میگه بچه م خیلی خانوم بود.نه حامد؟!

آریانا خودش را تا حدودی در دل حامد جا کرده بود.حرفی نزد.

بی بی کاملاً ساکت بود اما به محض اینکه پایشان را در سالن پذیرایی گذاشتند،لب باز کرد:این دختره ی بی حیا چی بود!؟

حسام ناراحت شد:بی بی؟!

بی بی عصبانی گفت:کوفت و بی بی!مرگ بگیره بی بی از تو!می خوای این دختر بی حجاب خدا نشناس رو بیاری تو خونه ی اولاد پیغمبر؟!

حسام عصبانی گفت:نمی خوام بی احترامی بشه بی بی.لطفاً تمومش کنید.

بی بی عصایش را به زمین کوفت:می خوای به منی که بزرگت کردم بی احترامی کنی؟!به خاطر اون دختره ی از خدا بی خبر؟!

بهار گفت:مادر خواهش میکنم!من که مادرشم حرفی نمیزنم.....

بی بی گفت:نبایدم حرف بزنی!انگار خانواده ی خودت چیه؟!

بهار فریاد کشید:یک بار دیگه به خانواده ی من توهین کردین ساکت نمی مونم مادر!هر چی حرمت موی سفید نگه میدارم هیچی رو تغییر نمیدین!حسام پسر منه!آزاده با هر دختری که می خواد ازدواج کنه.شما تا یه حدی حق دخالت دارین!

حامد فریاد زد:کافیه.

رو به آنها گفت:با همه تونم.دختره خوب بود.از طرز صحبت کردن داییش معلوم بود خانواده ی خوبین.بهروز که خیلی تاییدش کرد و گفت می خواسته برا سینا بره خواستگاری که سینا با اون دختره عروسی کرد.جوابو داد میریم بله برون.من خودم انتخاب کردم و خشبخت بودم.انتخاب رو از پسرم دریغ نمی کنم.دختره با ما فرق داره درست.اما کم کم عادت می کنه.چرا انقدر سختش می کنید؟!

حسام نگاه قدرشناسانه ای به او انداخت و به اتاقش رفت.

سه روز بعد آریانا جواب مثبتش را اعلام کرد و قرار شد آخر همان هفته وقتی فرزاد از اصفهان می آید مراسم تعیین مهریه و تاریخ مراسم را مشخص کنند.

آریانا این چند روز مرتباً از دست حسام فرار می کرد و نمی خواست او را ببیند.برای مراسم یک بلوز حریر سفید آستین پروانه ای خرید و با شلوار سفید پوشید.ناخن هایش را مرتب لاک زد و منتظر ماند تا خشک شوند.با کمک زندایی نعیمه موهایش را فر کرد و آرایش مرتبی و ملایمی روی صورتش نشاند.عمه مریمش هم به تازگی از اروپا آمده بود و تصمیم داشت باقی زندگیش ایران بماند.او هم آمده بود و پدر آریانا با وبکم شاهد مراسم بود.

حسام وارد شد.با کت و شلوار مشکی رنگ و کراواتی با تم خاکستری و مشکی.خوشتیپ شده بود.آریانا لبخندی زد و گل را از او گرفت.

حسام زمزمه کرد:خوشکل شدی.

آریانا پشت چشمی نازک کرد:می دونم!

حسام ابرو بالا انداخت:خوبه نگفتی بودم!

آریانا اخم کرد:خز شد!دخترا شصت سال پیش اینو می گفتن.

صدای بهار به گوش آریانا رسید:دخترم پسرمو دعوا نکن هنوز هیچی نشده.

همه خندیدند و آریانا بدون آنکه سرخ یا دستپاچه شود،گفت:لازم داشت.خواهش می کنم بفرمایید.

همه نشستند.باز هم نعیمه نوشیدنی را تعارف کرد و کنار فرزاد نشست.

بحث در مورد مهریه بود.....

فرزاد گفت:خیلی ببخشید که این حرف رو می زنم ولی .... خب....

راستش وصیت خواهرم ..... یعنی وصیت که نه چون مرگش خیلی ناگهانی بود .... ولی همیشه می گفت .... حتی به چندتا خواستگاری که اومده بودن ..... چون برای خودش این اتفاق افتاده بود،می خواست دخترش آسوده باشه.آریانا هیچ نیازی به مهریه نداره.فقط لطفاً توی عقدنامه قید بشه که حق طلاق با آریانا باشه.

سکوت در نشیمن کوچک قرمز،مشکی،نباتی حکم فرما شد.

بالاخره حامد به حرف آمد:به هر حال اینا تازه اول زندگیشونه.این حرفا شگون نداره.

فرزاد گفت:بله می دونم ولی خب گفتم که.خواهر خدابیامرزم خیلی روی این مسئله حساس بود.من فقط می خوام به وصیت فرشته عمل کنم.

بی بی گفت:حتماً خدا یه حکمتی داشته که حق طلاق رو داده به مرد.آقا شما دخترتون رو میدین به اولاد پیغمبر.مطمئن باشید که ما کاری نمی کنیم که بخواد به این چیزا فکرم کنه!

فرزاد خندید:حاج خانوم همه ی ما اولاد پیغمبریم!!!!از طرف حضرت آدم دیگه!

بی بی اخم کرد و رویش را برگرداند.آریانا زیرلبی خندید.

حامد گفت:خب....

حسام میان حرف پدرش پرید:قبوله.

ابروهای حامد بالا رفت.

بی بی اخم کرد و به بهار گفت:پسره رو چیزخور کرده!

فرزاد لبخندی زد:بسیار خب.پس نیازی به مهریه نیست.بازم میگم که فقط و فقط به خاطر خواهرم.

حامد فقط گفت:ولی باید یک چیزی تحت عنوان مهریه باشه.

آریانا گفت:میشه من یه چیزی بگم؟!

بهار گفت:بگو دخترم.مجلس متعلق به تو هستش.

آریانا لبخندی به او زد و گفت:من فقط 1 شاخه رز می خوام.

بهار لبخندی زد و بلند شد و آریانا را ب*و**س*ید.ته دلش خوشحال شد که او به خاطر ثروت خانواده ی حسام سمت او نرفته است.

فرزاد گفت:حالا که خود عروس می خواد....

حامد خیلی خلاصه گفت:مبارکه.اگه اجازه بدین یه صیغه ی محرمیت قرائت بشه و یه حلقه دست دخترمون کنیم.

فرزاد گفت:خواهش می کنم.راحت باشید.

باز هم همان جمله های عربی همان شب ..... فقط این دفعه به جای حسام،توسط حامد قرائت شد و آریانا قبلتُ را گفت.همه دست زدند و بهار جعبه را از کیفش درآورد و دست حسام داد.

حسام روی مبل مخملی زرشکی کنار آریانا نشست و دست او را در دست گرفت و حلقه را دستش کرد.بی توجه به بقیه دستش را بالا آورد و دو بار روی دست آریانا را ب*و**س*ید.

همان جا نشست و دست آریانا را در دست داشت.

بی بی اخم کرد و بهار خوشحال شد.از این که جگرگوشه اش به چیزی که می خواست رسیده بود و آریانا قطره اشکی روی دستان بهم گره خورده ی خودش و حسام ریخت.حسام دستش را محکم تر فشرد.متوجه شد که دلتنگ مادرش است.

حامد گفت:برای عقد تاریخ خاصی مد نظرتونه؟!

فرزاد گفت:مایلم یه مدت نامزد بمونن.بیشتر با هم آشنا بشن.

حامد گفت:حرف شما کاملاً متینه.

نعیمه گفت:ولی آریانا نمی خواد به خاطر فرشته جان هیچ مراسمی داشته باشه.

بی بی اخم کرد:ما برای پسرمون آرزو داریم خانوم.

آریانا گفت:من با کمال میل با جشن مورد نظر شما موافقم حاج خانم.منظورم بزن برقص و چیزای دیگه بود.

بی بی چیزی نگفت.

حامد گفت:ما بعد از عقد برای فامیلای نزدیک یه مهمونی شام میگیریم که عروسمون رو معرفی کنیم.

فرزاد گفت:هرجور مایلید.

بهار گفت:عقد برای دو ماه آینده خوبه؟!عید فطره.

فرزاد گفت:خیلی خوبه. نوزدهم تولد آریاناس.

بی بی اخم کرد و بهار گفت:باز هم خوبه.دقیقاً یک روز تفاوت دارن.بهتره که بیستم باشه.

آریانا گفت:هر روز که خودتون می دونید بهار خانوم.

بهار گفت:برای محضر اگه وقت داد برای بیستم خب بیستم.اگه نشد که همون نوزدهم دخترم.

نعیمه با لبخند به آریانا گفت:شیرینی تعارف می کنی عزیزم؟!

آریانا دست حسام را ول کرد و برخواست.

***

پنج شنبه بیست و هفتم تیر ماه بود.هوا بسیار گرم بود.آریانا با پرستو یکی از دوستان دبیرستانش به آرایشگاه رفته بود.پرستو اصلاح کرد و آریانا برای عقد که حدود دو هفته ی دیگر بود،موهایش را نسکافه ای کرد و روی آن لولایت کاراملی زد.

در آینه با رضایت به خودش خیره شد.

پرستو با لبخند گفت:چه خوب شدی!!!حسام کف می کنه!

آریانا خندید و موهایش را کلیپس زد:تهران نیست که.رفته مشهد با پدرجون.

پرستو گفت:واقعاً؟!تو چرا نرفتی؟!

آریانا مانتویش را پوشید:کار اداری واسه نمی دونم چی داشتن.منم ترجیح دادم بمونم تهران به کارام برسم.پایه ای بریم خرید؟!

پرستو گفت:تو که می دونی من همیشه پایه م چرا می پرسی؟!

آریانا حساب کرد و از آرایشگاه خارج شدند.

آریانا برای خودش یک شال خرید.برای بهار یک روسری ابریشمی و برای سما یک روسری بزرگ ساتن سیلک آبی تیره و آخرین لحظه یاد بی بی افتاد و برای او هم یک کیف پول خرید.تصمیم داشت برای شام به آنها بپیوندد.بهار فسنجان پخته بود و او را دعوت کرده بود.

بعد یک خرید دلچسب،پرستو به خانه اش رفت و آریانا به سمت خانه ی حسام راند.به محض رسیدنش در برایش باز شد و در حیاط پارک کرد.حیاط بزرگ خانه ی آنها سبز و تمیز بود.قطره های آب روی برگ درختان و گلبرگهای سرخ رز می درخشید.بید مجنون داشتند.آریانا تا به حال دقت نکرده بود!برگهای آن را با دست کنار زد و راه سنگفرش شده را در پیش گرفت.

سما از عمارت بیرون آمد.با خوشحالی سمت او آمد:سلام زن داداش.خوش اومدین.

آریانا گونه ی او را ب*و**س*ید:سلام عزیزم.

سما گفت:وای موهاشو!!!چه خوب شده!

آریانا شالش را درآورد:چطوره؟!خوب شده؟!

سما گفت:خیلی خوشکل شده.مبارک داداشم.

آریانا خندید:بچه پررو!!!

وارد خانه شد و بلند گفت:سلام!!

بهار از آشپزخانه بیرون آمد:سلام به روی ماهت.خوبی مادر؟!

آریانا او را بغل کرد.یاد مادرش می افتاد.بهار گونه ی او را ب*و**س*ید و گفت:چه خوشکل شدی.

آریانا کلیپسش را باز کرد:خوب شده؟!برا عقد رنگ کردم.

بهار لبخند زد:مبارکت باشه عزیزم.برات فسنجون پختم واسه شام ولی برای افطارمون آش پختم.

آریانا به سما که روی مبل نشسته بود لبخندی زد.دلیلی نداشت بگوید که روزه نمیگیرد:سما گفت بهم.

بی بی که آن گوشه نشسته بود بلند گفت:سما سادات!

آریانا خندید:به به! بی بی جانم!!!خوبی شما؟!

بی بی خشک گفت:ممنونم.

آریانا ریز خندید و جعبه ی کیف پول را که کادو شده بود را درآورد و رفت کنار صندلی گهواره ای بی بی که گوشه ی سالن بود.بی بی ذکر می گفت.

آریانا جعبه را سمتش دراز کرد:بیرون بودم.فکر کردم یه کادوی کوچولو خوشحالتون میکنه.سما برای خودتو بهار جون توی اون ساک کاغذیه.درش بیار.

سما و بهار خیلی خوششان آمد و بی بی وقتی کیف آلبالویی چرم را دید خیلی سرد تشکر کرد.برای آریانا مهم نبود که بی بی دوستش نداشته باشد اما باید به وظیفه اَش عمل می کرد.

به طبقه ی بالا رفت.لباسش را عوض کرد.یک پیراهن کوتاه مشکی پوشید.بندهای باریکی روی سرشانه داشت.صندل های لا انگشتی مشکی اش را پوشید و پایین رفت.موهایش را رها کرده بود.

بی بی وقتی او را دید،گفت:نمی دونم این دختر کی یاد میگیره لباس بپوشه!

آریانا شنید و با خنده گفت:بی بی جان!!!!اینجا که مردی نیست.اگر بیان هم که فقط پدر جون و حسامن.

بی بی خود را به نشنیدن زد و آریانا باز هم خندید.

در ایوان با سما و بی بی و بهار نشسته بودند و صحبت می کردند.

بهار گفت:لباس چی شد؟!

آریانا لبخندی زد:زنداییم سفارش داده میارن تا یه چند روز دیگه.

بی بی گفت:دقت کن پوشیده باشه.

آریانا جوابش را نداد.

بهار گفت:سفید؟!

آریانا جا به جا شد.پاهایش به صندلی چسبیده بود:آره.سفید نباشه حس نمی کنم عروسم.

بهار تسبیحش را برداشت:هنوزم مصرّی که توی خونه ی خودت زندگی کنین؟!

آریانا آهی کشید:خونه ی منو حسام نداره.من اونجا وسایلم رو چیدم و اینجوری میشه کار اضافه.خونه ی من باشیم بهتره.

بی بی اخم کرد.از اول با این قضیه مخالف بود.

بهار کمی تسبیحش را دور داد:آرایشگاه؟!

آریانا گفت:آره.برای شما و سما هم گرفتم.

بی بی گفت:لازم نکرده!سما هنوز دختره!

آریانا کفشهایش را درآورد و پاهایش را روی آن گذاشت.پایش درد می کرد.گفت: مگه من گفتم زنه؟!

بی بی جوابش را نداد.آریانا داشت عصبانی میشد.کلافه بود.دلش برای حسام تنگ شده بود.چهار روز بود که از تهران رفته بود و تا پس فردا نمی آمد.

با سما مشغول صحبت کردن بود که صدای در حیاط آمد.آریانا گردن کشید تا ببیند چه کسی آمده.

دستی شاخه های بلند بید مجنون را کنار زد و حسام ظاهر شد.

آریانا ناباورانه زمزمه کرد:حسام.....

بدون توجه به کفشهایش پابرهنه بلند شد و از پله ها پایین رفت و سمت حسام دوید.حسام دستانش را برای او گشود و آریانا خودش را در آغوش گرم او پرتاب کرد.حسام او را از زمین بلند کرد و یک دور چرخاند.

بی بی رو به سما غرید:چی رو نگاه می کنی دختر؟!!!این دختر حیا رو قورت داده یه آبم روش!!!نمیگه ما دختر مجرد داریم.

آریانا حسام را خیلی کوتاه ب*و**س*ید و گفت:خیلی بدی!!!

حسام خندید و او را زمین گذاشت:چون سوپرایزت کردم؟!ببین بی بی چجوری نگامون می کنه!!!الان می کشتمون!

آریانا زبانش را درآوردi don't care :

حسام نگاهش کرد:خوشکل شدی.

آریانا لبخندی زد:مرسی.

حسام نگاهی به پاهایش کرد:دختر بد!!پابرهنه؟!

آریانا خندید:جو زده شدم دیدمت.

حسام او را با یک دست بغل کرد و او را با خودش برد.

آریانا اخم کرد:جدی الان بی بی ما رو شوت می کنه بیرون!!!تو که بدتری!

حسام دستانش را دور کمر او گره زد:خب یه چیزی میره تو پات!

او را از پله های ایوان بالا برد و کنار صندلی اش زمین گذاشت.

روی سر سما را ب*و**س*ید.با مادرش و بی بی سلام کرد و نشست.

آریانا لبخندی خالی از خجالت زد:ببخشید من یکم هیجان زده شدم.

بی بی گفت:بله مشخصه!

آریانا محل نذاشت.بهار لبخندی زد.او در دل خوشحال بود.خوشحال بود که آریانا آنقدر حسام را دوست دارد که با دیدن او انقدر هیجان زده می شود.

کنار هم شام دلچسبی نوش جان کردند.

در سالن دور هم نشسته بودند که آریانا با سینی چای وارد شد و به همه تعارف کرد.کنار حسام نشست.حسام دست او را محکم چسبید.

آریانا متعجب شد.انتظار داشت حسام دستش را دور کمر او بیاندازد.

ابروهایش را بالا برد و فنجان چایش به لبش نزدیک کرد که جعبه ی کادو شده ای جلویش دید.

ابروهایش را بالا برد:مال منه؟!

حسام لبخندی زد و سری به نشانه ی تایید تکان داد.

آریانا کاغذ را از هم درید و یک سجاده ی قرمز و یک جعبه ی سفید درآورد.سجاده مخمل قرمز بود و قیطان دوزی های طلایی به شکل یک گنبد بزرگ داشت.سجاده را روی پایش گذاشت و جعبه را گشود.یک نیم ست نقره با تراش ها و نگین های فراوان.گوشواره و آویز و انگشتر بود.گرد و زیبا.یک نگین سرخ در وسطش تعبیه شده بود و اطرافش نگین های سفید داشت.

آریانا گونه ی حسام را ب*و**س*ید:مرسی عزیزم.

حسام لبخندی زد:قابل تو رو نداره گلم.

حامد گفت:زعفرون ها رو ندادی؟!

حسام گفت:بعداً میدم.الان اصل کاری اینا بودن.

بی بی پوزخندی زد و آرام جوری که فقط بهار بشنود،گفت:دختره ی کافر رو چه به سجاده؟!هر وقت می بینمش لاک زده!هیچوقت نماز نداره.روزه هم که نمیگیره!فکر کرده ما نمی فهمیم!

بهار ابروهایش را بالا برد.در خانه شان این قانون حکم فرما بود : "لا اکراه فی الدین"

یاد گرفته بود هیچوقت در اعتقادات کسی دخالت نکند اما وسواس های مادر شوهرش دیوانه ش میکرد!

آریانا گفت:من دیگه برم کم کم.

حامد گفت:کجا این وقت شب دخترم؟!

بهار گفت:راست میگه آریانا جان.این وقت شب تنها بری توی اون خونه چیکار؟!همین جا بمون دیگه.

آریانا من من کرد:مزاحم نمیشم.

بهار لبخندی زد:این حرفا چیه عزیز دلم؟!اینجا متعلق به خودته.تو زن حساممی.جات روی تخم چشم ماست.

آریانا لبخندی زد:نفرمایید بهار جون.شرمنده میشم!

حسام خمیازه ای کشید:من خیلی خسته م.با اجازه برم بخوابم.شب همه بخیر.

دستش را سمت آریانا دراز کرد:بریم عزیزم.

بی بی گفت:کجا؟!می خواین تو یه اتاق بخوابید؟!

آریانا از این همه دخالت و فضولی این پیرزن حرصش درآمد و گفت:بله مشکلی دارین بی بی جان؟!

بی بی با عصبانیت گفت:بیخود!وقتی عقد کردین هرکاری خواستین بکنید اما توی این خونه وقتی عقد نیستین ..... من اجازه نمیدم!

آریانا از کوره در رفت:کسی به اجازه ی شما نیاز نداره.عادت ندارم در زمینه ی این که کنار شوهرم استراحت کنم از کسی نظر بخوام!

حسام هشدار داد:آریانا!

بی بی گفت:خوبه والا!اما ما عادت داریم احترام بزرگ تر رو نگه داریم!

آریانا به بحث خاتمه داد.با لبخند و خیلی خونسرد گفت:ما هم این عادت رو داریم تا زمانی که بزرگتر نخواد حتی توی غذا خوردن ما هم دخالت کنه.شب همه بخیر.

و دست حسام را گرفت و دور شد.

بی بی عصبانی گفت:این دختره حیا رو قورت داده!این از لباس پوشیدنش!از حرف زدنش!این پسره هم با زن گرفتنش نوبرشو آورده!

آریانا طبقه ی بالا لبه ی تخت حسام نشسته بود.

حسام مقابلش سرپا ایستاده بود و دکمه های بلوزش را باز می کرد.

آریانا تی شرت را سمتش دراز کرد و پیراهن را گرفت.

حسام گفت:با بی بی بد حرف زدی!

آریانا اخم کرد:با هرکی که بخواد توی روابطم دخالت کنه همینجوری حرف می زنم!

حسام ابروهایش را بالا برد:اون خودش زیاد تو رو....

آریانا ایستاد:می دونم منو دوست نداره.اما من وظیفه م رو انجام میدم!کارد به جیگرم نزنه احترامش رو دارم و دوستشم دارم!

حسام لبخندی زد.آریانا گفت:دلت برام تنگ شده بود؟!

حسام گفت:نه!

آریانا اخم کرد:نه؟!

حسام گفت:نه!

آریانا خودش را بالا کشید و لپ حسام را محکم گاز گرفت.دادش درآمد و آریانا فرار کرد و روی میز ایستاد.حسام آمد او را بگیرد که از زیر دستش رد شد و روی تخت رفت.حسام سمتش برگشت و آریانا خودش را در آغوش او پرتاب کرد.

حسام خندید و او را گرفت.

آریانا لب برچید:واقعاً دلت برام تنگ نشده بود؟!

حسام خندید و گفت:آره شده بود.

آریانا ب*و**س*یدش:حالا آدم شدی!آفرین!!!

حسام گفت:تو چی؟!

آریانا دوباره ب*و**س*یدش بی هیچ حرفی....

چند ثانیه بعد صدای چرخاندن کلید و قفل در آمد.هر کس از حیاط به طبقه ی بالا نگاه می کرد متوجه میشد که لامپ اتاق حسام خاموش است.

روز عقد فرا رسیده بود.آریانا خالی از استرس و تشویش،خودش را در اتاقش آراست و به انتظار حسام نشست تا به آتلیه بروند.

از زندایی اش پرسید:این تاج عصبیم میکنه.خیلی پر زرق و برقه!

زندایی نعیمه اخم کرد:این چه حرفیه؟!عروسی!همین جوری ساده که نمیشه!

آریانا پیراهنی بدون آستین و بلند از ترکیب پوپلین و ساتن مات و دانتل به تن داشت.لباس خامه رنگ با پوست سفیدش همخوانی داشت.

موهایش خیلی ساده،نرم و فر دار از ورای آن تاج روی کمرش ریخته بودند.جذاب شده بود.....

آریانا کفشش را به پا کرد:خدا به خیر بگذرونه!

نعیمه لبخندی زد:ایشالا عزیزم.انگار حسام اومده.

آریانا برخواست:چطورم؟!

نعیمه لبخندی زد:فوق العاده.مبارکت باشه عزیزم.

آریانا مانتوی حریر مانند سفیدش را برداشت و شالش را دست گرفت و از اتاق خارج شد.دوست داشت یک عکس از خودش و حسام داشته باشد برای همین وقت گرفته بود تا بروند و عکس بگیرند.

حسام مقابلش ایستاده بود.کت و شلوار سفید و بلوز مشکی به تن داشت.کراوات سفیدی داشت.

با دیدن آریانا لبخندی زد و آرام پیشانی اش را ب*و**س*ید.

آریانا مانتویش را پوشید.شالش را با دقت روی موهایش انداخت.

از حسام پرسید:چطور شدم؟!

حسام دستش را گرفت:خیلی خوشکل!مثل عروسکا.

آریانا پشت چشمی نازک کرد و با حسام پایین رفت.طبق خواست خودش ماشین را گل نزده بودند.دسته گل ساده ای از رزهای ساقه بلند سفید به دست داشت که با مرواریدهایی تزئین شده بود.

مزدای حسام با یک اپتیمای سفید عوض شده بود.کادوی حامد به پسرش بود.در را برای آریانا باز کرد.آریانا دامن لباس را جمع کرد و حسام در را بست.ماشین را دور زد و سوار شد.به آریانا لبخندی زد و زیر لب بسم اللهی گفت و استارت زد.

آریانا فقط تا سر خیابان زبانش را نگه داشت و بعد از آن نتوانست ساکت بماند.آهی کشید و گفت:باورم نمیشه دارم ازدواج می کنم.

حسام لبخندی زد:مگه بده؟!

آریانا لبخندش را پاسخ داد:نه فقط هنوز یکم گیجم.حس می کنم خیلی سریع اتفاق افتاد.در صورتی که اینجوری نبود.

حسام دست آریانا را فشرد:خوشحال نیستی؟!

آریانا لبخندی زد:خیلی هستم!

حسام به او لبخندی زد.جلوی در آتلیه ی مورد نظر پیاده شدند و وارد شدند.زن عکاس به آنها خوش آمد گفت و دوربینش را برداشت و آنها را به به سمت در بسته ای هدایت کرد.

چند مدل عکس در آن سالن نیمه تاریک....

چند مدل عکس در باغ بزرگ و سرسبز.....

و عکس هم تمام شد و راه محضر را در پیش گرفتند.آریانا کمی استرس داشت و دستانش یخ بسته بود.حسام دستش را از روی دامن او برداشت و در دست گرفت:چقدر یخی عزیزم.استرس دارش؟!

آریانا آهی کشید:ای .... یه کم!به هر حال بار اوله که دارم ازدواج می کنم!!!

حسام نیشخندی زد و چیزی نگفت.آریانا دوباره نگاهش کرد.....

حسام جذاب بود ... پشت فرمان نشستنش را دوست داشت.لبخندی زد و موزیکی پلی کرد.روز تولدش بود دیگر!باید خوشحال می بود .... اما حسام .... یادش رفته بود؟!!

وقتی پیاده شدند باز هم آریانا یخ کرد.محضر.....

حسام دستش را گرفت:خانومی میترسه؟!

آریانا زبانش را درآورد:کمی .... مقداری .... اندکی.

حسام خندید و گفت:نترس هیچ چیز خاصی نیست!

آریانا چپ چپ نگاهش کرد:چند بار شوهر کردی؟!

حسام گفت:اگه منظورت زن گرفتنه که همین یکی هم توش موندیم!

آریانا ناخن هایش را روی دست حسام کشید:بزار بله رو بگم بعدش برام دم در بیار بچه پررو!!!

حسام خندید:شما بله رو خیلی وقت پیش دادین.

وارد محضر شدند.در آن اتاق بزرگ کرم رنگ،بی بی،فرزاد،نعیمه یک سمت و بهار وحامد سمت دیگر ایستاده بودند.

بهار با دیدن آریانا نزدیک آمد و عروسش را ب*و**س*ید و زیر گوشش زمزمه کرد:چقدر خوشکل شدی عزیزدلم!

آریانا لبخندی زد:مرسی بهار جون....

حسام دست بی بی را ب*و**س*ید ولی آریانا خیلی عادی با او دست داد و سلام کرد و سمت حامد رفت.از نظر او بی بی حتی ارزش این دست دادن هم نداشت چه برسد که مقابل چشمان مغرور او تا کمر خم شود!!!

وقتی او و حسام سر جایشان نشستند،از بهار پرسید:سما کجاست؟!

بهار گفت:خونه موند.به هر حال اگه مهمون اومد یه نفر باید باشه که خوش آمد بگه.

آریانا لبخندی زد و حامد گفت:حاج آقا شروع کنید.

قرائت شدن چیزهایی به عربی .... بعد صدای عاقد :دوشیزه ی محترمه ... آریانا دخت امیری .... آیا وکیلم شما را به عقد دائم آقای سید حسام الدین محمد زاده با مهریه و صداق یک شاخه رز دربیاورم؟!وکیلم؟!

بهار دهان باز کرد تا بگوید:عروس رفته گل بچینه....

که آریانا با صدایی رسا گفت:بله!

بی بی اخم کرد و بعدها به عروسش گفته بود:این دختره انقدر هول بود که نذاشت ازش سه بار بپرسن زیر لفظی ای چیزی بگیره!ترسید حسام از دستش بره!

آریانا به شدت بدش می آمد .... از زیرلفظی و این اصطلاحات .... هروقت به عروسی می رفت با خودش می گفت:بزار نوبت خودم که شد هیچ کدوم از این لوس بازیا رو نمی کنم!بار اول بله می گم.

حسام هم بله را داد و حلقه ها .... در دستشان قرار گرفت.آریانا و حسام خیلی بحث داشتند که آخر آریانا پیروز شد.حسام نمی خواست حلقه ای از جنس طلا داشته باشد ولی آریانا او را مجبور به خریدنش کرد .... حلقه ی پلاتین هم بود ولی با حلقه ی او که ست نبود!

حلقه ها ساده بودند و چند ردیف نگین ساده روی هر کدامشان بود.

زمانی که داشتند امضا می کردند،بی بی به بهار اخطار داد:به این دختر بگو شالش افتاده سر کنه!جلوی این حاج آقا آبرو داریم ما!مانتوشو ببین!انقدر نازکه که دستاش معلومه.یه چادر میاوردی روی سرش بندازه خب!

بهار هیچ چیز نگفت.حسام خودش اگر صلاح میدید به او تذکر می داد.

بعد از عقد،سوار ماشین شدند و به سمت خانه به راه افتادند.

آریانا با حلقه اش بازی می کرد:خیلی هم بد نبود!عقد کردن فقط این امضاهای آشغالش سخته!دستم شکست خب!

حسام لبخندی زد و بی ربط به بحث گفت:تولدت مبارک.

آریانا لبخندی زد.نگاهش روی دامنش بود:فکر کردم یادت رفته!

حسام گفت:مگه ممکنه اصلاً که یادم بره؟!!!!

آریانا لبخندی زد و حسام ادامه داد:یکم صبر داشته باشی بعد از شام که رفتیم خونه ی خودمون اونجا بهت کادو می دم.

آریانا آهی کشید و گفت:دوست داشتم بچه ها هم باشن.

حسام لبخندی زد.....

آریانا گفت:پایه ای بپیچونیم؟!

حسام خندید:نه شیطون!!!!بعد از شام میریم دیگه!

آریانا گفت:هنوز که شب نشده!

حسام گفت:ساعت هشته عزیزم.داره شب میشه!تابستونه ها!

آریانا آهی کشید:راست میگیا!اما اگه حوصله م سر رفت،جیغ میزنم!

حسام لبخندی به او زد و ماشین را نگه داشت.

گوسفند بیچاره ای کشته شد و از روی خون آن رد شدند.

در باغ سرسبز،میزهای گرد و بزرگی چیده بودند که افرادی روی آن نشسته بودند.سما فیلم میگرفت.

آریانا آرام کنار گوش حسام زمزمه کرد:میشه بریم توی اتاقت؟!من یکم خودمو مرتب کنم!

حسام سری تکان داد و رو به بهار گفت:مامان ما میریم بالا و زود میایم.

بهار سری تکان داد:باشه عزیزم.

آریانا زود وارد خانه شد و زودتر از حسام رفت بالا.حسام آرام آرام پشت سرش می آمد.وارد راهرو که شد با مردی سینه به سینه شد و از ترس بلند گفت:هیپی!

مرد بسیار بلند قد بود.هیکل خیلی درشتی داشت.موهای پرپشت قهوه ای تیره و چشمای عسلی .. آریانا از هیبت او ترسید.شاید به دو متر هم می رسید.

صدای حسام گفت:عمو!

مرد صدای بم و خوبی داشت:سلام پسر.فکر کنم خانومت رو ترسوندم!تبریک میگم.

آریانا حسام را نگاه کرد.حسام او را در بغلش کشید و گفت:عزیزم ایشون عمو سیاوش من هستن.عمو ایشونم همسر من .... آریانا....

عمو سیاوش لبخندی زد و دستش را دراز کرد:خوشبختم عروس خانم.

آریانا با او دست داد:خوشبختم.

عمو سیاوش گفت:من میرم پایین.تبریک میگم بچه ها.

آریانا در اتاق را باز کرد و از حسام پرسید:عموت کوچیکه ها!

حسام خندید:هیبتش که.....

آریانا رژلبش را تجدید کرد:نه بابا سن رو میگم!ماشالا بی بی!چه اکتیو بوده ها!

حسام خندید و گفت:نه این از زن دیگه ی پدر بزرگمه!

آریانا مشغول مرتب کردن موهایش شد:منم اگه بی بی زنم بود میرفتم با یکی دیگه!

حسام شرمنده خندید و با لحنی آمیخته به سرزنش گفت:آریانا!!!

آریانا برگشت سمتش و چشمانش را گرد کرد و لبهایش را غنچه:چیه؟!دروغ میگم؟!

حسام با دستانش صورتش را قاب گرفت:نه اما نباید بعضی حرفا رو بزنی دختر کوچولو.

ب*و**س*ه ای به او زد و گفت:بریم پایین؟!

آریانا بلند شد:بریم.

حسام آریانا را از نظر گذراند.لباسش یقه ی بسته ای داشت ولی دستانش برهنه بود .... تا دهانش را باز کرد که حرفی بزند،یادش آمد که قبلاً آریانا در این زمینه با او اتمام حجت کرده.حرفی نزد و دست او را گرفت.

آریانا دسته گلش را برداشت و پایین رفتند.تعداد مهمانان به هشتاد نفر می رسید.فامیلهای خانواده ی مادری و پدری همه بودند.چون یک مهمانی شام ساده و بدون بزن و برقص و هر گونه موزیک بود،میزهای خانوادگی چیده بودند.تمام خانم های خانواده ی محمد زاده بدون استثنا،چادر های رنگی به سر داشتند.اکثر خانم های خانواده ی بهار هم با حجاب بودند.فقط سارینا دختر دکتر صادقی و بهنوش همسر سینا و نوشین دختر دایی حسام بودند که لباس های شیکی پوشیده بودند و موهایشان را آراسته بودند.کلاً خانواده ی صادقی پسر زا بودند.آریانا با همه آشنا شد و سلام کرد.با عمه کوثر آشنا شد،با عمه فاطمه ... با عمو حسین و با عمو حسن .... مقابل میزی ایستاد که سیاوش نشسته بود.کنار او یک دختر حدوداً پانزده ساله و زیبا نشسته بود و او تنها کسی بود که در خانواده ی محمد زاده خودش را چادر پیچ نکرده بود!پیراهن دکلته ی زیبایی به تن داشت.

حسام گفت:عمو رو که دیدین و ایشونم دخترشون سویل.

دختر بلند شد و گونه ی آریانا را ب*و**س*ید:خوشبختم.تبریک میگم.

آریانا لبخندی زد:مرسی عزیزم.ان شاالله عروسی شما.چه اسم قشنگی دارین.

دختر لبخندی زد و نشست.

آریانا پچ پچ کنان گفت:عموت بهش نمیاد بچه داشته باشه!این دیگه چی بود؟!

حسام کنار گوش او گفت:مفصله.بعداً میگم.

سمت خانواده ی صادقی رفتند.اکثر آنها آریانا را می شناختند.آریانا با بهراد و سینا و نوشین و بهنوش آشنایی کامل داشت و باقی را هم در مهمانی ها ... تولد ها و .... می شناخت.

سمت جایی رفتند که برای آنها در نظر گرفته شده بود.

بی بی با اخم شدیدی به بهار گفت:بهش بگو یه چیزی تنش کنه تا عصبانی نشدم!زن داییش رو ببین تروخدا!دامن از این کوتاه تر نبود؟!

درواقع بی بی کاملاً اغراق می کرد چون نعیمه یک دامن میدی به پا داشت که زیر آن جوراب های شیشه ای به پایش کرده بود.

بهار رک گفت:به ما ربطی نداره مادر.خوبه اون بیاد به شما بگه چادرت رو دربیار؟!

بی بی اخم کرد:چه ربطی داره؟!بیخود کرده!

بهار گفت:خب اگه شما به اونم همین رو بگی میگه به شما چه ربطی داره؟!!!

بی بی گفت:خوبه خوبه!!!!به سما یه تذکری بده حداقل!از وقتی این دختره اومده اونم سرکش شده!لباسای جلف می پوشه!رنگای آشغال می پوشه!دیگه باید شوهرش بدیم!

بهار که اعصاب کل کل نداشت،از سر میز بلند شد و سمت جاری هایش رفت که همه روی یک میز مشغول شیرینی خوردن بودند.

عفت همسر حسین،گفت:بهار جون عروست خیلی خوشکله.

بهار لبخندی زد:لطف داری.

لیلا همسر حسن گفت:ولی زیاد .... خب به ما نمی خوره!

بهار عصبی شد و برخواست:نبایدم بخوره!پسر من مگه شبیه شماست؟!به پسرم می خوره.

و میز را ترک کرد و رفت و کنار برادر بزرگش نشست.

لیلا گفت:خوبه والله!!!حالا به خاطر این دختره ی بی حیای از خدا بی خبر به ما تشر می زنه!

عفت گفت:هدی رو می خواستن!آ سِد حسین گفت اصلاً!

لیلا گفت:خوب کاری کردی عفت جون.این بهار....

آریانا کنار حسام نشسته بود و به مدعوین نگاه می کرد.

حسام با ملایمت دستش را گرفت:خسته شدی؟!

آریانا گفت:نه.حوصله م سر رفته.

ابروهای حسام بالا رفت و آریانا پرسید:زن عمو سیاوش کجاس؟!خیلی جوونه که!این دختر....

حسام لبخندی زد:زنش فوت شده.سر همین سویل که حامله بود تصادف کرد.سویل موند و زن عمو رفت.عموم سی و پنج سالشه.زود ازدواج کرده بود.

آریانا کنجکاوانه پرسید:چرا پدربزرگت یه زن دیگه گرفت؟!

حسام لبخندی زد:خودت گفتی بهش حق میدی!

آریانا نیشخندی زد:هنوزم میگم!بچه م از بس با این بی بی سر و کله زده خسته شده خب!!!تازه لابد هر وقت مهین صداش میزده بی بی میگفته مهین سادات!!!

حسام خندید و گفت:از دست تو دختر!!!نه آقا جون فرش فروشی داشت.زیاد می رفت تبریز و میومد.اونجا هم یه زن صیغه کرده بود که به قول خودش به گناه نیفته.زنه ترک بود.

آریانا میان حرفش پرید:آره حس می کردم!جون هم عموت شبیه ترکاس هم خیلی بلنده.مردای ترک خیلی قد دارن.سویلم که اسم ترکیه دیگه!

حسام پرسید:تو از کجا میدونی؟!

آریانا کمی شیرینی خورد:یه دوستی داشتم توی دبیرستان اسمش سویل بود.ترک آذربایجان بودن.سویل یعنی دوست داشتنی.

حسام ابرویی بالا انداخت و آریانا گفت:بعدش چی شد؟!

حسام گفت:هیچی دیگه زنه حامله شد و عمو رو به دنیا آورد و اسمشم خودش گذاشت سیاوش.بعد که مرد،عمو سیاوش اومد پیش بی بی و توی هیجده سالگی عاشق دختر همسایه شون شد.زنش دادن و اونم که بچه دار شد،تصادف کرد.بعدش عمو سویل رو برداشت و رفت ترکیه.حدود پنج سالی میشه اومده.

آریانا آهی کشید:آخی!چه گناه داره.حسام کی شام رو سرو می کنید؟!هم گشنمه هم بی حوصله م.

حسام گفت:دارن سرو می کنن.بعد از شام میریم دیگه.انقدر بی تابی نکن.

آریانا ایشی کرد.شام خوشمزه ای سرو شد و بعد از آن هر خانواده ای که عزم رفتن می کرد می آمد و کادویش را میداد.تمام هدیه ها طلا بود.سکه ی طلا دستبند طلا گردنبند و....

آخرین کسی که کادویش را داد عمو سیاوش بود.او یک پاکت نامه را سمت آریانا دراز کرد.آریانا گرفتش و بازش کرد.دو عدد بلیط به مقصد آتن ..... دو بلیت هواپیما به مقصد سادورینی .... یک شماره تلفن و پاسپورت هایشان...

حسام لبخندی زد:مرسی عمو!!

عمو سیاوش خندید:قابل نداره.تاریخش برای هفته ی آینده س.خوش باشید.

آریانا لبخندی زد:واقعاً لطف کردین.اتفاقاً خیلی توی فکرش بودم که کجا بریم.

سویل لبخندی زد:من خیلی گشتم!دلم می خواست یه جای رویایی برین.کاماری انقدر خونه هاش خوشکله!دریا انقدر خوش رنگه.به بابا گفتم حتماً منو ببره!

آریانا لبخندی زد:مرسی خانوم.لطف کردین.

سویل و سیاوش لبخندی زدند و خداحافظی کردند و رفتند.

آخرین کادو،کادوی بی بی بود.یک حلقه ی پلاتین ساده بود.آن را به حسام داد و بی هیچ حرفی از کنار آریانا رد شد و به داخل خانه رفت.

دهان آریانا باز ماند.حسام دستش را فشرد و بهار نگاهی دلجویانه به او انداخت.فرزاد اخم کرد و نعیمه با نگاهش آرامش کرد.آنها را تا جلوی در آپارتمان آریانا بدرقه کردند.

آریانا مغموم و سرخورده سوار ماشین شد و با عضلاتی منقبض نشست.حس حقارت می کرد.حس می کرد تمام کارهایی که برای بی بی کرده هیچ نتیجه ای نداشته .... حس می کرد که چقدر از این زن دل سخت متنفر است.

حسام کمی شرمنده گفت:آریانا؟!

آریانا سمتش برگشت.به این نتیجه رسید که موجود حقیری به نام بی بی ارزش این را ندارد که شب عروسی اش را خراب کند.لبخندی به حسام زد.

حسام گفت:ناراحت شدی.می دونم ولی....

آریانا برگهای دسته گلش را لمس کرد:عزیزم تو مسئول رفتارای دیگران نیستی.منم اصلاً ناراحت نیستم.

حسام دستش را ب*و**س*ید:مطمئن؟!

آریانا آهنگی پلی کرد:فراتر از مطمئن....

خیلی زود جلوی در خانه ی آریانا ... خانه ی جدیدشان رسیدند.

آریانا پیاده شد.بدون اینکه منتظر حسام بماند....

حسام هم پیاده شد.خودش را به او رساند و دستش را دور شانه ی او انداخت.خدا را شکر کرد که بی بی نیامده بود.سما،بهار و حامد و نعیمه و فرزاد بودند.

فرزاد آریانا را بغل کرد.آریانا از بی کسی اش گریه ش گرفت.فرزاد با ملایمت روی موهایش را ب*و**س*ید و کمی دلداری اش داد.بعد او را از آغوشش جدا کرد و دستش را گرفت و در دست حسام گذاشت:مواظب این دختر ما باش.دلش رو نشکنی که....

تهدیدش را نیمه تمام گذاشت.حسام دست آریانا را محکم چسبید و گفت:خیالتون راحت باشه دایی.مواظبش هستم.

بهار گونه ی آریانا را ب*و**س*ید:مواظب پسرم باش عزیزم.

آریانا لبخندی زد.سما برادرش را در آغوش کشید و پنج دقیقه ی تمام در آغوش او گریه می کرد.حسام او را به زور از خودش جدا کرد.سما زیاد از حد به او وابسته بود.بالاخره تنهایشان گذاشتند.

آریانا هنوز آرام آرام اشک میریخت.

حسام دکمه ی آسانسور را فشرد.نایلون حاوی ظرفهای غذا (آریانا شام نخورده بود) و جعبه ی هدایا را کف آسانسور گذاشت و آریانا را در آغوشش کشید.آریانا هنوز هم گریه میکرد.دلش هوای مادرش را کرده بود.هنوز یک سال نشده بود و آریانا ازدواج کرده بود.

حسام موهایش را نوازش داد و با ملایمت گفت:بسه دیگه عزیزدلم!کور شدی خب!

آریانا هق هق کنان به یقه ی کت حسام چنگ انداخت:دلم براش تنگ شده .... دلم می خواست اینجا بود.

حسام روی سرش را ب*و**س*ید:هست .... تو رو میبینه عزیزم.

آریانا آهی کشید و در آسانسور باز شد.حسام نایلون ها را خارج کرد و روی زمین کنار در آسانسور گذاشت و آریانا را روی دستانش بلند کرد.

آریانا گریه ش را قطع کرد و بلند خندید:دیوونه بزارم زمین!بعدشم باید این حرکتا رو از پایین میزدی و از همه پله ها منو میوردی بالا!نه از جلوی در باهوش خان!

حسام اخم کرد:خب داشتم دلداریت می دادم دخترم.حالا کلید رو در بیار از توی جیبم.

آریانا دستش را در جیب حسام فرو کرد و کلید را درآورد.در بای صدای تیکی باز شد و آریانا هلش داد و وارد خانه شدند.فضای خانه نیمه تاریک بود.با صدها شمع کوچک روشن شده بود و سطح پارکت با رزهای سرخ پوشیده شده بود.روی میز مقابل کاناپه ی زرشکی،آریانا در تاریک و روشن سالن کیکی قلب شکلی شکلاتی دید و از آغوش حسام پایین آمد و گفت:وای!

حسام دستانش را دور کمر او حلقه کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:تولدت مبارک...

آریانا با چشمان اشکی اش به او زل زد:مرسی حسام.

حسام به او لبخندی زد و نایلون ها را از کنار در برداشت و در را بست:خواهش خانومی.نمی خوای لباس عوض کنی؟!

آریانا روی کاناپه نشست:نه!

حسام لبخندی زد:من اگه جای تو بودم لباس عوض می کردم!

آریانا گفت:نه!!!

زنگ در به صدا درآمد و حسام نیشخندی به آریانا زد:برو در رو باز کن!

آریانا کفش هایش را کند و بلند شد:حوصله ی مزاحم ندارم.

حسام اخم کرد:شاید دایی باشه چیزی رو جا گذاشته باشه.برو باز کن منم میرم لباس عوض کنم.

آریانا لبخندی زد و رفت و در را گشود.

با دهان باز به فرشاد،هستی،پرستو،شادی،بهن وش،سینا،بهراد و مهرشاد که در آستانه ی در به او لبخند می زدند،نگاه کرد.

صدای آنها بلند شد:تولدت مبارک.

فرشاد خندید:قیافه شو!چه هنگه!بیا اینم بچه ت تحویلت!

و پنی که نزد او بود را در آغوش آریانا انداخت.آریانا گفت:شما اینجا چیکار می کنید؟!

هستی از کنار او رد شد و وارد خانه شد:اومدیم تولد.

همه وارد شدند و آریانا مبهوت در را بست و وارد خانه شد.

باز هم دستان حسام دورش حلقه شد:هنوز تو شوکی؟!

آریانا پن را نوازش داد:تو دعوت کردی؟!

حسام خندید:آره.متوجه شدم که ناراحتی که دوستات نبودن.به فرشاد گفتم اونایی رو که خودش می دونه دعوت کنه.

آریانا گونه ش را محکم ب*و**س*ید:مرسی!!!تو خیلی خوبی عزیزم.

حسام لبخند محوی زد و به آشپزخانه رفت.آریانا در سالن کنار دوستانش نشست.

فرشاد درهم بود.به هستی اشاره داد و او شانه بالا انداخت.

ابروهایش بالا رفت و بلند شد و کنار او نشست:چی شده؟!

فرشاد اخم کرد:چی چی شده؟!

آریانا گفت:من اگه تو رو نشناسم به درد ... به در دستشویی اشاره کرد ... اونجا می خورم.

فرشاد لبخندی زد:هنوزم باورم نمی شه عروسی کرده باشی!!!!

آریانا پس گردنی محکمی نثارش کرد و فرشاد سمتش براق شد.آریانا دوید و پشت حسام سنگر گرفت:این می خواد منو بزنه!

حسام به لحن او خندید اما ناراحت شد!چه معنی داشت که با یک پسر انقدر گرم بگیرد؟!

باز یادش آمد که خودش گفته مشکلی نیست.فرشاد نگاه عاجز او را درک کرد و رو به آریانا گفت:آریانا شما یه لحظه میری بیرون؟!من با آقاتون صحبت دارم.

آریانا کنجکاو،پرسید:چی که من نباید بدونم؟!

فرشاد لبخندی زد:حرف مردونه.تو برو یه کادوی فوق توپولی پیش من داری.

آریانا لبخندی زد رفت.

فرشاد رو به حسام کرد و گفت:این که الان رفت ... یه جورایی همه ی کس منه ... دوستم ... خواهرم .... خونواده م...

ابروهای حسام بالا رفت و فرشاد گفت:همه چیزو به من میگه.اگه گفت اذیتش کردی یا دلش رو شکستی یا حرفی بهش زدی....

نزدیک حسام شد:حرفی که ناراحتش کنه یا باعث شه گریه کنه...

روی شانه ی حسام زد:با من طرفی ... دیگه عواقبش پای خودت ... مرد.

و از آشپزخانه بیرون رفت و حسام متعجب را تنها گذاشت.

فرشاد لبخندی زد:یه چیزی برای این زوج عاشق بزن.

مهرشاد آهنگ قشنگی را نواخت و بعد از آن تولدت مبارک اندی را نواخت و آریانا شمع ها را فوت کرد.دوستانش به احترام آریانا هیچ بزن و برقصی راه نداختند.

برشی به کیک داد و با همه عکس انداخت و نوبت که هدیه ها رسید.

فرشاد از کنار آریانا به کنار هستی رفت و گفت:اول کادوی حسام.

حسام کنار همسرش رفت.جعبه ای دستش داد.جعبه ای طلایی....

آریانا نگاهش کرد.نگاه قهوه ای تیره ی حسام ... پر از آرامش بود.

جعبه ی طلایی با روبان طلایی براق ... مکعبی شکل .... در جعبه را برداشت.یک گردنبند زیبا و طلایی رنگ .... از جنس طلا .... زنجیری ظریف و نازک با یک آویز .... آویز دایره شکل بود و سراسر نگین های سفید.جای دو تا قلب در آن کنده شده بود.

آریانا به حسام نگاه کرد:خیلی خوشکله.

گردنبند را دست او داد و موهایش را جمع کرد:برام ببندش.

چفت طلایی رنگی که بسته شد ..... آتش گرفتن پوست گردنش زیر مخمل لب های حسام ..... صدای جیغ زدن بچه ها...

آریانا برگشت و روی پنجه ی پا ایستاد و گونه ی حسام را ب*و**س*ید.

نفر بعدی فرشاد بود.مقابل آریانا ایستاد.آریانا به چشمان سیاه او چشم دوخت.

جعبه ای در دستش قرار گرفت.وقتی آن را از ساک کاغذی درآورد دهانش باز ماند.

با دیدن جعبه ی سبز تیره ی چرمی که آن تاج روی آن نقش بسته بود دهانش باز ماند و جعبه را باز کرد.خودش بود .... همانی که همیشه آرزویش را داشت .... ساعت سیلور با نگین ها و تراش های فراوان سفید رنگ در آن بستر کرم رنگش تلالو فوق العاده ای داشت و در ورای آن عقربه ها نام تجاری شرکت رولکس خودنمایی می کرد!

آریانا زمزمه کرد:فرشاد...

فرشاد لبخندی زد:اصلاً قابلت رو نداره!همونه که با هم دیدیم.دایموند.

آریانا اشکش را زدود:ولی این....

فرشاد ساعت را درآورد:اصلاً قابل تو رو نداره عزیزم.

مچ ظریف آریانا را بالا آورد و ساعت را دور مچ او بست و آرام ب*و**س*ه ای روی دستش نشاند و عقب کشید.

حسام عصبانی بود.بیش حد!آن پسر به زنش .... همسرش .... آریانایش گفته بود عزیزم و دستش را ب*و**س*یده بود و او.....

آریانا هدایای ارزنده ای دریافت کرد.دوستانش بعد از خوردن کیک و نسکافه زوج جوان را ترک کردند.

جلوی در هستی سرش را به گوش آریانا نزدیک کرد و گفت:برات اس ام اس دادم بخونش.من بیدارم.اگه اذیت بودی بهم زنگ بزن بگم چیکار کنی.

ابروهای آریانا بالا رفت و بلند خندید.هستی محکم در سرش کوبید:کوفت!

همه نگاهشان می کردند.آریانا لبخندش را فرو داد و گفت:من خودم ختمشم خانوم!شما برو!بای بای.

هستی بی لیاقتی زیر لب گفت و رفت.آریانا در را بست و وارد خانه اش .... خانه شان شد.حسام اندکی درهم بود.داشت آب می خورد.کمی پوست گردنش به قرمزی می زد.

آریانا نزدیکش شد و از پشت سر دستانش را دور کمر او حلقه کرد.

حسام لیوان را پایین آورد و در سینک گذاشت و برگشت.

آریانا لبخندی زد:مرسی بابت این کارت حسام.تو خیلی خوبی!

راست می گفت.حسام خوب بود.بی ادب نبود .... اگر هر کدام از دوستانش بودند به راحتی بعد از آب خوردن یک بادگلوی صدا دار و بلند می زدند!حتی عباس بلد بود یک نفس با باد گلو بگوید اسب حیوان نجیبی ست!

آریانا به فکرش خندید و سرش را به سینه ی حسام تکیه داد.

حسام آرام موهای فر دار و نرم همسرش را نوازش داد:به چی می خندی؟!

آریانا سرش را بلند کرد و در چشمان او نگاه کرد:هیچی.

دستانش را باز کرد و به حسام گفت:باید برم دوش بگیرم.

پشتش را به او کرد تا دکمه های پشت لباسش را باز کند .... هجده دکمه ی مرواریدی شکل....

دستان حسام را از ورای آن دانتل ابریشمی مروارید دوزی شده حس می کرد....

دکمه ی اول....

دکمه ی دوم...

دکمه ی سوم....

دکمه ی چهارم...

دکمه ی پنجم....

باز هم دستانش را از ورای آن ساتن مات حس می کرد ... دکمه ی ششم...

دکمه ی هفتم...

دکمه ی هشتم....

فقط ده دکمه تا همسر شدن.....

از ورای پوپلین هم حس می کرد.....

دکمه ی هفدهم

دکمه ی هجدهم....

!

صدای موسیقی سالن کوچک خانه ی آریانا را انباشته بود.

آریانا در حالی که شاد و سرزنده همراه با خواننده چهچهه ی آواز سر داده بود،مشغول خرد کردن ژامبون های دودی گوشت بود.

ژامبون ها را به مخلوط قارچ و گوشت اضافه کرد و با دقت آن را به هم زد.

کمی که سرخ شدند،سه قاشق پر از خامه اضافه کرد و پنیرهای زرد رنگ گودا را روی آن گذاشت تا آب شوند.ماکارونی را به آن اضافه کرد و هم زد.پاستای گوشت و قارچش آماده بود.

مشغول آب کشیدن قابلمه ی ماکارونی بود که دستان گرمی را حس کرد و لب های روی موهایش نشست و صدای بم حسام:سلام..

لبخندی زد و شیر آب را بست در میان دستان همسرش چرخید:سلام!خسته نباشید دکتر جانم!

.

آریانا قابلمه را روی حوله ی نازکی که روی کانتر پهن بود،برگرداند تا خشک شود و گفت:خبریه؟!خرید کردی!ما که شیرینی نمی خوریم!!اوه اوه دانمارکی هم خریدی!من دوست ندارم!

حسام کیفش را برداشت و به اتاقشان رفت و آریانا دنبالش رفت.

در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کرد،گفت:صادق و امین با خانوماشون می خوان بیان.

چشمان آریانا گشاد شد:واقعاً؟!

حسام تی شرتش را پوشید:چرا صورتت اینجوری شد؟!مگه امشب برنامه ای داری؟!یا دوست نداری بیان؟!

آریانا بند گرمکن خاکستری حسام را گره زد و گفت:نه!

چشمان آرایش شده اش را در چشمان او دوخت.دستش هنوز روی بند های گرمکن بود:می ترسم یه جورایی!بار اوله که می خوام از دوستات توی خونه مون پذیرایی کنم!

حسام آرام چانه ی او را لمس کرد:نگرانی نداره.آدمای خوبین.می تونی با همسراشون دوست بشی دیگه!

آریانا خندید و گفت:من برم شام بکشم.زودی بیا.

حسام سری تکان داد.آریانا به شدت در فکر فرو رفته بود.شام را در یک دیس سفید با طرح های نارنجی کشید و روی کانتر گذاشت.بطری کانادا درای مشکی رنگ را درآورد و روی کانتر کوبید.خانه اش تمیز بود.تازه جارو کشیده بود و گردگیری کرده بود.فقط باید میوه ها را در یک ظرف میچید و کیوی هایش نشسته بود.لباس را چه کار کند؟!چه بپوشد؟!

پاستای خوشمزه اش آن طور که انتظار نداشت به دلش نچسبید اما حسام دو بشقاب پر را خورد و جمع کردن میز را خودش به عهده گرفت.

هنگامی که حسام ظرفهای کثیف را در ماشین ظرفشویی میچید،او مشغول میوه و شیرینی چیدن بود.چای دم کرد و حتی فنجان ها را هم آماده کرد و به اتاقش رفت تا آماده شود.موهای بلندش را بالای سرش دم اسبی کرد و آن ها را روی شانه اش ریخت و بافت.یک تونیک بلند ... حدوداً تا روی رانش پوشید و یک شلوار راسته ی مشکی به پا کرد و صندل های جلو بسته اش را پوشید.

تونیکش یقه ایستاده بود.پوشیده و مناسب....

صدای زنگ در آمد.آریانا فوری به خودش عطر پاشید و حلقه اش را دست کرد.فوری رژ زد و از اتاق خارج شد.

حسام جلوی در ایستاده بود و مشغول خوش و بش با مهمان ها بود.صادق و محمد امین همان هایی بودند که در دربند دیده بود و صادق .... همانی بود که به او گفته بود "برو خواهرتو امر به معروف کن" دهانش باز ماند.

همسر های آنها وارد شدند.پوشیده در چادر ..... با روسری هایی که مدل لبنانی بسته شده بودند.با سر و صورت بی آرایش و ساده.....

همه ی آنها به آریانا زل زدند .... با آن گیس بلند کاراملی رنگش .... تونیک آستین پروانه ای طلایی _مشکی اش ..... آرایش صورتش....

معذب گفت:سلام.....

حسام سمتش آمد و دستش را گرفت و سمت دوستانش برد:ایشون همسر من آریانا....

آریانا جان ایشون دوست من آقا صادق و ایشون محمد امین هستن.

آریانا دست نداد:خوشبختم!خیلی خوش آمدین.بفرمایید خواهش می کنم.

حسام گفت:همسراشون سرور خانم و شایسته خانم.

آریانا با آنها دست داد و آنها را به سالن راهنمایی کرد و خودش به آشپزخانه پناه برد تا هم شربت بیاورد و هم کمی آرام شود.

شربت آلبالو را در لیوان های بلند بلوری ریخت و در سینی سیلورش گذاشت و به سالن برد.سرور و شایسته روی کاناپه ی مخملی زرشکی نشسته بودند و حسام روی مبل پیانویی مشکی _ زرشکی تنها نشسته بود و صادق و امین مقابلش روی کاناپه ی سیاه نشسته بودند و حسام از قبل بشقاب ها را مقابلشان گذاشته بود.شربت را تعارف کرد و کنار حسام نشست.دستش را چسبید.جو خیلی سنگین بود.

حسام کنار گوشش زمزمه کرد:برو کنار خانوما بشین.

آریانا بلند شد و قبل از نشستن ظرف شکلات را یک دور داد و کنار شایسته نشست.

شایسته به او لبخند زد:زحمت نکش عزیزم بشین.

آریانا با انگشتانش بازی می کرد:زحمتی نیست.خیلی خوش آمدید.

سرور لبخندی زد:چه اسم قشنگی دارید!اما آریانا که اسم پسره!

آریانا با لبخند توضیح داد که اسمش آریانا دخت است و...

چای آورد.از نگاه های خیره ی آنها روی خودش کلافه بود.حس می کرد موجود عجیب یا خطاکاری است که کار بدی انجام داده....

در ورای نگاه صمیمی آن زن ها چیزی بود که.....

شاید هم او اشتباه می کرد!!!!

داشت شیرینی تعارف می کرد که پن از اتاق بیرون آمد و طنازانه خودش را به پاهای آریانا مالید.آریانا او را بلند کرد و روی پایش نشانید.صدای جیغ شایسته درآمد و بلند شد و فرار کرد و پست امین قایم شد.سرور هم کنار صادق رفت.چادرش را محکم دور خودش پیچید.

آریانا با تعجب گفت:از گربه می ترسین؟!ببخشید من نمی دونستم!الان می برمش تو اتاق درم می بندم!

آریانا پنی را به اتاق برد و در را از روی او بست و به سالن برگشت:بازم عذر می خوام!اصلاً حواسم نبود به پنی.

ابروهای صادق بالا رفت.دقیقاً پنج دقیقه بعد عزم رفتن کردند.حسام آنها را تا پایین همراهی کرد و آریانا همان جا ماند.به کانتر تکیه کرد به بشقاب های حاوی پوست میوه و کاغذ دور شیرینی زل زد.....

شب افتضاحی بود.

آهی کشید و ظرف شیشه ای در آبی اش را برداشت و به سالن بازگشت.شیرینی ها را با دقت در ظرف چید و به آشپزخانه بازگشت.حسام باید می آمد ... اما....

دکمه ی تصویر آیفون را زد.مشغول حرف زدن با صادق بود.بی حوصله برگشت و تمام بشقاب های میوه را به آشپزخانه برگرداند.فردا مسافر بودند و هنوز هیچ کاری نکرده بود.فردا که نه .... حدود هفت ساعت بعد...

یک ماه عسل رویایی....

آریانا همه چیز را جمع کرد و هنوز حسام نیامده بود.سمت اتاقش رفت و مقابل آینه ش نشست.کش انتهای بافتش را درآورد.استرس داشت.....

حس می کرد حسام او را بازخواست می کند ... به خاطر پن .... به خاطر روسری سر نکردنش .... اگر می دانست همسران آنها انقدر باحجاب هستند،حتماً یک روسری روی سرش می انداخت.پن را هم نمی دانست ... از بس استرس داشت یادش رفت در اتاق را ببندد....

اولین حلقه ی بافت مویش را آزاد کرد ..... صدای در آپارتمان آمد .... حلقه ی دوم تا پنجم مویش باز شد ..... صدای دمپایی های حسام روی پارکت می آمد .... حلقه ی ششم مویش باز شد و دست حسام روی دستگیره ی در....

ابروهای آریانا بالا رفت و نفس عمیقی کشید.حسام وارد اتاق شد.چهره اش آرام بود.آریانا کش مویش را کشید و خرمن مویش روی کمرش ریخت.

حسام کنار آینه به دیوار تکیه داد:همه چیز رو جمع کردی!

آریانا نگاهش کرد:آره.وسایلت رو جمع کردی؟!

حسام به چمدان نیمه پر آریانا نگاهی کرد:جمع می کنم.

آریانا گفت:لباسات همه شسته س.چمدونتم توی کمده.وسایل حمام و شیوت رو هم توی اون ساک ال وی من بزار.شامپوت رو گذاشتم ولی مسواکت رو نه.توی یه نایلون بپیچ.

حسام ناگهانی گفت:چرا یه روسری سر نکردی؟!

آریانا ابرویش را بالا برد:من نمی دونستم انقدر باحجابن.لباسم که موردی نداشت!

حسام گفت:لباست خوب بود ولی یه روسری سر می کردی!

آریانا بلند شد و آشفته گفت:من همینم حسام!به خاطر اینکه چند نفر که میان توی خونه ی من محجبه ن دلیل نمیشه من بخوام چادر سر کنم!الانم می خوایم بریم یونان اونجا می خوای خون منو بکنی تو شیشه؟!هی بگی این لباسات بازه و فلانه؟!

حسام مقابلش ایستاد:عزیز من!من کی به تو گفتم برو یه چیزی بپوش؟!پریشب که دوستای تو اینجا بودن من به تو گفتم چرا تاپ پوشیدی؟!من می گم تابع جمع باش یه جورایی.وصله ی ناجور نباش!که بپذیرنت.که فکر بد نکنن راجع بهت!بعدشم لطف کن اون حیوونت رو وقتی مهمونای من میان یه جایی گم و گور کن که نیان به من بگن حیوون مکروه توی خونه ت نگه می داری!!

و از اتاق خارج شد .... نگاه مبهوت آریانا بدرقه ی راهش بود...

به پنی اش گفته بود حیوون مکروه .... گفته بود گم و گورش کن .... آخرین یادگاری مادرش را...

شاید هم لحن او خیلی تند بود و منظوری نداشت .... روی صندلی میزش نشست و به چمدانش خیره شد.

***

آریانا تلفن را بین شانه و گوشش نگه داشته بود و درحالی که با هستی صحبت می کرد،کاغذهای ترجمه اش را می گشت.

هستی گفت:پس امشب اینور میای دیگه؟!

آریانا بی خیال کاغذ مورد نظرش شد و گوشی را با دست کنار گوشش نگه داشت:سپهر نمیاد من هستم.

هستی گفت:نمیاد بابا!نگران نباش.هنوز دنبال کاری؟!

آریانا روی کانتر چهارزانو نشست:آره!هیچ کاری که دوست داشته باشم نیست!از بیکاری هم بدم میاد خیلی!یا اینکه دستمو جلوی حسام برای چندرغاز پول دراز کنم....

صدای هستی گفت:خفه شو بابا!تو که حقوق پدربزرگتو داری!

آریانا گفت:گل بگیر وقتی چیزی نمی دونی!وقتی ازدواج کردم دیگه بهم تعلق نمیگیره ..... سلام عزیزم ...

هستی گفت:حسامه؟!

آریانا از روی کانتر به پایین سر خورد:آره.فعلاً خدافظی .... شب میبینمت.

هستی گفت:سی یو!

آریانا سمت حسام رفت و خودش را در آغوشش جا داد.حسام موهایش را ب*و**س*ید:سلام خانومی.

آریانا عطرش را بالا کشید:زود اومدی!

حسام سمت اتاقشان رفت:کار خاصی نداشتم.امشب برنامه ی خاصی داری؟!

آریانا دنبالش رفت:خونه ی فرشاد دعوتیم.

حسام گفت:میشه نریم؟!

آریانا اخم کرد:چرا نریم خوب؟!

حسام گفت:خب راستش ..... توی اون خونه .... گناهه...

آریانا اخم کرد:حسام داشتیم؟!به ما چه ربطی داره آخه؟!آدمای خوبین!

حسام گفت:خب ... باشه ولی فقط به خاطر تو میریم!

آریانا لبخندی زد.

سعی کرد به خاطر حسام لباس مناسب بپوشد.یک تونیک سبز یشمی با شلوار کوتاه مشکی پوشید.موهایش را کلیپس زد.

حسام روی تخت دراز کشیده بود و خواب بود.آریانا لبه ی تخت نشست و نگاهش کرد.دلش نمی آمد بیدارش کند.حسام به آرامی خوابیده بود و سینه ی ستبرش بالا و پایین می شد.آریانا کمی ماند و تماشایش کرد.موهای جعد دار سیاهش رو به بالا بود.چند تارش به شقیقه ی گندمی رنگ او چسبیده بود.لب های برجسته ای داشت.بسته بودند.منظم نفس می کشید.فرم صورتش .... حسام پسر جذابی بود ..... اما آریانا جذب این نشده بود ..... جذب شخصیت آرام او شده بود....

حسام غلتی زد:نگاهت سنگینه ..... بهم زل نزن!

آریانا خودش را روی تخت و کنار او انداخت:می خوام تو رو ببینم .... نه یک بار .... نه صد بار .... به تعدادنفس هام...

پنجه میان موهای حسام انداخت و زمزمه کرد:برای دیدن تو ... نه یک چشم .... نه صد چشم ..... همه چشما رو می خوام....

حسام خندید و ب*و**س*یدش.

آریانا عقب کشید:باید بریم.برو لباس بپوش.

آریانا روی تختش او را نگاه می کرد که آماده میشود .... زود آماده شد و از خانه خارج شدند.

شترق ..... در را به هم کوبید.آریانا نمی دانست اشتباهش کجا بوده که حسام انقدر عصبانی بود!به محض ورودش به سمت کمد شیشه ای انتهای کانتر رفت و درش را باز کرد.اولین بطری را برداشت و

سمت آشپزخانه رفت و می خواست در سطل آشغال بندازد که آریانا جیغ زد:نندازی اونو!دویست بالاش پول دادم!چته تو حسام؟!

حسام بطری را محکم روی کانتر کوبید:من چمه یا تو؟!!!!!

چانه ی آریانا را گرفت:دیوانه شدی؟!چرا میشینی بین یه گله پسر الکل می خوری؟!

آریانا مات ماند:یه گله پسر چیه؟!همه ی ما خوردیم!فقط تو....

حسام نزدیکش شد:اینا چه حرکاتیه دختر؟!انخوری این زهرماری رو میمیری؟!معتادی؟!

آریانا یک لحظه فکر کرد .... واقعاً چرا می خورد؟!چون ممنوع بود .... چون لذت بخش بود .... چون ... کلاس داشت!

حسام گفت:چرا لال شدی؟!سیگار چی؟!چرا سیگار می کشی؟!می دونی روزانه چند نفر به خاطر این چیزای کوفتی که تو مصرف می کنی میان بیمارستان؟!سکته ی قلبی .... کبد داغون .... سرطان دهان .... سرطان ریه .... می خوای خودتو بکشی؟!

آریانا زمزمه کرد: من .... نه....

هیچ توضیحی نداشت.از اولش این کارها را می کرد .... تفریحشان بود .... دلیلش را می دانست.معمولاً زیاد نمی خورد که مست شود ... فقط خیلی کم...

کمی از حسام فاصله گرفت:به هر حال .... تو منو اینجوری دیدی...

حسام عصبانی بود .... خیلی هم عصبانی بود .... بوی بولگاری خوب بود ... اما نه الان:من توی لعنتی رو اینجوری دیدم!اما نمی زارم خودتو نابود کنی!می فهمی؟!همین جوری نمی مونم تا خودتو با این آشغالا به کشتن بدی!

آریانا گفت:باشه!من تسلیم!فقط اینا رو بزار کنار!نندازی دور می گم فری بیاد ببره!مال خودشه!

حسام سری به تاسف تکان داد:واقعاً چقدر پول بالای این سم ها دادین؟!

آریانا به قفسه ی ممنوعه اش نگاهی کرد....

حسام عصبی گفت:مگه تو از این پسره ... پرهام بدت نمیاد؟!چرا باهاش دست میدی؟!نگاهشو ندیدی؟!نگاه هرزه ش رو!

آریانا فکرش را بلند به زبان آورد:من نمی دونم .... از اولش همین بوده...

حسام پوزخندی زد:از اولش با همه دست میدی!

آریانا مبهوت گفت:حسام؟!

حسام فریاد زد:حسام مرد!به خودت بیا آریانا!بیست و سه ساله ای!ازدواج کردی!این مرتیکه ی هرزه رو ندیدی؟!نگاهش رو ندیدی؟!ندیدی چجوری نگات می کرد؟!چجوری دستت رو لمس می کرد؟!من چطور باید بهت بفهمونم آخه؟!

به اتاق رفت.آریانا روی مبل نشست .... فکر کرد و فکر کرد .... اگر این صحبت های حسام ناشی از تعصب بی جایش بود که با فرشاد،عباس و مهرشاد هم نباید دست می داد!

حسام درست می گفت!یک زن متاهل باید بعضی چیزها را رعایت کند .... اما نوشیدنی را دوست داشت!سیگار را هم دوست داشت .... از کشیدنش لذت می برد .... آهی کشید و بلند شد.صدای شر شر دوش می آمد.

مسیجی برای عباس فرستاد با این متن که پول بیاورد و نوشیدنی ها را ببرد.

عباس هم می خواست بداند که چه مدی هستند.

آریانا بطری نوشیدنی را سرجایش برگرداند.نگاهش را به نوشیدنی مورد علاقه اش دوخت و آهی کشید.همه را برایش مسیج کرد و به اتاقش رفت.حسام داشت لباس میپوشید.آریانا بی توجه به او مقابل آینه نشست و به خودش خیره شد.شبش را به یاد آورد.تا زمانی که آنجا بودند همه چیز خوب بود.وقتی به هستی گفته بود سپهر نباشد فکرش را هم نمی کرد پری بشکه بیاید!حداقل آرام همراهش بود.مسابقه گذاشتند.شات های پر از نوشیدنی که اولین کسی که توانست قورتش دهد شادی بود .... لیمو های نمک زده ی بعدش ... قیافه ی عصبانی حسام .... سکوتش در ماشین و .... دعوای الان...

آهی کشید و کمی از شیر پاک کن را روی پنبه ریخت و مشغول پاک کردن صورتش شد.صدای سشوار از در نیمه باز سرویس اتاقشان می آمد.آریانا بعد از پاک کردن آرایشش لباس هایش را درآورد.حوله را برداشت و وارد حمام شد.بی توجه به حسام حوله اش را آویزان کرد و پشت پرده ی بین وان و روشویی رفت و دوش را باز کرد.بعد از یک حمام که هیچ تاثیر مثبتی روی تشویش و نگرانی اش نداشت،بلوز و شلوارک لطیف سفید رنگش را پوشید و موهایش را سشوار کشید.حسام روی تخت سمت خودش دراز کشیده بود و با نور آباژور حصیری مشغول خواندن یک کتاب قطور بود.آریانا در آینه به او نگاهی انداخت و ابروهایش را بالا برد.حسام کاملاً ساکت بود.آهی کشید و موهایش را شانه زد و سشوار را سر جایش گذاشت.سمت تخت رفت و روی قسمت خودش دراز کشید و پشتش را به حسام کرد.

باز هم هیچ توجهی .... کمی غلت زد .... باز هم هیچ .... صدای صفحه زدنش می آمد.به پشت دراز کشید.نگاهش به سقف بود.باز صدای صفحه زدن آمد ... آریانا خوابش نمی برد .... ناراحت بود ... حسام با او قهر بود .... دلش شکسته بود....

صدای بسته شدن کتاب آمد و خاموش شدن آباژور.....

صدای باز شدن قفل گوشی اش آمد.این عادت حسام بود که هر شب قبل از خواب مسیج هایش را پاک کند.دست او را دید که روی اسکرین گوشی می لغزید.ابروهایش در هم بود.چند ثانیه بعد گوشی را کناری گذاشت و دراز کش شد و چشمانش را بست.آریانا می دانست خواب نیست.آهی کشید و پشتش را به او کرد.با دیدن موبایلش فکری به ذهنش رسید.لبخندی زد.

حسام با نور و ویبره ی موبایلش چشمانش را باز کرد و آن را از عسلی کنار تخت چنگ زد.چشمانش از شدت نور نیمه بسته بود.

مسیجی از طرف آریانا بود lotfan bargardo baqalam kon.man khabam nemibare : bedoone to :'(

آریانا نفس های عمیق می کشید.می دانست که حسام دارد مسیجش را می خواند.صدای برخورد گوشی با عسلی آمد و چند ثانیه بعد ... دستانی دور کمرش حلقه شد.آریانا غلتی زد و سرش را روی سینه ی او گذاشت:منو ببخش.رفتارم اشتباه بود.

لبهای او را روی پیشانی اش حس کرد:مهم نیست.

آریانا در حالی که یک دستش روی سینه ی او و دست دیگرش میان دست او گره خورده بود،خوابش برد.

عصر روز بعد آریانا مشغول ترجمه کردن بود که موبایلش زنگ خورد.حسام بود.

_جونم سامی؟!

_اسم جدید منه؟! پس سامی هم به حس،حسی،سام،حسامی اضافه شد؟!

آریانا خندید و خودکارش را روی ورق گذاشت:بده؟!تنوع به خرج میدم حضرت آقا!

_ولی من ترجیح میدم حسام صدام کنی!

_امر دیگه ای نیست؟!من هر جوری عشقم باشه آقامون رو صدا می کنم.حالا چی کار داری مصدع اوقاتم شدی؟!

_خیلی پررویی!زنم زنای قدیم!یه خسته نباشیدی .... عزیزمی...

_خب عزیزم خسته نباشی!حالا کارت بگو!

_عمو سیاوش امشب شام ما رو دعوت کرد.

_واقعنی؟!همون عمو وحشتناکه؟!که مثل دکل مخابرات بود؟!

_خیلی پررویی آریانا!

_مگه دروغ می گم؟!

_چی بگم به تو؟!

_بگو عاشقمی .... بگو دوستم داری ... از این چیزا بگو.

_باشه دختره ی لوس.عاشقتم.ساعت هفت میام خونه که بریم.

_چشم.فقط ..... لازمه روسری بپوشم؟!

_نه عزیزم.فقط من و تو و عمو و سویل.شاید سما رو هم بردیم.حوصله ش سر میره توی خونه.

_باشه.پس من آماده میشم تا بیای.بووووووس بای بای.

ووو!ساعت شش بود و هنوز هیچ کاری نکرده بود!!!موهایش تمیز بود.تند تند صافش کرد.چتری صورتش را بچگانه می کرد.موهایش را بالا داد.خوشکل شده بود.آرایش همیشگی اش را کرد.خط چشم و ریمل و رژلب .... رنگش پریده بود.رژ گونه را هم ضمیمه ی آرایشش کرد و با دیدن ابروهای بی حالتش در آن هم مداد کشید.

شلوار دم پا گشاد مشکی رنگی به پا کرد و تاپ قرمز پشت گردنی ای پوشید و کت نیمه ی سیاهش را در کیفش گذاشت.آماده بود.در آخرین لحظه ساعت رولکسی را که فرشاد برایش خریده بود به دست کرد و شیشه ی تپل و سیب مانند بنفش پیور پویزنش را برداشت و خودش را عطر باران کرد.رژش مات بود.دوستش داشت.به خودش لبخندی زد و برای خودش ب*و**س*ه ای فرستاد.

همان لحظه در باز شد و حسام را مقابلش دید.

لبخندی به او زد:سلام.خسته نباشید.

حسام کتش را روی مبل انداخت:مرسی.خوبی خانومی؟!

آریانا لبخندی زد:مرسی.آماده شو بریم.

حسام به او نگاهی انداخت:تو آماده ای؟!

آریانا سری تکان داد.

حسام در حالی که از کمدش لباس خارج می کرد،گفت:لطف کن تاپت رو عوض کن پس.خیلی بازه!

آریانا جا خورد.گفت:امر دیگه؟!

حسام لبخند خر کننده ای زد:جز سلامتی خانوم هیچی!

آریانا عصبانی بود.خیلی هم عصبانی بود.حدود یک ماه از ازدواجش می گذشت که دم نزده بود.به خاطر زندگی اش .... به خاطر خوشحالی اش .... اما حسام دست بر نمی داشت.

سینه اش از عصبانیت بالا و پایین می شد.نفس های صدا دار می کشید.

گفت:بار آخره تکرار می کنم حسام!کمترین حق من به عنوان یه انسان اینه که خودم انتخاب کنم چی بپوشم!همون طور که من از تو توضیح نمی خوام و هیچ اجباری هم نیست،برای منم همین طور باید باشه!هر چی من هیچی نمی گم تو بدتر میشی!

حسام دیگر لبخند نمی زد:من یه مردم آریانا ... دوست ندارم کسی...

آریانا جلویش ایستاد:اون مرد عموی توإ که یه دختر پونزده ساله داره و حداقل پونزده شونزده سال از من بزرگتره!تو چطور این همه افکار کثیف داری؟!فکر می کنی به من نظر داره؟!

حسام گفت:حرص من از اینه که چرا برای یه مهمونی شام ساده انقدر باید خودتو رنگ کنی؟!

آریانا فریاد زد:دِ اگه به قول تو من خودمو رنگ نمی کردم که تو الان اینجا نبودی!ور دل اون دختر عموی دماغ آفتابه ای با اون سیبیل خوشکلش بودی! تو خودت از همین خوشت اومد!خودت گفتی من لوندم!من خوشکلم!من اینجوری بودم!همیشه آرایش می کنم!الانم با تو هیچ جایی نمیام!

روی مبل نشست و پایش را روی پایش انداخت.

حسام گفت:پاشو بریم مسخره بازی درنیار.به جهنم با همین بیا!تو که حتی حرف منم نمی فهمی....

آریانا با چشمان گرد شده نگاهش کرد:تو یه بار حرف منو بفهم!من از اول سنگام رو باهات وا کندم!خودت گفتی برام مهم نیست!مرد باش!پای حرفت بمون!به منم از این شرو ورا تحویل نده که غیرت از عشق زیاده و اینا که گوشم حسابی پره!برو بپوش تا پشیمون نشدم که بیام!

حسام عصبانی به اتاقش رفت.

آریانا به خودش نهیب زد:تو که می خواستی روش کت بپوشی احمق!دیگه مگه سادیسم داری انقدر حرصش میدی؟!

عقلش گفت:باید بدونه نباید انقدر دخالت کنه!

اما کمی ته دلش خنک شد.باید حد خودش را می دانست!شوهرش بود ... درست!اما او وظیفه اش را انجام می داد.با وفا بود.تمکین .... همه چیزش اوکی بود.در مقابل یک چیز می خواست .... احترام به نظر و عقیده اش!

حسام لباس پوشیده و بی توجه به آریانا سمت در رفت.کفشهایش را پوشید و از خانه خارج شد.آریانا مانتو به تن همان جا روی مبل نشست.

حسام سرش را از در داخل آورد:بیا دیگه!

آریانا لبخندی پنهانی زد و برخواست.کفش های قرمز پاشنه بلندش را به پا کرد و دنبال حسام به راه افتاد.در آسانسور آریانا بی توجه به حسام خودش را در آینه برانداز کرد.در را برایش باز نکرد.آریانا لبخند محوی زد و سوار شد.حسام اول آهنگ را روی آلبوم محسن یگانه که آریانا از آهنگ هایش متنفر

بود تنظیم کرد و به راه افتاد.ابروهایش را بالا برد.این آهنگ ها او را مستقیم به یاد تمام بدبختی هایش می انداخت.عصبی شد و ضبط را خاموش کرد.

حسام ابروهایش را بالا برد و دستی به گردنش کشید.جلوی در خانه ی مادرش ایستاد و موبایلش را در آورد.

آریانا با حلقه اش بازی می کرد.صدایش را شنید:بیا پایین عزیزم.ما جلوی دریم.

صدای قطع تماس آمد و پنج دقیقه سکوت مطلق در ماشین حکم فرما بود تا سما آمد.چادر به سر .... یک شال آبی آسمانی که مدل لبنانی بسته بودش....

عقب نشست:سلام داداش ... سلام زن داداش.

آریانا با او دست داد:خوبی عزیزم؟!

سما کمی جابه جا شد:مرسی.شما خوبین؟!تو خوبی داداش؟!

حسام لبخندی از آینه به او زد:مرسی عزیزدلم.تو چطوری؟!همه خوبن؟!

سما گفت:آره.سلام رسوندن.

باز هم سکوت .... سکوتی سنگین....

سمت قلهک می رفتند .... خانه ی سیاوش در زرگنده بود.یک خانه ی بسیار بزرگ ..... تقریباً کاخ مانند .... دری دو لنگه و سیاه داشت.نگهبان هم داشت!

جلوی در حسام بوق زد و دو مرد در را باز کردند.حسام ماشین را به داخل هدایت کرد.محوطه ی جلوی خانه پارک مانند بود.مورت های سبز رنگ که مدل های مختلفی هرس شده بودند.گل های رز .... گل های شاهپسند ... یاس های شصت برگ و درخت های بید مجنون ... گل های کاغذی سرخابی...

آریانا مبهوت از ماشین پیاده شد:شبیه پارک می مونه!

لداره!بایدم خونه ش اینجوری باشه!

آریانا ابرویش را بالا برد:عموت چیکاره س؟!

حسام دست آریانا را گرفت.دستش گرم بود:کارخونه ی آیدا مال عمو اِ.البته چهل درصد از سهامش!

آریانا با تعجب گفت:شوخی می کنی؟!!!!

سما گفت:نه ... تازه ماشینای عمو رو ندیدی!حسام اون ماشین سیاهش چی بود اسمش؟!

حسام لبخندی به سما زد:مازراتی بود اون.بسه دیگه جلوی در ایستادن انقدر ندید بدید نباشید!

آریانا قری به گردنش داد:ایش!من خودم هر ماشینی بگی روندم!از فراری بگیر تا گالاردو و آوانتادور!دیگه مازراتی که چیزی نیست!

حسام لبخندی زد.

عمو سیاوش مقابل آن عمارت باشکوه ایستاده بود.مثل یک دکل مخابراتی ... بلند قد ... عضلانی .... هیبتش ترسناک می نمود!

کنارش سویل ایستاده بود.مثل یک عروسک ظریف.یک پیراهن کوتاه سرخابی عروسکی به تن داشت.موهای روشنش را دم اسبی بسته بود.

هر دوی آنها با وقار کنار هم ایستاده بودند تا به میهمانانشان خوش آمد بگویند.

از پله های عریض و کوتاه با ستون های بلند و شیر های سنگی نرده های مرمری بالا رفتند تا مقابلشان رسیدند.

حسام دست عمویش را فشرد:سلام عمو.

سیاوش لبخندی زد.آریانا براندازش کرد.چشمان کشیده و عسلی روشنی داشت.موهای پرپشتش زیر نور زرد رنگ آن ایوان پهناور،ماهونی رنگ می نمود.بینی نسبتاً بزرگ و استخوانی ای داشت با قوز کوچکی که کاملاً مشخص بود.یک پیراهن آستین کوتاه مشکی رنگ همراه یک جین سورمه ای به تن داشت.ابهت از وجودش ... چشمانش ... حرف زدنش ... تراوش می شد.

دست سویل را حس کرد.به گرمی با او احوال پرسی کرد و مقابل عمو سیاوش قرار گرفت.

عمو سیاوش لبخند محبت آمیزی زد:سلام عروس خانوم.

آریانا لبخندش را پاسخ داد:سلام عمو.خوب هستید؟!

سیاوش دست او را رها کرد:ممنونم.ماه عسل چطور بود؟!

لبخند او عمیق شد:به لطف شما فوق العاده بود.

سیاوش مودبانه راهنمایی اش کرد:بفرمایید خواهش می کنم.

وارد سرای ورودی شدند.آریانا مقابلش پلکانی بزرگ عریض دید که به یک پاگرد ختم میشد و از آنجا دو شاخه میشد و به چپ و راست عمارت میرفت.پلکان مرمری با فرش مخملی سورمه ای مفروش شده بود.

سویل گفت:آریانا جون برای عوض کردن لباستون به اتاق زیر پله ها برین.در سمت راستی.

آریانا لبخندی به او زد:مرسی عزیزم.

وارد اتاق مورد نظر شد.اتاق خالی و سفید رنگ بود.با یک کاناپه ی مخمل صورتی و آینه ای بلند و قدی با قابی اطلسی رنگ.

آریانا موهایش را مرتب کرد.کتش را پوشید.گوشی اش را برداشت از اتاق خارج شد.

میان سرسرا مستاصل ایستاده بود که صدای سیاوش را شنید:آریانا جان بیا اینور.

آریانا از راهروی گنبدی سمت راستش گذشت و وارد سالن بزرگ و مجللی شد.

سالن مبلمان کرم رنگ منبت کاری مخملی با نگین های در جای جای کوسن هایش داشت.لوستر چهلچراغ مانندی از سقف آویزان بود و تراشه های روی کریستال هایش جلوه ی فوق العاده ای داشت.

آریانا کنار حسام روی کاناپه نشست.حسام با لبخند به او نگاه می کرد.آریانا محل نداد و رو به عمو سیاوش گفت:خونه ی فوق العاده ای دارین.

سیاوش لبخندی زد:ممنونم لطف دارین.دیزاینرش خوب بوده.من وقت این کارا ندارم که.سویل هم که حوصله شو نداره و متاسفانه مشغله ی من خیلی زیاده و نمی تونم کمکش کنم.

آریانا پاهایش را روی هم انداخت:بله از حسام شنیدم که سهام دار شرکت آیدا هستین.

سیاوش لبخندی زد و سری تکان داد و پرسید:شما چطور؟!

آریانا گفت:ترجمه می کنم و دنبال کار می گردم.

عمو سری تکان داد و مشغول صحبت با سما شد.

آریانا هم فرصتی یافت تا اطرافش را حسابی تماشا کند.از روی دیوار سمت راستش آب می ریخت و به حوض گردی با سنگ های طلایی ختم میشد.بالای شومینه تصویر نقاشی شده ی زنی زیبا بود.آریانا حدس زد که این باید همسر عمو سیاوش باشد.

صدای حسام او را به خودش آورد:تو که می خواستی اینو بپوشی!چرا منو انقدر حرص دادی؟!

ابروهایش را بالا برد:چون دخالت بی جا زیاد می کردی آقا!

حسام لبخندی زد و آریانا را به خودش فشرد.زن خدمتکاری وارد شد.یک بلوز و دامن بانمک که مشخص بود لباس کارش است،با پیشبند تترونی سفید به تن داشت.او به آنها شربت هایی قرمز را تعارف کرد و کمی خم شد و رفت.

صحبت هایی که رد و بدل میشد حوصله ی آریانا را سر برده بود تا اینکه سویل از او پرسید:از سادورینی خوشتون اومد آریانا جون؟!

آریانا لبخندی به او زد:عالی بود عزیزم.به لطف تو یه ماه عسل خیلی خوب داشتم!

جو خیلی سرد بود.آریانا داشت عصبی می شد.همیشه در مهمانی هایی که از طرف حسام می رفتند همین بود.جو سرد .... حوصله ش سر می رفت ... نمی دانست چه کار کند...

زنی آمد.مثل همان خدمتکار قبلی لباس پوشیده بود:لطفاً بفرمایید سر میز شام.

عمو سیاوش بلند شد.حسام تا شانه اش می رسید.آریانا خندید و بلند شد.عمو آنها را به سمت دیگر سالن بزرگ برد و در دو لنگه ی بلوطی رنگی را باز کرد.میز بزرگی با یک آبنمای سنگی تعبیه شده در وسطش!

آریانا دهانش باز ماند.میز به شدت رنگارنگ بود.انگار نه انگار فقط پنج نفر می خواستند این غذا را بخورند.

شام باز هم در سکوت صرف شد.صدای تق تق قاشق و چنگال و صدای برخوردشان با بشقاب می آمد.

بعد از یک شام خوشمزه باز هم به سالن بازگشتند...

همان حرفهای روتین و معمولی تا زمانی که آریانا مشغول چای خوردن بود که چیزی به گوشش رسید:آریانا جان اگه یه پیشنهاد شغلی بدم می پذیرید؟!

آریانا ابروهایش را بالا برد و فنجانش را روی نعلبکی گذاشت:چه پیشنهادی؟!

عمو سیاوش لبخندی زد:من یه مترجم نیاز دارم.که مسلط باشه.

ابروهای آریانا بالا رفت:مگه انگلیسی بلد نیستید؟!

عمو سیاوش خندید:معلومه که بلدم!من چندین سال توی کشور غریب زندگی کردم.البته ترک زبان بودن و اینگلیش در حد ابتدایی متوجه میشدن.این آدمایی که من باهاشون سر و کار دارم خیلی روون و تند حرف می زنند و منم هیچوقت لیسنینگم خوب نبوده.البته من خیلی دنبال یه مترجم خوب می گشتم.که قابل اعتماد و مطمئن باشه.دیگه کی بهتر از همسر حسام جان؟!فقط اینگلیش مسلط هستین؟!

آریانا تکانی خورد:نه فرانسه هم بلدم.

عمو سیاوش لبخند آرامش بخشی را به لب آورد:خیلی خوبه.من فردا توی دفتر مرکزی کارخونه منتظرتون هستم.البته اگه قبول کنید.

آریانا لبخندی زد:البته.ساعت چند؟!

عمو سیاوش با رضایت به مبلش تکیه داد:ساعت ده عالیه.

آریانا دلش می خواست بلند بلند بخندد.بالاخره این شب مسخره و خسته کننده خوب به پایان رسیده بود.

آریانا خودش را روی مبل بزرگ خانه ی فرشاد انداخت و رو به هستی گفت:مردم بس که فک زدم!

دکمه های پالتویش را گشود:هوا سرد شده ها!

هستی سیبش را گاز زد:تازه داره خوب میشه.کارخونه جلسه بود؟!

آریانا پوفی کرد:آره.فکم درد گرفت بس که حرف زدم.

هستی به سیبش اشاره کرد:سیب می خوری؟

آریانا با سر اشاره داد:نه!

بعد فوری نشست.در چشمانش ترس بود.کش مویش را کشید و موهای حجیم و جعد دارش روی کمرش ریخت.

هستی پرسید:چی شده؟!

مشت آریانا روی شکمش فرود آمد:یه هفته س پریود نشدم!

هستی صاف نشست:نه؟!!!!مگه جلوگیری نمی کنی؟!

آریانا مویش را کنار زد و مستاصل گفت:چرا بخدا!

هستی سیب را روی بشقاب گذاشت:جلوگیری درست نه روش مامان بزرگی!

آریانا گفت:**** قرص می خورم!

_خودتی و هفت جد و آبادت!ال دی می خوری؟!

_نه بابا!!اچ دی!قوی باید باشه خانوم!می خواستم نورپلانت کنم حسام نزاشت!بچه دوست دارن.وقتی خر گازم گرفت یکیشو زاییدم به دکتر می گم لوله هامو ببنده.

_نه خره!گره میدن بعد از یه مدت شل میشه میبینی یه نی نی دیگه تو دامنته!

_دکتر شهلا خیاط مزونمون براش بریده بود.باید کیسه رو شل کنی.

هستی گفت:به هر حال آزمایش بده.که اگه حامله بودی رعایت کنی!

آریانا به مبل لم داد:حامله بودم سقط می کنم!می فهمی چی می گی؟!مگه چند سالمه؟!همین که زود شوهر کردم از سرم زیاده!چه برسه به این که یه توله هم پشت بندش بزام!

هستی عصبانی گفت:می فهمی چی میگی؟!

آریانا اخم کرد و کمی از آب پرتقالش خورد:زر نزن حوصله ندارم!خودت دو بار سقط کردی!

هستی عصبانی بلند شد و بشقاب میوه را برداشت:از دوست پسرم!حسام نمیزاره!این خودش نزده می رقصه.اسم سقط رو بیاری توی اون خونواده دهنتو به جای سرویس کردن چنان جر میدن که تا سه ماه قدرت تکلمتو از دست بدی!

آریانا دنبالش راه افتاد.به سمت آشپزخانه رفت:باور کن اگه عر نزنی خر بودنت اثبات شده س!مگه قراره بفهمه؟!سقط می کنم و بعدش تموم!هنوز شیش ماه نیست ازدواج کردم بعد مثل این دهاتیا یه بچه به دنیا بیارم؟!مگه خر شدم؟!تازه پوستم خوب شده.تازه هیکلم برگشته به همون دوران دبیرستانم.نمی تونم هستی.شایدم هیچی نباشه ها!قبلاً هم سابقه داشتم که پریود نشدم تا یه مدت!

هستی پرسید:پس حتماً بریا!پشت گوش ننداز!

آریانا خودش را بالا کشید و روی کانتر نقره ای رنگ آشپزخانه نشست:باشه بابا!شام چی داری هستی؟!

هستی به کابینت کنار سینک تکیه داد:به فرشاد گفتم برام ساندویچ بگیره.تو هم می مونی؟!

آریانا گفت:هستم!حس شیفت شبه.تنها برم چیکار؟!

هستی زبانش را درآورد.

***

صدای نوحه فضا را پر کرده بود.آریانا روی دیس بزرگ برنج سفید رنگ،کمی برنج زعفرانی ریخت و با خلال پسته و زرشک رویش را تزئین کرد و صدا زد:حسام ... بیا اینم ببر.

کمرش درد گرفته بود.کمی خم و راست شد که بهار گفت:دستت درد نکنه عروس گلم!ان شاا.. امام حسین اجرت رو میده.

بی بی که مثل همیشه جای مخصوص خودش نشسته بود،گفت: البته حالا که داری کار خیر می کنی یکم حجابتم رعایت کنی بد نیست...

آریانا چنان با خشم نگاهش کرد که بی بی ساکت شد.وضع همیشه همین طور بود.هر زمانی که به خانه ی پدر حسام می آمدند،بی بی خون آریانا در شیشه می کرد و با کنایه هایش او را آشفته می کرد.

حسام آمد و درگاه آشپزخانه ایستاد:برای آقایون کافیه دیگه.خانوما چی؟!

زن عمو عفت گفت:خیلی وقته نهار رو خوردن.

حسام وارد آشپزخانه شد و کنار میز بزرگ ایستاد.آریانا بلند شد و کنار او رفت.

حسام پرسید:شما خوردین؟!

زن عمو عفت گفت:ما خوردیم.بی بی و بهار و آریانا و سما نخوردن.

حسام گونه ی آریانا را نوازش داد:عزیزم یه چیزی می خوردی خب!

ابروهای بی بی بالا رفت و به زن عمو عفت و هدی اشاره:خسته نباشید و حاجت بگیری ان شاا... حالا برو یه چیزی بخور تا از پا نیفتادی.منم می رم اتاقم.همه رفتن و کاری نمونده.

آریانا سری تکان داد و حسام رفت.

بشقابی برداشت و برای خودش و حسام که مطمئن بود هیچ چیز نخورده یک دیس برداشت و می برنج و مرغ کشید.سس قرمز مرغ را در کاسه ای کوچک ریخت و در سینی بزرگی گذاشت و گفت:با اجازه تون.بهار جون دست نزن به چیزی میام جمع می کنم.فقط یه چیزی بخورم.خیلی گشنمه.

بهار لبخندی زد:برو عزیزم.حسامم فکر کنم هیچی نخورده.برو گلم که خیلی زحمت کشیدی.

آریانا به اتاق حسام رفت.او روی تختش دراز کشیده بود.آریانا سینی را روی عسلی گذاشت و روی تخت کنار حسام دراز کشید و نگاهش کرد.چشمانش بسته بود.آرامشی مطلق در صورتش بود که آریانا عاشقش بود.آریانا دستش را میان موهایش و روی پوست سر او کشید.حسام چشمانش را باز کرد و چند بار پلک زد.با دیدن صورت آریانا لبخندی زد و چتری او که در پیشانی اش ریخته بود را کنار زد و گفت:خسته نباشی خوشکل خانومم.

آریانا سرش را روی بالش و کنار حسام رها کرد:مرسی.کاری نکردم.

حسام غلتی خورد و دستش را تکیه گاه کرد و به آریانا نگاه کرد:خیلی کارا کردی عزیزم.می دونم دوست داشتی با دوستات بری شمال و به خاطر من موندی....

انگشتش را روی لبهای آریانا کشید:به خاطر من این همه کار کردی .... کمک کردی..

.

هنوز یک دقیقه نشده بود که در باز شد و صدای آرام سما: زن داداش مامانم میگه ... هـــه!!!!ببخشید.

و صدای ترق بلندی که نشان از بسته شدن در بود،به گوش رسید

***

کلافه بود ... عصبی بود ... سردرد داشت ... تهوع داشت ..... از طرفی شکمش کمی برآمده شده بود.لکه بینی داشت ... فکر کرد پریود میشود اما نشد...

کلافه غلتی زد و روی قسمت حسام افتاد.قسمتی که الان سرد و خالی بود چون حسام حدوداً دو ساعت پیش به دانشگاه رفته بود.

آهی کشید و از تخت پایین آمد.ساعت اتاق خوابیده بود.ساعت رولکسی را که فرشاد برایش خریده بود را برداشت و نگاهی به آن کرد.ساعت نه بود.یازده باید به دفتر کارخانه میرفت.سیاوش کارش داشت.

دوش آب سردی گرفت.با این که هوا سرد بود ولی اعصاب این را نداشت که زیر دوش آب گرم برود.دوش آب سرد کمی از گر گرفتگی اش را کاست.حوله ی سبز رنگش را دورش پیچید و از حمام خارج شد.تهوعش شدت گرفته بود.حوله را با دست چپش روی قفسه ی سینه اش محکم گرفته بود تا نیفتد.قطره های آب یخ از موهای خیسش روی پارکت میریخت.آریانا خیلی مغموم و ناراحت بود.به آشپزخانه رفت و کتری را روی اجاق گذاشت و زیرش را روشن کرد.شکلاتی از ظرف بلوری روی کانتر برداشت و کاغذ دورش را درید و با دست دیگرش کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.کلیپ جدید inna بود.

آهنگ ریتمی به بدنش داد.به اتاقش رفت و جین و بلوز یقه اسکی سیاهی پوشید و به آشپزخانه بازگشت.آبجوش را در لیوان بزرگ و دسته استیلی ریخت و یک تی بگ در آن انداخت و منتظر شد تا رنگ بگیرد.در همان حال سشوار را مقابل تلویزیون به برق زد و مشغول خشک کردن موهایش شد.

آب موهایش گرفته شد.آنها جعد دار و بهم چسبیده روی شانه ی آریانا ریخته بودند.سشوار را روی مبل پرت کرد و فنجانش را برداشت.تی بگ را درآورد و روی پیشدستی گذاشت و نباتی درون چای اش انداخت....

به چای خوشرنگ خیره شده بود .... سرخ تیره می نمود ... ماهونی می نمود ... قطره اشکی از نوک بینی اش چکید و در لیوان افتاد.جرعه ای نوشید و دوباره به چای خیره شد.قطره قطره چای را نوشید و بلند شد و به اتاقش رفت.

موهای فر دارش را همان طور شانه نشده با یک کلیپس بزرگ بست و شالش را به سر کرد.پالتوی زخیم سبز سیرش را پوشید و بوت های سبز پوست ماری اش را به پا کرد.عطر زد ... همان دیورش ... همان هیپنوتیک پویزنی که فرشاد قولش را داده بود.ساعتش را بدست کرد و حلقه اش را انداخت.

کیف بزرگش را برداشت و از اتاق خارج شد.از جا کلیدی کنار در می خواست سوییچش را بردارد که یادش آمد حسام ماشین او را برده.سوییچ اپتیما را برداشت و در آخرین لحظه فلشش را از روی جا کفشی برداشت وگرنه در راه باید نوحه های حسام را تحمل می کرد.طی دهه ی محرم حسام در ماشین نوحه گوش می داد و آریانا برای خودش در آیپادش جورج مایکل،کیتی پری که عاشق آهنگ واکینگ آن ایرش شده بود و رستاک و داریوش گوش می داد.

سوار ماشین شد و فلشش را زد.در طول راه مدام گریه می کرد و آرام نمی شد.نمی توانست .... امکان نداشت .... از سیاوش متنفر بود که مجبورش کرده بود برای او گزارش را ببرد و سری هم به دفتر بزند.

نزدیک دفتر مرکزی سیاوش بود که به هستی زنگ زد.

_الو؟!

_هستی خونه ای؟!

_آریا تویی؟!

_آره.خونه ای؟!

_نه سالنم.شادی پیشمه اونجا.

_نیم ساعت دیگه پیشتم.

_کلاس دارم.

_مهم نیست میام.

_اوکی.

قطع کرد و با یک حرکت سریع پارک کرد و راننده ی یک مزدا ناسزای زشتی به او گفت و آریانا در جواب آن چنان خواهر و مادر مرد را مزین کرد که مرد بیچاره از رو رفت!

آریانا سریع وارد دفتر که در طبقه ی بیستم بود شد و برگه ها را به منشی داد و گفت که عجله دارد و می رود که صدای سیاوش میخکوبش کرد:خانم امیری؟!

آریانا در دلش فحشش داد اما سمت او برگشت و گفت:سلام آقای مهندس.

سیاوش در آستانه ی در ایستاده بود.یک کت و شلوار سورمه ای تیره به تن داشت.کراوات نزده بود و دو دکمه ی بالای بلوز سفید نباتی اش باز بود.

آریانا ابرویش را بالا برد:امری داشتین؟!

سیاوش لبخندی زد:برگه ها رو آوردین؟!

آریانا سری تکان داد:بله.کاری ندارین؟!من یه مقدار عجله دارم.

سیاوش گفت:نه می تونین تشریف ببرین.پس فردا کارخونه جلسه داریم.تشریف بیارین.خدا نگهدار.

آریانا هیچ جوابی نداد و رفت.سریع سمت باشگاه هستی راند.هستی مربی ایروبیک و بدن سازی بود و یک باشگاه نسبتاً بزرگ و پیشرفته داشت که خودش روزهای زوج مربی هم بود.

آریانا پشت سر تویوتا ی او پارک کرد و زنگ را زد.در با صدای تیکی صدا داد و آریانا وارد شد.

شادی کنار مهسا منشی باشگاه نشسته بود و به سالن سمت راستی که صدای هستی و آهنگ از آنجا می آمد نگاه می کرد.

با آریانا سلام کرد و به او تعارف کرد بشیند.آریانا نشست و به هستی نگاه کرد.

هستی تند تند ورزش می داد و بین ردیف ها حرکت می کرد:شاسه مارش چپ و راست .... حالا گام زوربا ... مامبو رو بهش اضافه کن .... ریتم آهنگ رو به پاهات بده...

با دیدن آریانا دستی برای او تکان داد.

آریانا بی حوصله از این سر و صدا رو به شادی گفت:کی تموم میشه؟!

شادی گفت:بیست مین دیگه.ما بریم اتاق مدیر؟!صدا اونجا کمتره.

آریانا سمت اتاق مدیر رفت و پالتویش را درآورد.وقتی موهایش را باز کرد،شادی گفت:چقدر نابودی تو دختر!

آریانا بغض کرده گفت:نگو شادی.دارم میمیرم.

شادی پرسید:چی شده؟!

اشک های آریانا شروع به ریختن کرد.شادی آرام بغلش کرد و گذاشت اشکهایش را روی بلوز او بریزد.

هستی وارد اتاق شد و با دیدن آنها مبهوت گفت:چی شده؟!

شادی موهای گره خورده و ژولیده ی آریانا را مرتب کرد و گفت:به منم نمیگه خب!

آریانا چشمان اشک آلودش را به آنها دوخت:حامله م!!!

شادی مبهوت گفت:نه؟!!

بطری آب از دست هستی افتاد:آزمایش دادی؟!

آریانا اشکش را پاک کرد:نه ولی.....

هستی عصبانی گفت: پس ** نخور لطفاًاحمق انگار عزیزترین کسش مرده نشسته اینجوری زار می زنه!خودتو جمع کن!

آریانا هق هق کنان گفت:چرا نمی فهمی؟!پریود نمیشم .... لکه بینی دارم .... تهوع دارم .... مثل گاو می خورم ..... از حسام بدم میاد .... یه هفته س نزاشتم بهم دست بزنه .... اینا نشونه ی چیه؟!

اشک هایش تمام صورتش را پر کرده بود:امروز اومدم اون پالتویی رو که فرشاد برام از ترکیه آورده بود بپوشم!دکمه ی روی شکمش بسته نمی شد!می خواستم برم آزمایش ولی یه چیزی خوردم!

شادی دستانش را از دور تن او برداشت:اینم یه خریت دیگه!بزغاله برای آزمایش بارداری لازم نیست ناشتا باشی!

آریانا نیشخندی زد:آخرش؟!خر ؟! بز؟! گاو؟!

هستی گفت:کلاً یه باغ وحش درون داری!تعادل توی تو وجود نداره!

آریانا موبایلش را که میلرزید درآورد و به آنها اشاره داد تا ساکت باشند:

_الو....

_سلام عزیزم.کجایی؟!

_باشگاهم.پیش هستی.

_اوکی منم میرم بیمارستان.

_عصر می بینمت.

_باشه.بهتری گلم؟!

_بد نیستم.بای.

و بدون این که قطع کند گوشی را روی مبل انداخت.

هستی پرسید:بهش نگفتی؟!

آریانا ابرویش را بالا برد:دیوونه شدی؟!معلومه که نگفتم!

شادی پرسید:اگه حامله بودی؟!

آریانا خیلی سرد گفت:سقط می کنم!

شادی و هستی ابروهایشان را بالا بردند و هستی گفت:بیوش بریم آزمایش.

آریانا اخم کرد:باشه.

داشت موهایش را می بست که مهسا آمد و گفت:یه آقایی جلوی در با آریانا کار داره!

آریانا تعجب کرد:نگفت کیه؟!

مهسا گفت:شوهرته فکر کنم.

آریانا کیفش را برداشت و گفت:حتماً این ماشین رو می خواد.جلوی در منتظرتونم.

از پله ها بالا رفت و بوتش را پوشید و از باشگاه خارج شد و با حسام سینه به سینه شد.

ابروانش گره خورده و صورتش قرمز بود.دست آریانا را گرفت و او را در ماشین پرتاب کرد و در را بست.

آریانا پرسید:چته حسام؟!

حسام سوار شد و فریاد کشید:می خواستی چه گهی بخوری؟!

عرق سردی روی کمر آریانا نشست و شکمش تیر کشید:منظورت....

حسام ماشین را روشن کرد و به سرعت به راه افتاد:خفه شو!فقط خفه شو ..... اگه من قطع می کردم نمی فهمیدم و توی لعنتی بچه مون رو می کشتی!

عرق روی صورت آریانا نشست و درد شدید تر شد:من نمی دونم....

حسام فریاد زد:دروغ نگو لعنتی!!!خودم شنیدم!

ادای آریانا را درآورد:سقط می کنم ..... تو بی جا می کنی که سقط می کنی!تو غلط کردی که به من نگفتی!

درد داشت به او فشار می آورد ..... حس می کرد چاقویی زیر شکمش را در هم می درد.عصبانی گفت:بفهم چی میگی حسام!وقتی خودت خواستی نه ماه یکی رو توی شکمت دنبال خودت بکشی .... اون موقع بیا تز بده .....آخ....

حس کرد چیزی درون شکمش از هم پاشید ..... دست حسام را که بالا رفته بود و معلوم نبود کجا فرود می آید را دید....

درد بیشتر شد و حس کرد شلوار و زیر پایش داغ شد....

دیگر هیچ چیز نفهمید....

در سیاهی ژرف و عمیقی فرو رفت.

چیزهایی را حس می کرد.سوزشی در زیر شکم و کنار نافش ..... حلقش خشک بود ..... مایعی سرد زیر پوست و در شریان های رگش در جریان بود.همه این ها را حس می کرد و صدای نگران زنی به گوشش رسید:یعنی دیگه نمی تونه بچه دار شه؟!

صدای مردی ... مردی آشنا ... مردی همراه .... همسرش ..... به گوشش رسید:مادر من میگم تخمدان هاش رو تخلیه کردن میگی بچه دار شه؟!

صدای مویه ی زنی آمد .... بهاری بود .... خود بهار بود:الهی بمیرم!

صدای حسام تلخ و زهرآگین بر سرش نازل شد:خدا نکنه!خودش ناشکری کرد ... خدا هم قهرش گرفت.

احساس کرد می تواند پلک های سنگینش را باز کند.

آرام گشودشان .... مژه هایش به هم چسبیده بود.کمی پلک زد تا توانست چشمانش را باز نگه دارد.

سقف بیمارستان شیری رنگ بود .... یاد کتاب کوری افتاد .... شیر .... همه چیز رنگ شیر...

زمزمه کرد:حسام...

کسی نشنید .... حسامش ..... همراهش ..... همسرش .... مشغول سرزنش کردن و شکایت کردن از او نزد مادرش بود ... اما مگر گناه او چه بود؟!

چه گناهی جز آمادگی نداشتن برای مادر شدن؟!

چه گناهی جز بچه دوست نداشتن؟!

چه گناهی جز جوانی کردن ... عاشقی کردن با همسرش....

بلند تر گفت:حسام....

صدای خسته ی او آمد:جونم؟!

حلقش خشک بود:آب!

حسام آمد بالای سرش .... باز همان بوی آشنا در مشامش پیچید ... موهای صورتش درآمده بود و لب هایش بی رنگ بود:نمیشه چیزی بخوری!تا فردا شایدم پس فردا هیچی نباید بخوری ..... نه آب و نه غذا.

آریانا زمزمه کرد:چه بلایی به سرم اومده؟!

بعد تکانی خورد که همان جا ... زیر شکم و کنار نافش دوباره تیر کشید!

حسام موهای او را که روی بالش پخش بودند،نوازش می داد:چیز خاصی نیست عزیزم...

آریانا کلافه پلک زد و سعی کرد دست حسام را بگیرد ولی حس کرد جریان آن مایع که زیر پوستش می رفت،تند تر شده ..... دستش را انداخت.

زمزمه کرد:گفتی به بهار جون که تخمدان های منو تخلیه کردن؟!

ابروهای حسام بالا رفت و کمی قرمز شد:تو مگه خواب نبودی؟!

آریانا زمزمه کرد:شنیدم!همه ی حرفات رو ... تو گفتی من نخواستم ... تو گفتی خدا قهرش گرفته...

اشک هایش شروع به ریختن کرد.از گوشه ی چشمش می رفت و روی موهای افشانش میریخت:من چیو نخواستم؟!من خواستم این بلا سرم بیاد؟!اصلاً چجوری سرم اومد؟!چه به سرم اومد که مجبور شدی اینکار رو بکنی؟!

حسام اشک های او را پاک کرد:عزیزم .... آروم باش که بتونم حرف زنم ... غلط کردم ... اینجوری گریه نکن عزیزدلم...

آریانا دستش را پس زد:همین الان داشتی می گفتی!حرفت رو عوض نکن!برو نمی خوام ببینمت .... برو شکایت منو به مامانت بکن!به جای اینکه صداش رو بشنوم که نگرانمه ... میشنوم که داره به مادرش میگه خودش ناشکری کرد...

حسام ملتمسانه گفت:تروخدا آریانا .... حالت بده!

آریانا اشکش را زدود و با مشت روی شمکش کوبید:درد؟!کدوم درد؟!درد قلبم چی؟!

ملافه ی سفید رنگ داشت با خون رنگین می شد....

آریانا بی جان و دردمند روی تخت ولو شد و زمزمه کرد:ازت بدم میاد .. آخ....

و درد بود ..... درد و درد و درد .... در دریای درد فرو می رفت ... طوری که متوجه اتفاقات اطرافش نمی شد...

حسام کاسه ی سوپ شیر را روی پا تختی گذاشت و از آریانا پرسید:چرا غذا نمی خوری؟!

آریانا با لب های فشرده به صفحه ی تلویزیون مقابلش چشم دوخت و به حسام توجه نکرد.دو روز بود که مرخص شده بود و حسام تمام وقت از او مراقبت می کرد.

حسام دستش را زیر چانه ی او برد:از بی بی ناراحت شدی؟!

ابروهای آریانا بالا رفت:به نظرت؟!

حسام آهی کشید و او را در آغوشش کشید:عزیزم اون...

آریانا خیلی سرد نگاهش کرد:می خوای بگی منظوری نداشت؟!

و به جای خالی بی بی زل زد که روی صندلی بزرگ و راحتی آریانا نشسته بود و عصایش را کوفته بود و گفته بود:حالا حتی نمی تونی واسه ما یه نوه بیاری!چیکار کردی؟!یه زن علاوه بر این که باید برای شوهرش یه همسر خوب باشه باید مراقب خودشم باشه که بتونه یه بچه بیاره؟!الان تو دقیقاً به چه دردی می خوری؟!

و آریانا خیلی خونسرد در حالی که به بالش تکیه کرده بود،به او با پوزخند گفته بود:تو که تونستی بچه بیاری .... تو که یه همسر خوب بودی که انقدر ادعات میشه!پس چرا شوهرت سرت یه هوو آورد و بچه ی او هوو هنوز آینه ی دقته؟!من دیگه مادر نمیشم .... درست .... ولی شوهرم مثل پروانه بالای سرم می چرخه!فکر نکن نمی دونم وقتی دو هفته بیمارستان بستری بودی شوهرت تبریز بود و داشت با اون زنش عشق و حال می کرد!اینا عقده س بی بی جان!چشم نداری ببینی....

بی بی با چهره ای سرخ شده از اتاق بیرون رفته بود ولی در آخرین لحظه این زمزمه به گوش آریانا رسید:تو یه روزی از این حرفا پشیمون میشی!

آهی کشید و رو به حسام گفت:دیگه نمی خورم!با این شکم بند لعنتی خیلی اذیتم!کی بخیه هام رو می کشی؟!

حسام لیوان آب آناناس را دستش داد:دکترت گفته چهار روز دیگه.برو دکتر بکشه.من دلم نمیاد این کار رو انجام بدم.

آریانا لبخندی به او زد و مشغول دیدن باقی فیلمش شد.

روزها پی در پی می گذشت و آریانا بهبود می یافت.یک روز که اولین روز کاری اش در کارخانه پس از سه هفته بود،به خانه آمده بود و مشغول آشپزی کردن بود.

با دیدن شمای فرشاد لبخند عمیقی زد و جواب داد:سلام دوستی.

صدای فرشاد در گوشش پیچید:سلام عزیزم.چطوری؟!

آریانا کمی از قیمه اش چشید:بد نیستم!تو خوبی؟!هستی چطوره؟!

_بد نیستیم.چند روز دیگه کریسمسه!

_اِ چه جالب!خو به من چه؟!

_می زاری حرف بزنم؟!

_بگو.

_می خوایم بریم دبی.من هستی مهرشاد شادی عباسم بستگی به دوست دخترش داره.تو و حسامم هستین؟!

_کی میریم؟!

_هفته ی دیگه.اگه میای پاستون رو برام امشب بیارین.فردا باید بگیرم بلیطا رو دیگه.

_حسام حدوداً یه ساعت دیگه میاد.من بهت خبر میدم.

_آریانا؟!

_جانم؟

_بهتر شدی؟

_خوبم.شام قیمه دارم.نمیای این ور؟!

_آخ قیمه می خوام!برام کنار بزار بعداً بخورم.شب تا دیروقت گیرم نمایشگاه.

_بس که کار کردی داری میمیری بدبخت!

_خب چیکار کنم؟!کار زیاده.

_دلیل نمیشه خودکشی کنی.سهمت رو می زارم کنار بیا بخور.فردا کارخونه نیستم.

_باشه.فعلاً تا دو ساعت دیگه بهم خبر بده.

_اوکی.بای.

و موبایلش را میان کوسن های تپل مبل تک نفره ی آشپزخانه انداخت.

در حالی که چندتا سیب زمینی در دهانش می انداخت،از آشپزخانه بیرون رفت.در آینه به خودش نگریست.یک تاپ و شلوار آبی فیروزه ای به تن داشت.خیلی ساده و از جنس تریکو.موهای مواجش مثل همیشه روی کمرش ریخته بود.یک بلوز گشاد آستین کیمونوی یقه قایقی رویش پوشید و به آشپزخانه برگشت.میز شام را چید و نشست.کمی شکمش درد گرفته بود.

صدای چرخاندن کلید در قفل آمد.حسام آمده بود.لبخندی زد.

مقابل آریانا ایستاد و اخم کرد:سلام.

آریانا خودش را بالا کشید و گونه او را ب*و**س*ید:سلام.

حسام گفت:غذا پختی؟!

آریانا زبانش را درآورد:پختم.قیمه پختم.

حسام گفت:بیخود!چرا پای اجاق سرپا ایستادی آخه؟!اگه بدتر بشی؟!

آریانا گفت:خوبم.

حسام درحالی که به اتاق می رفت،زیرلب گفت:اصلا ناراحت نیستی!

آریانا شنید:می خوای ناراحت باشم؟!چون دیگه مادر نمیشم؟!

حسام با تعجب پرسید:شنیدی؟!

آریانا عصبانی و ناراحت گفت:نباید میشنیدم؟!مگه تقصیر منه که اینجوری شد؟!ناراحتی که خودمو به آب و آتیش نمی زنم؟!ناراحتی تو رو برای زندگیم کافی می دونم؟!

دست حسام دو سمت پیراهنی قفل شد که دکمه هایش باز بود و می خواست آن را از تن در بیاورد.

سمت او رفت و او را در آغوشش کشید:نه عزیزم!فقط تعجب کرده بودم....

موهای آریانا را نوازش داد:خیلی زودرنج شدی!دیگه غذا نپز!می ترسم بهت فشار بیاد.

آریانا آهی کشید و از آغوش او بیرون آمد:لباس بپوش تا من شام رو بکشم.

حسام تی شرتی پوشید:خودم میام.تو بشین خسته ای.

آریانا برایش زبان درآورد:حالم خوبه!زودی بیا.

شام را کشید و روی برنجش با برنج زعفرانی یک بته جقه ی بزرگ درست کرد.

وقتی بطری دوغ را روی میز گذاشت،اس ام اسی از فرشاد رسید:بهش گفتی؟!

جواب فرستاد.nope :

و گوشی اش را گوشه ای پرت کرد و روی میز مقابل حسام نشست.

بحث آنها خیلی عادی حول کار آریانا می چرخید که آریانا با لحنی اغواکننده گفت:حسام؟!

حسام لبخندی زد:جانم؟!

آریانا لبخندی زد و گفت:نظرت راجع به یه سفر چیه؟!

حسام ابروهایش را بالا برد:چرا الان؟!می دونی که من امتحان دارم.از بیستم شروع میشه.

آریانا لبخندی زد:عزیزم نهم میریم تا دوازدهم.

حسام پرسید:کجا؟!

آریانا گفت:فرشاد میگه همگی بریم دبی.ژانویه س و برنامه های خیلی باحالی هست.

حسام ابروهایش را باز هم بالا برد:راستش منم یه پیشنهاد دارم.دهم رحلت پیامبره و دوازدهم شهادت امام رضا.صادق می گه بریم مشهد همگی.

آریانا قاشقش را در بشقاب گذاشت:ول کن سر جدت!می خوایم بریم یکم خوش بگذرونیم نه اینکه بزنیم تو سر خودمون!باور کن انقدر خوش میگذره....

حسام خیلی رک گفت:من اصلاً روز شهادت آقا امام رضا نمیام خوش بگذرونم.می خوام برم پاب*و**س*ش.

آریانا گفت:منم نیام میری؟!

حسام گفت:میرم.

آریانا بلند شد و بشقابش را برداشت:پس منم با دوستام میرم دبی.

حسام گفت:بیخود!!!

آریانا برگشت و ابروهایش را بالا برد:چطور وقتی تو می خوای بری....

حسام با یک دستش بشقاب و با دست دیگرش بطری نوشابه را برداشت:من یه مَردم.انقدر خودتو با من مقایسه نکن!

آریانا پوزخندی زد:جان؟!!!!تو بری با دوستات من مثل اسکلا بشینم تو خونه که جنابعالی از صفا سیتی بیای.باز منو با زنای خونواده ی خودت مقایسه کردی؟!

حسام گفت:نمی رم که تفریح کنم!

آریانا لبخندی زد و گفت:یه آدم نرمال برای خوش گذروندن میره سفر غیرکاری.تو مازوخیسم داری به خودت مربوطه.رفتی مشهد میرم با دوستام دوبی.بحث تمومه.

حسام گفت:چی چیو بحث تمومه؟!می فهمی چی میگی؟! انقدر بی غیرت شدم زنم با دوست پسراش پاشه بره دبی؟!

آریانا عصبانی شد:کاری به غیرت تو ندارم.جنابعالی خیلی با غیرت بودی،می دیدی زنت کجا بهش خوش می گذره پا به پاش میشدی!

حسام گفت:موضوع اینجاس زن من جاهای درست بهش خوش نمیگذره.

آریانا پوزخندی زد:کسی که درست نیست تویی با این ذهن خرابت!به هر حال میای یا نه؟!فرشاد می خواد بلیط بگیره.

حسام پوزخندی زد:مگه نمیگی ذهن من خرابه؟!از فردا ذهن من خراب میشه!سرکار نمیری .... چادر سر میکنی ..... از خونه حق بیرون رفتن نداری!

آریانا بلند خندید:منم گذاشتم برات!چی زدی انقدر جنسش خوب بوده؟!

حسام خیلی عصبانی به سمتش برگشت.دستش واقعاً بالا رفت...

که آریانا به خودش آمد و با بیشترین قدرتی که در خودش سراغ داشت به او سیلی زد و جیغ کشید:انقدر خاک بر سر شدم که شوهرم دست روم بلند کنه؟!انقدر تو بی شعور شدی که به خودت چنین اجازه ای میدی ..... خاک بر سرت ..... نه خاک بر سر من .... با این ازدواج کردنم ..... که خر شدم ..... اشکهایش می ریخت.

عاجزانه نالید:اشتباه کردیم حسام.

**

1 ..... 2 ..... 3 ..... 4 ..... 5_

چشمانش را به برج بلند خلیفه دوخت.فشفشه ها .... ترقه های صدا دار .... آن نور های چشم نواز رنگارنگ از دو سمت برج به هوا پرتاب میشد.صدای بلند و هیاهوی مردم .... فرشاد هستی را ب*و**س*ید ... هستی خندید و آریانا بیشتر سردش شد.

در دیسکو بودند.آن دیسکوی معروف و مورد علاقه ی فرشاد....

صدای انریکه طنین انداز بود .... آریانا بی توجه به هیاهوی اطرافش و دوستانش که هر کدام گوشه ای در آغوش یار فرو رفته،می رقصیدند،با نی مشغول هم زدن کوکتل محبوبش بود.

دستی روی کمرش نشست.سردش شد و از عالم رویا خارج شد.صدای انریکه تبدیل به صدای سلنا گومز شده بود.نگاهی به صاحب آن دست کرد.

فرشاد نگاهی به آریانا انداخت.با آن بلوز یقه قایقی سیاهش بیش از حد جذاب و دلربا شده بود .... آن موهای جعد دارش که با پوست برف مانندش ستیز می کرد .... چشمان زیبایش که الان سرخوردگی و غم و آشفتگی از آن تراوش میشد .... فرشاد به این فکر کرد که چقدر دوستش را دوست دارد...

صدای آریانا مثل تیغ برنده بود:کارم داری؟!

فرشاد لبخندی زد:نمی رقصی؟!

آریانا در حالت عادی نبود.با لحنی کشداری گفت:دوست داشتم .... برقصم ... ولی .... یارو دی جی دیوونه س!!هی از این آهنگ .... می پره به اون آهنگ ..... الان انریکه بودا .... شد سلنا.....

با صدای بلند،خندید:الانم شد اینا ..... خخخخخخخخخخ.

فرشاد در حالی که به او می خندید زیر بغلش را گرفت:خیلی خری!مست کردی چرا خو؟!تو که جنبه ت بالا بود....

آریانا با چشمان نیمه بسته در حالی که سعی می کرد سرپا بایستد،دستش را دور گردن فرشاد انداخت:به جون فری ..... که می خوام دنیا نباشه ..... فقط چهار پنج تا رفتم بالا....

فرشاد بطری نوشیدنی را دوری داد و رویش را خواند:خاک بر سرت!شصت درصده که!تو که معده ت یه لایه ایزوگام داره اینجوری شدی .... ما بخوریم چی می شه....

آریانا با لحنی کشدار گفت: امشب می کوبه ... همه چی خوبه .... تا صب با من می کوبه .... دنیا مال ماس.....

فرشاد کیف او را برداشت:خنگ تا صب با من می خونه....

آریانا خنده کنان گفت : baby it's you and me .... you see ... we can turn the night up .....

فرشاد سری به نشانه ی تاسف تکان داد:خدا شفات بده!بیا بریم هتل ... بریم بندازمت پیش شوهرت...

هوای نسبتاً سرد دبی با صورت آریانا اصابت کرد و کمی هوشیار شد:شوهرم ؟!

فرشاد حواسش به او نبود.داشت به هستی توضیح داد که می رود هتل و به زودی بازمی گردد...

اشکهایش ریخت:شوهرم؟!

فرشاد سمت او برگشت و با نگرانی گفت:چی شده؟!

آریانا هق هق می کرد.فرشاد فوری او را در آغوش کشید و در حالی که موهایش را نوازش می داد،گفت:چی شده عزیزم؟!حسام اذیتت کرده؟!

آریانا نا مفهوم سخن میگفت: از وقتی .... این اتفاق افتاد ... من .... دیگه .... مادر نمیشم .... همه ش .... دعوا .... مشکلات .... بهم فشار میارن ... دیگه نمی تونم .... تحملش سخته برام....

فرشاد عصبانی بود .... خیلی عصبانی بود!در تاکسی نشسته بودند.آریانا سرش را روی شانه ی او گذاشته بود و خواب بود.

فرشاد با مشت گره خوره روی ران پایش می کوبید.راننده نگه داشت.اول حساب کرد و سپس جسم به خواب رفته ی او را روی دستانش گرفت.

دربان در را باز کرد.فرشاد به طبقه ی سوم رفت.به زور دکمه ی آسانسور را فشرد.

مقابل در اتاق حسام و آریانا ایستاد.آریانا را تکانی داد تا پایش با در دو بار برخورد کرد و صدایی تولید کرد که حسام را پای در کشاند.

حسام با ابروهای گره خورده به جسم به خواب رفته ی آریانا روی دستان فرشاد نگاه کرد.

فرشاد با لحنی سرد و برنده گفت:بنده حسابی با شما کار دارم....

حسام آریانا را در آغوشش گرفت و گفت:دستت رو به زن من نزن.بنده هم هیچ حرفی با تو ندارم.

وارد اتاق شد و آریانا را روی تخت گذاشت.داشت کفش های او را در می آورد که صدای عصبی فرشاد به گوشش رسید:

_به چه جرئتی جوری باهاش رفتار کردی که داشت گریه می کرد؟!

_گریه می کرد؟!

فرشاد یقه ی حسام را محکم گرفت:مرتیکه چرا میزاری اون خانواده ی عوضیت بیان تو سرش بزنن که بچه دار نمیشه؟! دِ آخه بی ناموس ..... اون خدایی که این جوری سنگش رو به سینه می زنی راضی می شه دل این دختر .... این دختر که یه تار موش به هیکلت شرف داره رو بشکنید؟!

حسام عصبانی بود .... خیلی عصبانی بود ... دستان فرشاد را کنار زد:

_مشکلات من و زنم .... به تو هیچ ربطی نداره....

فرشاد پوزخندی زد و از او کمی دور شد و چند قدم راه رفت.دستی به چانه اش کشید:نشد دیگه!

مشت محکمی بر دهان او کوبید و آن چنان به دیوار کوباندش که درد شدیدی در کمر حسام پیچید:ببین مرتیکه از روز اول بهت گفتم اشکش رو دیدم نابودت می کنم!این تازه اولی بود که خوردی .... بیشتر اذیتش کنی .... میشه دومی .... سومی .... صدمی ..... جونت پای خودت!ولی آدم دارم یه ثانیه میان نابودت می کنن!می کشنت ... سرتو می فرستن برای اونایی که اینجوری با حرفای آشغالشون دل این دختر رو شکوندن .... دیگه پای خودته!

و بی توجه به حسام رفت و در را محکم بهم کوبید.

حسام خونی را که از دهانش بیرون زده بود را پاک کرد و به آریانا نگاه کرد.به جسم به خواب رفته ی او روی تخت .... موهای قهوه ای روشنش روی بالش پخش شده بود.بینی اش سرخ بود و کمی از آرایش چشمم ریخته بود.پس گریه کرده بود ..... آهی کشید و کنار او دراز کشید و به این فکر کرد که چرا جواب مشت محکم فرشاد را نداده .... شاید حقش بود....

آریانا آهی کشید و پاهایش را در آغوش کشید.آب وان بسیار سرد بود.مثل زندگی اش ..... مثل همسرش ..... اشک هایی گرم روی گونه اش روان شدند.هوای بیرون به شدت سرد بود .... اما نه به سردی خانه اش .... زندگی اش .... رابطه اش....

صدای در آمد.به حتم حسام بود.صدای غیژ غیژ در اتاق آمد.مدتی بود آریانا یادش می رفت کمی آن را روغن کاری کند .... یا حتی به حسام بگوید...

به هر حال همه چیز این زندگی که ترک برداشته بود .... همه چیزش .... غیژ غیژ صدا دادن در چه اهمیتی داشت؟!

صدای حسام از لای در نیمه باز به راحتی به گوش می رسید...

_ .....

_نمی تونم امین.این قضیه خیلی براشون مهمه.حالا اهمیت داشتنش برای بی بی و پدرم به کنار .... موضوع اینه که خسته شدم.از جر و بحثا .... هر روز قبل از اینکه از بیمارستان برم خونه بهم زنگ می زنن می گن پاشو یه سر بیا .... میشینن سمفونی راه می ندازن که می خوای با زندگیت چیکار کنی؟!چجوری می خوای با یه زن اجاق کور به زندگیت ادامه بدی ... می خوای بیشتر وابسته شین؟!می خوای زندگی اونم خراب کنی؟!تو که آخر باید طلاقش بدی!این حرف همه شونه.بی بی که میگه اگه دوستش داری نگهش دار ولی باید با یکی ازدواج کنی که برات بچه بیاره.چیکار کنم خب؟!

_ .....

_نمی تونم امین.دوستش دارم.

_ .....

_اونم نمیشه.اونا همه ی امیدشون به منه.

_ .....

_با هدی صحبت کردم .... اگه به توافق رسیدیم....

آریانا حس کرد صدای قلبش در حمام اکو می شود ... سرش به دوران افتاده بود ... دیگر از آن سردی خبری نبود .... حس کرد تنش داغ شده ... به طوری که می تواند آب سرد وان را بجوشاند .... می توانست خانه را به آتش بکشد!

می خواست بلند شود ... برود سراغ حسام ... از او بخواهد که بگوید ... بگوید که دروغ است .... همه چیز دروغ است .... پرده ی پلاستیکی با طرح حباب را در مشتش فشرد و خواست بلند شود که ..... نشست!با دقت گوش داد...

صدای ترق ترق آمد و بعد بسته شدن در خانه .... فوری از حمام خارج شد .... بدون اینکه حتی حوله ای دور خودش بپیچد ..... موبایلش را برداشت و دستش روی شماره ی رامین معلق ماند ....نمی دانست که چه کار کند.رامین یکی از آدم های فرشاد بود که او شماره اش را در اختیار آریانا قرار داده بود تا اگر کاری برایش پیش آمد،به او رجوع کند.

آریانا شماره را گرفت و منتظر برقراری ارتباط شد .... صدای کلفت رامین در گوشش پیچید...

_بله؟!

_رامین؟!

_خودمم ... فرمایش؟!

_آریانام....

_به جا نیووردم آبجی!

_دوست فرشاد ... آریانا دخت.

_آهان بله!شرمنده به جا نیوردم!

_بیخیال این حرفا.یه کاری دارم برام انجام میدی.خوش ندارم فرشاد یا کس دیگه بفهمه!

_امر شماست آبجی .... ولی جون داداش را نداره به داش فرشاد چیزی رو مخفی کنیم!

_فعلاً همون طور که میگی امر منه!پس هر چی میگم رو مو به مو اجرا میکنی.

_چشم!نوکر شماییم آبجی.

_میری به این آدرس که میگم.منتظر می مونی تا یه پسره بیرون بیاد.اسمش حسامه ... سید حسام الدین محمد زاده ... تکرار کن؟!

_بره هیجده چرخ بگیره اسمشو بکشه.یه بار دیگه رپیت کن یادداشت کنم.

_سید حسام الدین محمد زاده .... آمار جز به جز کاراش رو می خوام ... کجا میره ... با کی میره .... چیکار میکنه .... با یه زن دیدیش برام عکس میگیری رو وایبر می فرستی .... ماشینش یه کیا اپتیمای سفید .... پلاکش....

_اوکی دارمش ... جسارته آبجی ... شوهرته؟!

_فوضولیش به تو نیومده.کارتو بکن کم کم پنج تومن کاسبی!

_ما از آبجی پول نمیگیریم.تو مراممون نیست!

_خب دیگه.این کار رو بکن تا وقتی بهت بگم .... با فرشادم خودم هماهنگ می کنم.

_چشم آبجی.زَت زیاد.

آریانا گوشی را در دستش فشرد و قطره اشکی را که روی اسکرینش چکید را پاک کرد.

فصل دوم

آریانا

پاهایم را در آغوشم جمع کردم.ساعت ده شب بود و هنوز از حسام خبری نبود.طبق اخباری که رامین داده بود،حسام دیروز فقط به بیمارستان و دانشگاه رفته بود و سری هم به خانه ی پدرش زده بود.

آهی کشیدم و سعی کردم اعصابم را روی سریالم متمرکز کنم ولی نمی توانستم.هنرپیشه های سریال گیم آف ترون مقابل چشمانم می رقصیدند ... بدون این که تمرکزی داشته باشم بی هدف نگاه می کردم.نگاهم از روی تلویزیون روی گوشی موبایلم سر خورد.سیب نقره ای گاز زده نور لامپ را منعکس می کرد.گوشی من نمی لرزید .... گوشی من زنگ نمی خورد...

مثل سابق ..... صدای حسام در گوشم زنگ خورد .... دقیقاً پارسال ... وقتی صیغه شده بودیم ... بدون اینکه کسی بداند ... به من زنگ می زد ... از نیازهایم می پرسید .... از یخچال خانه ام ... که چیزی برایم کم نباشد ... اما الآن .... در اتاقمان غیژ غیژ صدا میدهد ... دلم بستنی می خواهد و حضورش در خانه برایم کم است!

ساعت ده و ربع بود و هیچ خبری نبود ..... برخواستم و به اتاقم رفتم.در تختم خزیدم ... بدون مسواک .... با شلوار جین.

پلک هایم را بستم.حرفایی در گوشم زنگ می خورد .... دوستش دارم ... با هدی صحبت می کنم....

الان نزد هدی بود؟!نزد آن دختر غیرجذاب با آن نگاه بی نمک؟!بلند شدم و مقابل آینه ایستادم.خودم را برانداز کردم.....

چه کم داشتم؟!

اندامم همان طور کشیده و جذاب بود .... تاپی که به تن داشتم پوست سفید و صافم را به نمایش گذاشته بود ... صاف بود ... بدون لک بود .... نور را منعکس می کرد .... موهای بلند قهوه ای روشنم روی شانه ام بافته بودند .... صورتم زشت نبود....

دیگر چه می خواست؟!یک بچه؟!یک کودک؟!هنوز یک سال نشده بود و حتی اگر سالم بودم هم فرزندی در کار نبود!

اما فرزندی می خواست .... معلوم نیست برای چه .... فقط فرزندی می خواست!

مادرم فرزندی داشت .... ولی وقتی مرد .... من کجا بودم؟!پای تلویزیونم!

مادرم فرزندی داشت .... ولی وقتی اولین سالگرد فوتش بود .... من کجا بودم؟!بیمارستان!

فرزندی نمی خواهم!

اشک هایی را می دیدم که روی گونه ام می غلتید .... خودتی آریانا؟!کسی که دوستانش را به باد تمسخر می گرفت .... کسی که می گفت برای هیچ پسری اشک نمیریزد!

زیرلب گفتم:پسر نیست .... شوهرمه....

روی تخت افتادم و اشک هایم بیشتر شد ... پلک هایم سنگین شد.

با صدای باز شدن در از خواب پریدم.ولی چشمانم را بسته نگه داشتم.صدای پایش آمد .... اتاق از بوی عطرش پر شد .... مخلوط بوی باران و عطر خودش ... به طور حتم باران بود ... آسمان تو هم با من گریه می کنی؟!

چشمانم را گشودم.به آرامی مشغول لباس عوض کردن بود.لامپ را روشن نکرده بود.بدون اینکه بلوزی بپوشد سمت تخت آمد و روی قسمت خودش دراز کشید.چشمانم باز بود .... ولی متوجه نشده بود که بیدارم.

صدایش اتاق تاریک و خالی مان را پر کرد:می دونم بیداری.

سمت من چرخیده بود.چشمان قهوه ای اش برق می زد.

حرفی نزدم.نزدیکم شد.خودم را جمع کردم.دستانش دور تنم حلقه شد.پوستش داغ بود.بوی خوبی می داد.بوی حسام می داد.پنجه اش را میان موهایم احساس کردم.دستانم بی هدف دو سمت بدنم بود.حتی به خودم زحمت ندادم که بالا بیاورمشان.

لبهایش روی موهایم نشست ..... روی گونه ام ... روی چشمانم .... آشفته بود ... خشن بود ... مشخص بود از چیزی آشفته است .... دستش را روی کمرم حس می کردم .... لب هایش را حس می کردم .... حتی توانایی اعتراض نداشتم .... اما این کار را کردم ... عقب کشیدم ... درست در لحظه ای که بند تاپم را که پشت گردنم گره خورده بود را کشید....

نگاه آزرده اش را به چشمانم دوخت.

تنم را از میان دستانش رها کردم و از روی تخت بلند شدم:امشب نه!

حسام آزرده ماند و نگاهم کرد.

زمزمه کردم:اذیتم یکم.شکمم درد می کنه ... الان نه!

به حمام پناه بردم و در را کوبیدم.پشت در روی زمین سر خوردم و بند تاپ را گرفتم که نیفتد.اشک هایم از روی گونه ام لغزیدند و روی گردنم افتادند.

شب را روی کاناپه سرکردم.حتی دوست نداشتم نفسش را حس کنم.صبح زود رفته بود و پتویی رویم کشیده بود.لبهایش را هم حس کردم.روی پیشانی ام و آن قطره اشک برای چه بود؟!!!! قطره اشکی که روی پیشانی ام بعد از لب هایش نشست،چه بود؟!

چشمان سرخم که ناشی از بی خوابی دیشب بود،را آرایش کردم.کمی بهتر شد.لباس پوشیدم و سوئیچ ماشینم را برداشتم.

راه کارخانه طولانی بود.باید سری می زدم و اگر کاری بود با خودم به خانه می بردم.تازه وارد اتوبان شده بودم که موبایلم زنگ خورد.فوری نگاهی کردم.رامین بود.دکمه ی هدست را فشردم:

_الو

_الو آبجی؟!

_بگو رامین...

_آبجی این مردک با یه زنه رفتن توی آزمایشگاه....

حس کردم خنجری در قلبم فرو رفت ... همین چیزی بود که منتظرش بودم...

_مطمئنی؟!

_آره آبجی.

_یه دوربین درست لنزدار که خوب زوم کنه ببر ازشون عکس بگیر.برام چاپ کن بفرست به این آدرسی که میدم.

_آبجی.....

سرعتم رفت روی 140 : هر کاری می گم رو بکن!برام عکس بگیر.بعدش تا شب چشم از اینا بر نداری!

_چشم.امر شماست.

_خوبه.بای.

و با سرعت از در جنوبی کارخانه وارد شدم.

یادم نیست .... یادم نیست چطور از منشی شخصی سیاوش برگه های مربوطه را گرفتم .... یادم نیست چطور به خانه رسیدم ..... فکر کنم همین که نفس می کشیدم شانس بزرگی بود ... چون خیلی بد رانندگی کردم.

در حالی که شالم را از سر می کشیدم،به رامین زنگ زدم ... بعد از دو بوق تماس وصل شد:

_رامین...

_آبجی می خواستم بگیرمت...

_بگو چه خبر....

_آبجی بعد از آزمایش رفتن محضر .... هنوز بیرون نیومدن!

دستم روی دکمه های مانتو که داشتم بازشان می کردم ماند....

با صدایی نامفهوم زمزمه کردم:محضر؟!

_آره آبجی .... چیکار کنم؟!

سریع خودم را بازیافتم:برو ... عکس بگیر ... بعدم شده محضرداره رو بکش ولی ببین چیکار کردن .... رامین تا ساعت 6 باید این عکسا دستم باشن!

_چشم آبجی . دارمش.

گوشی را میان کوسن های مبل انداختم.حسام داشت چه می کرد؟!

داشت با من چه می کرد؟!

داشت با زندگیمان چه می کرد؟!

جعبه ی مخفی سیگارم را برداشتم .... سیگار وید خوش بویم .... فوری آتشش زدم .... یک پک عمیق و دودش را بیرون دادم!

قلبم درد می کرد ولی ذهنم خالی بود ... به اثر رژلب روی فیلتر سیگار خیره ماندم ... ذهنم خالی بود .... آیا قدرت فکر کردن را از دست داده بودم؟!

شوهر من در محضر کنار دیگری بود و من هیچ حسی نداشتم؟!جز یک حفره ی دندانه دار در قلبم؟!

بطری ممنوعه ام را برداشتم.حسام از وجودش خبر نداشت .... آخرین بطری از ذخیره ی بوفه ی پذیرایی ام .... دلم نیامد بدهمش .... به عباس تا نیستش کند ... بطری ممنوعه ی من شصت و پنج درصد بود .... یعنی خیلی!!!

هیچ حسی نداشتم ... می خوردم و هیچ حسی نداشتم ... نه حس رخوت ... نه حس سستی ... نه حس .... حس هیچ چیز .... بطری را کنار گذاشتم و سیگار را برداشتم.خانه ام از دود غلیظ پر شده بود.

صدای زنگ در آمد.بلند شدم و سمت در رفتم.از چشمی نگاهی کردم .... پسری بود که نمیشناختمش.حتماً از طرف رامین بود...

شال بزرگم را از جا لباسی برداشتم و دور تنم پیچیدم و در را گشودم.

پسر مرا خوب برانداز کرد و نگاهش روی سیگار گوشه ی لبم ماند.

سپس گفت:از طرف رامینم آبجی.اینم بسته ی شما.زَت زیاد.

و رفت.پاکت زرد را از دستش گرفتم و وارد خانه شدم و در را بستم....

با همان شالی که دورم پیچیده بود،روی مبل نشستم و پاکت را باز کردم....

هر عکس تکه از وجودم را به آتش می کشید و خاکستر می کرد....

حسام من .... همسرم در آزمایشگاه .... در کنار هدی .... دختره ی دماغ کرکسی با آن سبیل روی لبش!

بعد از آن در محضر ... هدی با لبخندی خلسه وار به مقابلش زل زده بود....

بعد از آن .... بی بی،حسام،عمو حسین و هدی در یک اتاق و مردی که پشت میز بود .... حسام کنار هدی بود...

عکس ها از دستم روی زمین افتادند...

بین آنها کاغذی بود .... تا شده بود...

خم شدم و برداشتمش....

صیغه نامه بود!!!عکس همسرم کنار عکس دیگری ..... صیغه نامه بود .... صیغه ی یک ساله با مهریه ی 1000 سکه ی بهار آزادی.....

سرم به دوران افتاد .... صیغه نامه در دستم فشرده شد!

بطری نیمه پر را پرتاب کردم.روی دیوار مقابل پاشید و خرد شد!مهم نیست .... نیست .... همسر من کنار دیگری ست!این مهم است

موبایل را از بین بالش های مبل برداشتم و سریع رامین را گرفتم ... یک بوق خورد و صدایش به من مهلت سخن گفتن را نداد:

_آبجی این یارو با همون زن چادریه اومدن توی یه آپارتمان تو.....

آپارتمان ما بود .... جایی که اگر من رضایت می دادم قرار بود آنجا زندگی کنیم!جایی که قرار بود هر وقت از این خانه خسته شدیم به آنجا برویم!با هم رنگش کردیم .... آنجا ب*و**س*یدیم .... آنجا در آغوش کشیدیم .... آنجا را رنگ کردیم!با هم! من و حسام .... حسامم؟! حسامم کجا بود وقتی من گیج و سست از نوشیدن زیاد 65% الکل بودم؟! در کنار زنش!دیگر زنش بود .... آخ خدا...

_آبجی حالت خوبه؟!

به خودم آمدم:خوبم.کی رفتن؟!

_یه نیم ساعتی میشه.چه کار کنم؟!رخصت بدین همین الان سر جفتشون جلوی در خونه تونه!

_نمی خواد.بمون خودم میام.

_آبجی شما خودتو قاطی نکن!میگم کاری هست....

_خواهشاً زر نزن!اومدم.

سویچ را برداشتم.می خواستم بروم .... بروم با همان شلوار بنفش تریکوی ساده .... با همان تی شرت گشاد ... اما نرفتم .... ماندم....

دوش گرفتم.خودم را آراستم .... لباس های شیکی پوشیدم و بعد رفتم....

***

در آسانسور آن قبرستان خودم را برانداز کردم.یک مانتوی ساتن طلایی پوشیده بودم.با شلوار تنگ مشکی .... موهای قهوه ای ام از شالم بیرون ریخته بود و آرایشم .... مطابق سلیقه ی حسام بود .... این من بودم!

زیر لب زمزمه کردم:چطور تونستی....

آسانسور ایستاد:طبقه ی هفتم ... خوش آمدید.

به محض خروج از آسانسور دیدم در آپارتمان باز شد.فوری وارد قسمت پله ها شدم و خودم را به دیوار کنار در چسباندم....

صدای نازکی گفت:توی صندوق عقب گذاشتمشون.

صدای بم شوهرم ... که الان شوهر دیگری هم بود،گفت:باشه.

صدای قدم هایش آمد .... همان قدم هایی که صدایش را در اتاق خوابم ... اتاق خوابمان می شنیدم!

در آسانسور باز شد و کمی بعد صدای پایین رفتنش را شنیدم .... صدای ایستادنش در پارکینگ را هم شنیدم و از پناهگاهم بیرون آمدم و سمت در آپارتمان رفتم.دستم را روی چشمی گذاشتم و زنگ را فشردم.

خیلی نگذشت که در باز شد و هدی با خنده و عشوه داشت می گفت:سوئیچ رو جا....

مات ماند .... به من خیره ماند .... خشک شد.

از کنارش رد شدم و وارد خانه شدم.پر بود از وسایل شیک و مدرن .... تلویزیون واید اسکرین ال ای دی .... مبل های چرمی مشکی ..... فرش های ابریشمی کرمی .... تابلوهای فرش....

برگشتم و خودش را که خشک شده مرا می نگریست،برانداز کردم و به چشمانی که از پشت سر او به من خیره شده بود نگاه کردم....

حسام با چشمان گشاد شده با صدایی که از ته چاه در می آمد،زمزمه کرد:آریانا....

لبخندی زدم و خونسردانه دستی برایش تکان دادم.به هدی نگاه کردم ... سبیل های روی لبش برداشته شده بود و ابروهای پیوندی اش که تا شقیقه امتداد داشتند،الان باریک و کوتاه شده بودند ... از پیوند بینشان خبری نبود.

اما هنوز همان قدر بی نمک و غیر جذاب و نچسب .... با همان بینی کاملاً عقابی....

پوست خیلی سفیدی داشت و ملبس در لباس خواب عنابی رنگی بود.

نیشخندی به او زدم:عزیزم کاش میومدی پیش خودم بهت می گفتم حسام چی دوست داره .... این لباس خوابا رو اصلاً نمی پسنده ... اونم این رنگا!

ابرویی برای حسام بالا انداختم و روی مبل نشستم و پاهایم را روی هم انداختم:میومدی خودم بهت میدادم.از مال خودم.کاملاً مطابق با سلیقه ش بود.می دونی که حدوداً شش ماه با هم زندگی کردیم .... البته از اردیبهشت صیغه بودیم و پسر عموتم که خودت حتماً میشناسی....

چشمکی به حسام زدم:خیلی شیطونه!

هر دوی آنها کنار هم خشک شده مرا نگاه می کردند.محل ندادم و گفتم:نمیشینید؟! بد موقع مزاحم شدم؟!

بالاخره حسام زبان باز کرد:هدی برو تو اتاق.

معترضانه گفتم:چیکارش داری خب؟!

هدی فوری به اتاق گریخت و حسام آمد و مقابل من زانو زد : آریانا...

فریاد کشیدم:اسم منو به اون دهن نجست نیار!مرتیکه کثافت....

حسام دستانم را گرفت:حق داری عزیزم .... حق داری فدات شم .... یه لحظه به من گوش بده....

دستانش را کنار زدم:فقط خفه شو!نمی خوام صداتو بشنوم...

مجسمه ی اسب را که خیلی گران قیمت به نظر می آمد،محکم روی سرامیک کوبیدم:میری برا من زن صیغه می کنی؟!

سعی داشت آرامم کند:تروخدا آروم باش تا توضیح بدم!

تابلوی فرش را روی زمین کوبیدم :چه خوبه که توضیحی هم داری!من اگه الان جای تو بودم ..... یعنی اگه به تو خیانت می کردم ..... همون لحظه که....

ظرف بزرگ آنتیک را روی سرامیک کوفتم:مچمو می گرفتی .... خودمو می کشتم .... چقدر رو داری آخه!

بین آن شیشه های خرد شده سمتش برگشتم و گونه های خیسش را دیدم....

زمزمه کردم:با من چیکار کردی حسام؟!

سمتم آمد و بازوانم را گرفت:حسام بمیره .... عزیزم گوش بده...

دیگر جانی نداشتم : من عزیز تو نیستم ... عزیز تو داره داخل اون اتاق انتظار می کشه .... انتظار توی بی شعور رو...

حسام مرا روی مبل نشاند و مقابلم زانو زد:فدات بشم .... بزار برات توضیح بدم ... هدی وقتی یه بچه آورد میره .... از زندگی ما میره بیرون .... حتی به نام تو براش شناسنامه میگیرم ... اون آزادی می خواد .... ما هم بچه .... وقتی....

حرفش با سیلی بسیار محکم من ناتمام ماند...

و فریادی که به دنبالش کشیدم:الدنگ تو بری با یکی دیگه .... عشق و حال کنی .... بعد توله شو بیاری بندازی تو جون من؟! حسام فاتحه تو بخون.زنده ت نمی زارم!می کشمت .... پول خونتو پرت می کنم تو صورت اون بابای کثیفت تو صورت اون بی بی خیابونی.

کیفم را برداشتم: طلاق .... مثل آدم پا میشی میای محضر.حوصله ی دادگاه و بقیه ی چیزا رو ندارم! وقت تلف کردنه .... حق طلاق با منه.چاره ای نداری....

حسام کیفم را کشید:نمی زارم!

پوزخندی زدم:خر کی باشی؟!وسایلت ... همه شون توی لابی دست نگهبانه.برشون دار.تا یک کیلومتری خونه م پیدات شد .... سرت و می زارم تو سینی میفرستم برا بی بی جان .... اون بی همه چیزی که این دختره ی کرکس رو کرد تو پاچه ت.خوش بگذره عزیزم.

و از خانه خارج شدم.

دنبالم نیامد .... رویش را نداشت که بیاید.به محض گذشتن از لابی .... وقتی پایم را روی سنگفرش پیاده رو گذاشتم،رامین سمتم دوید:خانم....

بی حوصله سوار ماشینم شدم و گفتم:کارت عالی بود.

چکی را که نوشته بودم را سمتش دراز کردم:همون پنج تومن که قولشو داده بودم.

رامین چک را گرفت و پاره اش کرد:این کارا به ما نیومده آبجی!از ناموس داش فرشاد پول بگیرم؟!

بی حوصله گفتم:میل خودته.بای.مرسی.

و ماشین را به حرکت درآوردم.خیلی برایم عجیب بود که زنده به خانه رسیدم.وارد خانه که شدم،از انباری اره را برداشتم و با خودم بالا بردم.منقل را هم بردم.

وارد خانه که شدم لباس هایم را کامل درآوردم و در یک کیسه زباله ی بزرگ انداختم.عکس خودمان .... که روی دیوار راهرو بود را برداشتم.با اره تکه تکه اش کردم .... آلبوم عکسم را برداشتم و در منقل انداختم و آتشش زدم.آتش زدم!!!فیلم تولدم را بدون اینکه ببینم ..... آتش زدم ..... پای آن منقل که مشغول سوزاندن خاطراتم بود،به زانو درآمدم.بدون اینکه اشکی داشته باشم....

اصلاً حسام ارزشش را داشت؟!

اما در گلویم .... گویی گربه ای در میان گلویم چنگ زده بود.خش داشت....

در آپارتمان به صدا درآمد.تکان نخوردم.با آتش خاطراتم سیگاری آتش زدم و بی توجه به در مشغول پک زدن شدم.دومی را با اولی روشن کردم.

صدای فرشاد بلند شد:این در لعنتی رو باز کن!باز کن تا نشکستمش!

بلند شدم و ته سیگار اولم را در آتش خاطراتم انداختم تا بسوزد.در باز شد و فرشاد در حالی که پنی را در آغوش داشت،با چشمان قرمزش وارد شد.

پن را روی زمین پرت کرد و با چشمان قرمز پرسید:چیزایی که این رامین خر میگه درسته؟!حقیقت داره؟!

سیگار نیمه کشیده را در منقل پرت کردم.

فرشاد نگاهش را به اطراف دوخت.به گلدان کریستالی شکسته روی پارکت .... به منقلی که داشت عکس هایم را می سوزاند .... به عکسهایی که روی شاسی بودند و با اره تکه تکه شان کرده بودم....

فرشاد مرا در آغوشش کشید:عزیزم .... چرا بهم نگفتی؟!چرا نگفتی بکشمش؟!

بوی عطرش را بالا کشیدم:اگه واسه طلاق زجرم داد اون خانواده ی کثافتش رو عذادار می کنم!

دست فرشاد را روی موهایم حس کردم:عزیزم .... فدات بشم .... خودم می کشمش.

لپم به سینه اش فشرده میشد:فرشاد بلایی سرش نیاری جون من.

پوزخندش را حس کردم:خونش حلاله.

اخم کردم و خودم را رها کردم:دستش بهش بخوره اسمتو نمیارم.

ابروهایش بیشتر در هم فرو رفت:انگار هنوز دوستش داری؟!

دوستش داشتم؟!نداشتم .... نداشتم .... جیغ زدم:ندارمـــ

با مشت محکم به سینه اش کوبیدم:ازش .... متنفرم .... فرشاد .... می خوام بمیرم ..... به من .... خیانت کرد...

اشک هایم می ریخت .... بی مهابا .... بی توقف .... فرشاد مرا در میان دستان پر قدرتش گرفت و به اتاقم برد.روی آن تخت .... آن تخت....

جیغ زدم ..... بلند جیغ زدم و به گردن فرشاد چنگ انداختم:منو نزار روی این تخت کثیف .... حسام اینجا خوابیده....

آهی کشید که حسش کردم و مرا به سالن برد و روی کاناپه ی پیانویی خواباندم و خودش رفت.پلک هایم از شدت اشکهایی که ریخته بودم،سنگین و به هم چسبیده بود.

وقتی تکانم داد چشم باز کردم.سالن تمیز شده بود.پرسید:جارو برقی کجاست؟!

زمزمه کردم:تو اتاق مهمان تو کمد دیواری ... فری...

_جونم...

آهی کشیدم و پن که خودش را به پایم میمالید را بلند کردم و در آغوش کشیدم و به فرشاد گفتم:سیگار می خوام.

فرشاد سری تکان داد و فندک و جعبه ی سیگار را دستم داد.جعبه ی مارلبرو پایه بلند را دستم داد.با فندک نقره ای رنگم روشنش کردم.

فرشاد گفت:واسه منم روشن کن.

برایش سیگاری آتش زدم و به پشتی بلند مبل پیانویی ام تکیه کردم.دیدن فرشاد در این پوزیشن برایم خیلی جالب بود.در حالی که پن را نوازش می دادم تماشایش می کردم.دمپایی های روفرشی را پوشیده بود و در حالی که به سیگارش پک های عمیق می زد،روی فرشم را جارو می کشید.

دوست بیچاره ام ... دوست عزیزم .... وقتی کارش تمام شد جارو را به اتاق برد و برگشت.همه جا تمیز شده بود.آمد و مقابلم روی میز براق ماهونی نشست.

سیگار را در جاسیگاری فشردم:چیه؟!چرا اینجوری نگام می کنی؟!

فرشاد پرسید:می خوای چیکار کنی؟!می خوای مثل احمقا هیچ غلطی نکنی؟!طلاق بگیری؟؟!خیانت کرد هیچی؟!!!

پوزخندی زدم:چی بگم خب؟!چیکار کنم؟!باید تقاضا بدیم.حق طلاق با منه هیچ کاری نمی تونه بکنه.

فرشاد اشکی که روی گونه ام غلتیده بود را پاک کرد : اینجوری گریه نکن عزیزدلم!اینجوری گریه نکن دلم آتیش میگیره!طلاق رو که گرفتی نمی کشمش چون تو نمی خوای .... ناقصش می کنم میفرستم برا دختره تا آخر عمر پرستاری کنه ازش!

حرفی نزدم و پاهایم را در آغوش کشیدم.فرشاد داشت با موبایلش حرف می زد.واژه هایی مثل وکیل .... درخواست طلاق و .... به گوشم می رسید.چشمانم را بستم و دیگر هیچ نفهمیدم .... خر خر پن مثل لالایی بود.

***

راهرو پر از سر و صدا بود.زن و شوهر هایی که دعوا می کردند.مردی که محکم به صورت زنش سیلی زد....

دیوارهای پر از ترک....

ساعت زشتی که آن بالا نصب شده بود....

فرشاد از من پرسید:خسته ای؟!

با نفرت به حسام که آن سوی راهرو نشسته بود و با ناراحتی من را نگاه می کرد،نگاهی انداختم:می خوام زود تموم شه.دیگه همین دو هفته که اسمش رو توی شناسنامه م تحمل کردم زیادی بود.

فرشاد دستم را نوازشی داد:نمی تونم همراهت بیام داخل.می دونی باید چی بگی؟!

ابروهام بالا رفت:معلومه که می دونم!

صدایی بلند صدایمان کرد!!فامیل چندش حسام را به من چسباندند .... تا عمر دارم از این فامیل محمد زاده تنفر دارم.

وارد اتاق شدیم.اتاقی کوچک با دو صندلی مقابل میز قاضی.روی صندلی نشستم.فرخی کنارم ایستاد.

حسام هم آن سمت نشست و مرد ریش دار با آن پیراهن دیپلماتی اش صدایی بلند و خشن داشت:در خواست از طرف آقای فرخی وکیل خانم امیری تعیین شده و گویا حق طلاق هم با ایشونه .... اما ایشون می گن که علاوه بر این دلایل محکمه پسند هم دارن...

اشاره ای به من داد.برخواستم و اول با نفرت به حسام نگاهی انداختم و بعد گلویم را صاف کردم:

_حق طلاق با منه پس فکر نمی کنم دیگه دلیلی لازم باشه ... ولی به هر حال این آقا به من خیانت کردن.یک زن رو صیغه کردن و صیغه نامه هم توی اون پرونده که بهتون دادیم هست...

مرد ریش دار سری تکان داد و سمت حسام برگشت.آنقدر عصبی بودم و سردرد داشتم که حتی متوجه حرفهایی که حسام زد نشدم.فقط صدای بلند مرد را شنیدم:

_حق طلاق با خانمتونه آقای محمد زاده.حکم طلاق صادر میشه.

لبخندی زدم و وکیل رفت تا برگه ها را از قاضی دریافت کند و من از اتاق خارج شدم و با خوشحالی به فرشاد گفتم:تموم شد!!!

در محضر منتظرش بودیم و نیامد .... نیامد!

فرشاد کاملاً عصبانی از محضردار وقت دیگری گرفت و رفتیم.

به محض اینکه کمربندم را بستم فرشاد به رامین زنگ زد:

_برو سراغ همون پسره حسام .... ببین خفتش می کنی میاریش باغ.

_ .....

_به نظرت؟!ببرش باغ بابام اینا تا بیام.

_ .....

صدای فرشاد مرا از جا پراند:چند تا آدم میفرستی خونه ش .... خونه ی باباش .... سرکارش ..... دانشگاهش .... هر گوری که تعقیبش کردی ... میاریش باغ .... آره ... بای.

به محض این که قطع کرد،شماره ی دیگری را گرفت:

_سلام اکبر...

_ .....

_پاشو بیا باغ تو.....

_.....

_به توانایی هات توی کتک زدن نیاز دارم.برات دو تا دست و دو تا پا دارم که قلم کنی!

_ .....

صدای خنده اش باز هم مرا از جا پراند:باشه سی یو!

بعد موبایل را در دامن من انداخت:نشونش میدم فرشاد کیه .... نشونش میدم این گل منو اذیت کردن یعنی چی .... بی ناموس .... لعنتی

لبخندی به او زدم و گفتم:نکشیش فرشاد!

لبخندی زد:نه!آدم دارم دست و پاشو خورد می کنن!باید امضا کنه!دست راست سالم...

لبخندی زدم:چپ دسته.

فرشاد سری تکان داد:دست راستش قلم میشه.

متعجب شدم.اما باید به حسام می فهماندم .... می فهماندم من کیستم .... چه کارهایی از من بر می آید ..... به آن بی بی می فهماندم که آریانا کیست .... وقتی که حسام را آش و لاش برای او فرستادم .... لبخندی انتقام جویانه بر لبانم نقش بست!

وارد آن باغ مورد نظر شدیم.تا یک کیلومتری اش زمین دیگری نبود...

دو مرد بسیار تنومند در را برایمان باز کردند.فرشاد اتوموبیل را به داخل راند. اتوموبیل امروز او یک بنز بادمجانی رنگ بود.پیاده شد و عینکش را روی موهایش زد.

من هم پیاده شدم ولی نور آفتاب مستقیم در چشمم بود در نتیجه عینکم را بالا ندادم.مویم را که از جلوی شالم بیرون زده بود را عقب دادم و اطرافم را نگاه کردم.یک زمین بزرگ و خشک .... بدون هیچ گیاهی .... هیچ موجود زنده ای....

هوای آخر بهمن خشک و سرد بود.پالتویم را دورم پیچیدم و به سوله ای که در میان باغ جا خوش کرده بود نگریستم.صدای فریادی می آمد.

دست فرشاد را دور کمرم احساس کردم:بریم داخل.

و مرا سمت سوله راند.قبل از این که برسیم سگ بزرگ و قهوه ای رنگی سمت من و فرشاد دوید.

لبخندی زدم:باس....

پشم های دور گردن آن سگ بالغ .... آن دوبرمن اصیل را نوازش دادم و دنبال فرشاد به راه افتادم.

در سوله نور کمی وجود داشت.رامین در کنار پسری که پوشه ی عکس را به من داد،ایستاده بودند.دو مرد تنومند با هیبت های خوفناک کنار مردی که به صندلی زرد رنگی بسته شده بود ایستاده بودند....

مرد بیش از حد آشنا به نظر می آمد .... حسام بود .... همسرم....

ذهنم تصحیح کرد:همسر سابقم...

نگاهم را به چشمانش که متعجب بودند،دوختم و عینکم را بالا دادم.

فرشاد مرا رها کرد و سمتش رفت.

رامین کنار فرشاد و پشت آن صندلی ای ایستاد که حسام به آن بسته شده بود و رو به من گفت:سلام آبجی.

برایش دستی تکان دادم.ممنونش بودم:چطوری رامین؟!باز بهت زحمت دادیم.

فرشاد چسب دهان حسام را کشید و صدای فریاد حسام سوله را پر کرد:چی از جونم می خواین نامردا .... جنم دارین دستامو باز کنین نشونتون بدم...

خیلی سرد گفتم:خفه شو!

واقعاً خفه شد .... رنگش به ارغوانی میزد .... زمزمه کرد:آریانا...

مشت فرشاد بود که روی دهانش نشست:اسمشو به دهن کثیفت نیار الاغ.

آمد کنار من و رو به رامین گفت:دستاشو باز کنین ببینم چه غلطی می کنه...

دستان حسام باز شد و از روی صندلی به زمین پرتاب شد ... دقیقاً چهار دست و پا مثل سگ بیچاره ای مقابل پایم افتاد.

با اشاره ی فرشاد یکی از آن دو مرد تنومند،آمد و پایش را روی کمر حسام فشار داد و مانع بلند شدنش شد .... دستش را میدیدم و که کاه و علوفه ی زیر پایم را چنگ میزند که فریادش بلند نشود .... حلقه ی من دستش بود .... حلقه ی ست من .... حلقه ای که توی توالت پرتابش کردم و رویش سیفون کشیدم...

صدای فرشاد بلند شد:جات اینجاس .... به پاش بیفتی .... حتی لیاقت اینم نداری....

اشاره ی دیگری داد.مرد یقه اش را گرفت و روی صندلی پرتش کرد.

حسام خون در دهانش را تف کرد:آدم برا من آوردی؟!جرئت داری خودت بیا ... من طلاقش نمی دم! دوستش دارم ... امضا هم نمی کنم...

فرشاد سمتش خیز برداشت و دست راستش را گرفت و فشار داد.صدای استخوان هایش را می شنیدم ..... صدای فریادش بلند شد...

فرشاد از میان دندان های کلید شده اش گفت:درد داره نه؟!میای امضا کنی یا اون دستتم قلم کنم؟! مرتیکه.

لبخندی زدم و به فرشاد گفتم:به اون دستش برای امضا کردن نیاز داره ... جات بودم می رفتم سراغ پاهاش....

با نفرت ادامه دادم:شاید هدی بدش نیاد از یه شوهر علیل نگه داری کنه!

فرشاد خودش کناری آمد و مرد تنومند یک میله ی آهنی سنگین را در دستش پیچ و تاب می داد ... با لبخندی چندش آور سمتش رفت و گفت:امضا نمی کنی؟!

حسام نفس زنان گفت:مامور بندازه منو تو هلفدونی این کارو نمی کنم!

رامین با صدای بلند خندید:افت داره داداش!جلوی ما اسم مامور میاری؟!از تو گنده تراشو توی همین باغ خاک کردیم پول خون دادیم .... تو چه خری هستی آخه؟!اِ اگه قرار بود مامور بیاریم که همین صبح برات میفرستادیم!واسه ما نیس بریم سراغ پلیس جماعت! بده من اونو اکبر...

میله ی آهنی را گرفت و محکم به ساق پای حسام کوفت .... فریاد دردآلودش بلند شد ... رامین آن را به قصد ضربه ی دوم بلند کرد که حسام گفت:امضا می کنم!

فرشاد نزدیکش شد و موهایش را کشید و در مشتش فشرد:خوبه!فردا صبح ساعت ده!نیومدی دیگه خودتو کار نداریم .... جنازه ی خانواده تو ردیف می کنیم برات!که دیگه عاشقی یادت بره! الدنگ.

می خواستم بروم ..... بروم و من هم عقده هایم .... دردهایم را خالی کنم که ... دستان فرشاد مانع شد:عزیزم حتی ارزش نداره دستت رو کثیف کنی!بریم.

با نفرت به جسم نیمه بیهوش حسام خیره شد و گفت:بندازینش جلوی در خونه ی پدرش .... آدرس ..... زنگ رو بزن بیان جمعش کنن.دست همگی درد نکنه.ما رفتیم.

و من را سمت خارج از سیلو هدایت کرد.

با لبخندی پیروزمندانه به حسام خیره شدم.یک دست و یک پایش در گچ بود و صورتش آش و لاش .... کبود .... سیاه ... زخمی .... این است عاقبت خیانت به من...

امضا کرد .... دیگر آزاد شدم!آزاد و رها...

دیگر اسمی نبود ..... شوهر خائنی نبود .... من بودم و من و من....

وقتی از محضر خارج شدیم،عینکم را روی چشمم زدم.حوصله ی هیچکس را نداشتم.فرشاد هم بی صدا دنبالم می آمد.در ماشین را برایم گشود و خودش ماشین را دور زد تا سوار شود که صدای زنی مرا میخکوب کرد : آریانا...

برگشتم و نگاهی به بهار انداختم.پوشیده در چادری سیاه .... روی پیاده رو به من نگاه می کرد.حسام از پشت سرش داشت با کمک پدر و عمویش سوار ماشین می شد.

خیلی سرد گفتم:بله؟!

آمد نزدیکم.بوی عطری از او نمی آمد.ابرویم بالا رفت.

بهار با تضرع گفت:حلالمون کن آریانا....

ابرویم بالا تر رفت:فکر نمی کنید تقاضای بی جایی باشه؟!

بهار گریه اش گرفت:من نمی دونستم!خدا شاهده دعواش کردم ... خدا شاهده تهدیدش کردم...

بی حوصله گفتم:همه چیز تموم شد بهار خانوم.منم هیچ کینه ای ندارم.

با نفرت به ماشینی که حسام سوارش بود نگاهی انداختم و زیرلب گفتم:انتقامم رو گرفتم.

ولی انگار نمی دانستند که من این کارها را با حسام کرده ام.

بهار هنوز گریه می کرد.

سوار ماشین شدم و کمربندم را بستم.

فرشاد در حالی که هدفنش را در گوشش می گذاشت،گفت:اشکالی نداره برم نمایشگاه؟!برا نهار میام پیشت.خوبه؟!اشکالی نداره تنها بمونی؟!

لبخندی به او زدم و گفتم:برو راحت باش.

فرشاد با نگرانی به او نگاهی انداخت:مطمئن؟!نهار نپزی ها!!!یه چیزی می گیرم با هم می خوریم.

لبخندی زدم:باشه.

کمی بعد جلوی در خانه ام نگه داشت.پیاده نشدم:مرسی فرشاد.

خودش را به آن راه زد:برای چی؟!

لبخند محوی زدم:که حمایتم می کنی.

خیلی سریع،گونه ام را نوازش داد:تو مثل خواهر من می مونی آریانا .... باور کن اگر خواهر داشتم خیلی کمتر از تو دوستش داشتم!اینا وظیفه س.

لبخندی زدم و گفتم:به هر حال مرسی.برو.نهار دلم دنده می خواد ... یا شیشلیک .... دیگه هرچی کَرَمِته!

فرشاد خندید و من پیاده شدم.وارد خانه ام شدم.همان خانه ی خودم .... فقط وجود حسام را از آن پاک کرده بودم.

شالم را درآوردم و وارد اتاق شدم.فرشاد تمام دکوراسیون اتاقم را عوض کرده بود و این چند روز اجازه نداده بود به خانه بیایم.مدام خانه ی او بودم .... من و او ... صحبت می کردیم ... از خاطراتمان....

هستی رفته بود.خیلی بی خبر .... فرشاد هیچ به من نگفت و موبایل هستی خاموش بود.

آهی کشیدم و به حمام رفتم.یادم می آمد .... همه چیز را .... در آن آشپزخانه مرا برای بار اول ب*و**س*ید ..... در این اتاق برای بار اول در آغوشم کشید ..... در این حمام هر روز صبح ریشش را می زد....

آهی کشیدم.خائن بود .... نخواست .... لیاقت نداشت...

دوش را بستم و از حمام خارج شدم.کلاه حوله ی بلند و سفیدم را انداختم و به سالن رفتم.پن روی کاناپه چرت می زد.ظرف آبش خالی بود.شیرش را هم نداده بودم.

ظرفش را برداشتم و شستم.شیر را در آن سرازیر کردم و یک حبه قند خیلی کوچک در آن دور دادم و در آوردم.ظرف را گذاشتم و بلندش کردم.با دیدن ظرف پرش از آغوشم جستی زد و پای ظرف شیرش رفت.

تلویزیون را روشن کردم و روی 4 موزیک گذاشتم.آهنگی از ویل آی ام و بریتنی بود.کتری را روی اجاق گذاشتم و می خواستم بروم لباس بپوشم که صدای زنگ میخکوبم کرد و باعث شد برگردم.بهراد بود.متعجب شدم و در را باز کردم و به اتاقم شتافتم.

فوری بلوز و شلواری به تن کردم و از اتاق خارج شدم.موهایم خیس و آشفته اطرافم پریشان بود.

بهراد در ورودی را کوفت.برایش گشودم و وارد شد.

آشفته بود ... غمگین بود .... عصبانی بود....

با دیدنم گفت:سلام....

لبخندی زدم و در را کامل گشودم:سلام.

وارد شد و در را بست:چرا به من نگفتین؟!چرا باید الان بفهمم؟!

گفتم:بهراد من....

به چشمانم نگاه کرد:خیلی اذیتت کرد؟!

پوزخندی زدم:خیانت شاخ و دم داره؟!

روی سینه ام کوفتم:فقط می سوزونه ..... دلمو می سوزونه!

چشمان بهراد بعد از سه سال دوستی .... رنگ غم گرفته بود ... برای اولین بار بود رنگ غم را در چشمانش میدیدم!

لبخندی زدم:بهراد من شماها رو دارم....

سمت مبل رفتم و نشستم.مقابلم روی صندلی گهواره ای نشست.

ادامه دادم:اینا یه روزی خوب میشه....

بهراد گفت:کاش می گفتین منم یه دو تا میزدم دلم خنک میشد!چه پسر عمه ای دارم من!با اون بابای بی همه چیزش!

اخم کردم:بی ادب نباش بهراد!

بهراد خندید:جـان؟! این الان آریانا بود اینو گفت؟!

خجول لبخندی زدم:خودم بدتر از این جد و آبادشو فحش دادم!

بهراد خندید:می دونم.چای داری آریانا؟!

سرم را تکان دادم و به آشپزخانه رفتم.دو فنجان چای .... دو عدد شکلات کیندر مورد علاقه ام .... یخچالم را فرشاد پر کرده بود .... تمام خوراکی های مورد علاقه ام بودند...

سینی را روی میز قرار دادم و مقابلش نشستم.

فنجانش را برداشت و لبخندی زد:برو موهاتو خشک کن.سرما می خوری.

آهی کشیدم:سرما نمی خورم تو نگران نباش.نهار می مونی؟!فری هم میاد.بهش بگم سهم تو هم بگیره.

گفت:نمی مونم.شرکت کلی کار و بدبختی داریم.

سری تکان دادم.بهراد بعد از خوردن چای اش رفت.البته بعد از سفارشات لازمش .... مثل این که هر موقع از شبانه روز هر مشکلی که داشتم تماس بگیرم و...

نمی دانم چه خوبی ای کرده ام که چنین دوستانی دارم.

وسایل سالاد را از یخچال برداشتم و مشغول شدم.

خیار های پوست کنده را روی تخته ی مخصوص گذاشتم و مشغول برش دادن شدم.خانه ام خالی بود ..... همه ش بیست و سه سال داشتم و تنها بودم!تنها و مار گزیده!تنها و خیانت دیده ..... تنها و دل شکسته ..... فقط به دلیل چند کیست لعنتی در قسمتی از بدنم!

فقط به دلیل سهل انگاری .... توانایی مادر شدن را از دست دادم...

شوهرم تحملش را نداشت....

به عکس خودم و مادرم خیره شدم.

چاقو بالای تخته معلق بود.از عکس پرسیدم:مامان چرا انقدر زود تنهام گذاشتی؟!

چاقو را در خیار فرو بردم و رو به عکس فریاد زدم و زجه زدم: چرا انقدر زود؟!مگه من چند سالم بود؟!مگه چند سالم بود که اینجوری تنها بمونم؟! مامان جیگرم می سوزه .... آخ دارم آتیش میگیرم!چرا؟!ایه بچه انقدر ارزش داشت؟!

انقدر براش مهم بود که بهم خیانت کنه؟!

آخ مامان....

مامان فرشته چطور دلت اومد تنهام بزاری بری؟!دردونه دخترتو!

ظرف بلوری سالاد را محکم کف پارکت کوبیدم و رو به عکس جیغ زدم: حالا می بینی؟! حال و روزم رو میبینی؟! نابود شدم!داغون شدم!فکر کردم یه خونه دارم ... یه شوهر دارم .... فکر کردم بعد از چهار پنج سال .... وقتی بیست و هشت ساله شدم مامان میشم!مثل تو میشم!برای دختر کوچولوم!اما الان....

شیشه پایم را برید ... مقابل عکس ایستادم و روی سینه ام کوفتم : من هنوز بچه م!فقط بیست و سه سالمه!خودم بچه م و تنها .... داغ دار!مطلقه م!بی خانواده م!اجاقم کوره ..... یتیم ..... میبینی .... فول آپشنم!

با صدای بلند جیغ زدم:میبینی؟!!!

دستی از پشت سر مرا در بر گرفت.گریه کنان در آغوشش فرو رفتم.

نمی دانم فرشاد چقدر می خواست در برابر دیوانه بازی های من صبوری به خرج دهد ... شیشه خورده هایی را که آثار باقی مانده از ظرفایی که می شکاندم بود،را جارو بزند.چقدر آرامم کند....

نمی دانم چرا انقدر دیوانه بازی در می آوردم .... انگار سلامت عقلم را از دست داده بودم.

آهی کشیدم و نگاهم را از آینه گرفتم.خط چشمم قرینه بود.رژ آجری ملایمم را تجدید کردم و نگاهی به منشی زیبای سیاوش کردم.

منشی نگاهم را بد برداشت کرد:هنوز ساعت ده نشده.

ابرو بالا انداختم:مگه حرفی زدم؟!

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم.پاشنه ی کفشم تق تق صدا می داد.روی اعصابم راه می رفت ولی خوشم می آمد.

ترنم با آن صدای ظریفش گفت:مهندس فرمودند تشریف ببرید اتاقشون.

در دلم به حرف زدنش خندیدم و وارد اتاق شدم.بدون در زدن ... در را هم پشت سرم بستم.

اتاق نیمه تاریک بود و هیبت ترسناک و عضلانی سیاوش پشت میز مشخص بود.

صدای بلند و زیبایش مرا نزد خودش فراخواند:سلام خانوم امیری .... بفرمایید.

ابروهایم بالا پرید و به میز نزدیک شدم.نور روی او افتاد و توانستم ببینمش. ملبس در کت و شلواری سیاه بود و یک بلوز و کراوات طلایی زده بود.تقریباً رنگ موهایش بود.کاغذ ها را روی میز گذاشتم و نشستم.

ابروهایش را بالا برد و کاغذ ها را چک کرد.بعد آهی کشید و روی میز گذاشتشان و تلفن را برداشت و دستور دو تا نوشیدنی خنک داد.

لبخندی زدم.یعنی از گر گرفتگی درونم خبر داشت؟!

سیاوش رو به من کرد:کارتون عالی بود.فقط با تاخیر!!!

موبایلم را در کیفم پرت کردم و نگاهش کردم:شرایط خوبی نداشتم.متاسفم که دیر شد.

در به صدا در آمد و خدمتکاری وارد شد و لیوان بلند و بلوری حاوی مایعی قرمز رنگ با یخ های مکعبی شناور در آن مقابلم گذاشت.

بعد از این که سیاوش او را مرخص کرد و کمی از شربتش نوشید،گفتم: یه کار دیگه هم داشتم.از این به بعد می تونم به عنوان مترجم همراهتون سفر بیام.

ابروهایش بالا رفت و لیوانش را روی میز گذاشت:حسام موافقت کرد؟!

لبخندی زدم:مثل اینکه از هیچی خبر ندارید جناب رئیس.یه سر به خونه ی برادرتون بزنید.

لیوانش را برداشت و میز را دور زد و روی به روی من روی مبل نشست.اخم کرده بود:چی شده؟!

ابروهایم بالا رفت.نی را میان لب هایم کشیدم و آرام مک زدم.شربت توت فرنگی دوست داشتم.

سیاوش ابروهایش را به نشانه ی اینکه منتظر جوابت هستم بالا برد.

لیوانم را روی میز گذاشتم:از برادر زاده تون جدا شدم.جزئیات رو از خودشون بپرسید.فقط خواستم بگم که حاضرم برای این کار.

کیفم را برداشتم:با اجازه.....

و او را لیوان به دست و متعجب،ترک کردم.

دنبالم روان شد و صدایم زد:خانم امیری....

مقابل میز ترنم ایستادم و سمتش برگشتم و گفتم:بله؟!

لبخند جذابی داشت:پس برای هفته ی آینده سه شنبه آماده باشید.میریم ترکیه.پاسپورت و باقی مدارک رو به خانم کرامت بدین.خدا نگهدار.

و به اتاقش رفت و در را بست.

به ترنم گفتم:میرم خونه برات با آژانس می فرستم.

ترنم سری تکان داد و من رفتم.

وقتی وسایل را برایش فرستادم مشغول لباس پوشیدن شدم.فرشاد می خواست مرا به مهمانی ببرد.معتقد بود روحیه ی خوبی ندارم.

ولی من خیلی وقت بود به زندگی برگشته بودم.حسام ارزشش را نداشت که از زندگی شیرینم دست بکشم.یکی از پیراهن های دوران تجردم را پوشیدم.

پیراهنی به رنگ دانه های انار با چین های فراوان .... جوراب شلواری و بوت هایم را پوشیدم و موهایم را جمع کردم.زنگ به صدا در آمد.قرار بود خودم بروم ... ولی انگار فرشاد....

در را گشودم و خشک شدم .... عمو سیاوش اینجا چه میکرد؟!ذهنم تصحیح کرد:اون دیگه عمو نیست...

با تعجب به من زل زد و بعد گفت:بد موقع مزاحم شدم؟!

خودم را بازیافتم:نه اصلاً.من فقط تعجب کردم.خواهش می کنم بفرمایید مهندس....

لبخندی زد و وارد خانه شد و در حالی که در و دیوار را با علاقه تماشا می کرد،گفت:اینجا شرکت نیست.انقدر رسمی نباش.

لبخندی به او زدم و تعارفش کردم که بنشیند:چشم.چی میل دارین بیارم؟!

سیاوش به مبل رو به رویش اشاره داد:از اینورا رد میشدم و اومدم که باهات حرف بزنم.

مقابلش نشستم و به او نگاه کردم.از او روی مبل خانه ام خوشم میامد.مثل یک غول زیبای اساطیر باستان بود که روی مبل کنفی نارنجی ام نشسته بود.

گفت:راستش می خواستم بگم تو بیای دفتر ولی خب من کارت داشتم و بی ادبانه بود.می خوام به سویل درس بدی.

ابروهایم بالا پرید:چی درس بدم؟!

دستی میان موهایش کشید:زبان.راستش سویل خیلی زودرنج و گوشه گیره ... با هر کسی نمی تونه کنار بیاد ... ولی تو رو خیلی دوست داره ... کنار تو خجالتی نیست و...

می توانستم درکش کنم.سیاوش پدری بود که دلش می خواست دخترش شاد و خوشحال باشد ولی کاری از دستش بر نمی آمد.

آهی کشیدم:شرایط خوبی ندارم مهندس.واقعاً خودم...

میان حرفم پرید:من می دونم ولی....

دلم برایش سوخت.پدر سی و چند ساله ای که نمی دانست با یک دختر هفده ساله چطور رفتار کند!

گفتم:مهم نیست .... می تونه هر وقت خواست به بهونه ی زبان بیاد.

چهره ی سیاوش کمی از هم باز شد:واقعاً؟!ولی اگه نمی تونی...

لبخندی به او زدم:برای خودمم بهتره.ولی بعد از اینکه از ترکیه برگشتیم.

سری تکان داد و برخواست:پس من میرم.مزاحمتم شدم.

لبخندی زدم:شما مراحمین.فعلاً.

رفت و من سریع رفتم و سوار ماشینم شدم که به مهمانی برسم.

***

آخرین تکه لباسم را سمت شادی پرت کردم و او آن را تا زد و در چمدان بزرگ و سرخ رنگم گذاشت.

لبخندی به او زدم:چیزی نمی خوای برات بیارم؟!

شادی در چمدان را بست و زیپش را کشید و گفت:فقط دوست خودمو می خوام.امیدوارم که این سفر بهت کمک کنه و یکم بهتر شی.

خندیدم:من خوبم عزیزم.تازه بهترم میشم....

دندانهایم را به هم ساییدم:با عموی حسام!

شادی اخم کرد:اسمشو نیار!با سیاوش حال کن!

اخم کردم و سیب زمینی سرخ کرده ام را فرو دادم:خفه شو مگه من مثل توأم؟!یارو جای بابامه!

شادی دور دهانش را که سسی شده بود پاک کرد و گفت:نیست تو همچین چشم پاک!!!

خندیدم و بلند شدم:خفه باوا!فعلاً مجردی رو عشق است!انقدرم خر نیستم با رئیسم بریزم رو هم.

شادی ساکت شد و صدای رستاک در خانه ام طنین انداز بود:

_یه کهنه شرابه که سی سالشه

به جز من یه میخونه دنبالشه

یه کهنه شرابه که این سالها

گمون می کنم بهترین سالشه....

ابرو هایم را بالا بردم و پالتویم را پوشیدم.سیاوش گفته بود هوا الان در ترکیه سرد است و حسابی خودم را بپوشانم.

شادی گفت:خونه ت واسه منه دیگه!کی میای؟!

در حالی که به سختی چمدانم را بلند کرده بودم،گفتم:یه هفته فکر کنم کار داریم.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:خونه مو نکنی مکان!!!! نگی خونه خالی مکان عالی ... شادی هم که راضی!

شادی صندلش را درآورد و سمت من پرت کرد.جا خالی دادم و در تابلوی پشت سرم خورد.

شادی دستش را جلوی دهانش گرفت و من گفتم:بیخیال!عمه ی حسام داده بود اینو.خودم می خواستم بندازمش دله آشخالی!!!

شادی خندید و گفت:اوکی من جمع می کنم.

زنگ به صدا درآمد.من در حالی که به اتاق می رفتم تا کیف لپ تاپم را بردارم،گفتم:در رو باز کن.بعداً جمع کن!

کیفم را برداشتم و به سالن برگشتم.یک مرد بلند قد و عضلانی وارد خانه ام شده بود.چمدانم را برداشت و با دیدن من کمی سرش را خم کرد: خانوم کیف رو بدین به من.

متعجب بودم:چمدون رو بیارید.خودم کیف رو میارم.

مرد سری تکان داد و بیرون رفت.

شادی مبهوت گفت:سگ!حالا اگه من میرفتم سرکار،می خواستم برم سفر خارجه با گاری و فرغون از کشور خارج میشدیم و تو راهم کشته میشدیم!واسه خانوم بادیگارد می فرستن.

کفش هایم را پوشیدم و رو به او کردم:احمق راننده س!بادیگارد چیه؟!

هینی کرد:راننده مرض داره انقدر هیکل بسازه آخه؟!

خندیدم و گونه اش را ب*و**س*یدم:بای دوستم.مواظب خونه باشی.

شادی گفت:اوکی.رسیدی زنگ بزن.بای بای.

وقتی پایین رسیدم،یک ماشین مشکی با شیشه های دودی دیدم و مردی که کنار در عقب ایستاده بود سمتم دوید و کیفم را از دستم گرفت و مرا با دست سمت ماشین هدایت کرد.

در را برایم گشود و سوار شدم.کیف را دستم داد.

صدای سیاوش از سمت چپم آمد:سلام.

برگشتم و در تاریک و روشن ماشین دیدمش:سلام.

با لباس اسپرت بود .... لباس فوق اسپرت .... شلوار نایک سورمه ای .... تی شرت آستین بلند قرمز ....

از نظر من ابهتش خدشه دار شده بود ولی در آن لباس هم مثل آن غول های باستانی به نظر می رسید.هدفن داشت و با دستگاهی که در دستش داشت روی پایش می کوبید.حرکتش ریتمیک بود.

موهایش را کوتاه کرده بود و صورتش تمیز و اصلاح شده بود.حس کردم دارم زیاد از حد نگاه می کنم در نتیجه سرم را سمت شیشه چرخاندم.راننده خیلی تند می رفت.سیاوش هم با آهنگش لب می زد.من هم هدفنم را در گوشم گذاشتم و به آهنگهایم گوش دادم تا رسیدیم.

مرد راننده و مردی که کنارش نشسته بود از ماشین پیاده شدند.دستم سمت در رفت تا بازش کنم که در برایم باز شد و دست مردی مقابلم دراز شده بود.

ابروهایم را بالا بردم و بی توجه به دستش پیاده شدم.

گفت:خانوم اجازه بدین کیفتون رو بیارم.

رک گفتم:هنوز انقدر چلاق نشدم که نتونم کیفم رو حمل کنم.

مرد گفت:جسارت منو ببخشید.

سیاوش سوییشرتی را روی تی شرت قرمزش به تن کرده بود.کنارم آمد و گفت:این وظیفه ی اوناست.

جوابی ندادم.مردها چمدان هایمان را آوردند و تحویل دادند.بعد از چک کردن پاسپورت و هزاران دنگ و فنگ دیگر مثل تفتیش و جست و جو بالاخره سوار هواپیما شدیم.سوار شدیم.صندلی هایمان کنار هم بود.او کوله اش را در آن باکس بالای سرمان جای داد و خودش نشست.با این تیپ به نظر بیست و چند ساله می آمد.آن چنان شانه هایش عریض بود که از حد صندلی اش کمی کنار رفته بود و به من فشرده میشد.معذب خودم را جمع کردم.

نی نی پیانو در گوشم مثل یک لالایی بود.خیلی زود خوابم برد.

وقتی بیدار شدم که به یک پیز نرم که خیلی هم خوشبو بود فشرده میشدم.بوی اونتوس می داد .... دوستش داشتم.اونتوس عطر فرشاد بود ... بوی حمایت می داد ... بوی مهربانی می داد .... بوی دوستی می داد.بالشم تکانی خورد.بی حواس نسبت موقعیتم لپم را به او فشردم و گفتم:فرشاد انقدر وول نخور!

صدای خنده ی نرمی مرا از خواب شیرینم بیرون کشید.چشمانم را گشودم و دیدم لپم به پارچه ای قرمز رنگ فشرده شده و چشمان عسلی سیاوش به من دوخته شده بود.

خیلی عادی و بدون خجالت سرم را از روی بازوش برداشتم و گفتم:متاسفم.

سیاوش به من لبخندی زد:متاسف برای چی؟!خواب بودی دیگه.

کمی گردنم را تکان دادم و به پشتی صندلی ام تکیه دادم.هواپیما داشت فرود می آمد.هیچ تغییری در حال جسمی من ایجاد نشد ولی گویا به سیاوش خیلی فشار آمده بود،چون سرش را بین دستانش گرفته بود و خم شده بود.

از آن غول اساطیر یونان این همه ضعف فقط به خاطر تغییر فشار هوا بعید بود ولی من حرفی نزدم و گذاشتم در حال خودش باشد.

وقتی هواپیما نشست،موج مردم بیحوصله سمت در هواپیما هجوم برد.زن هایی که تا چند دقیقه پیش پیچیده در پالتو و روسری بودند،الان با شومیز هایی بدن نما در کنار ساپورت هایشان و پانچو هایی که با بی قیدی روی دوش هایشان انداخته بودند.

از این همه عقده صورتم در هم رفت!سیاوش هنوز هم سرش را میان دست هایش گرفته بود.

با ملایمت صدایش زدم:جناب رئیس....

جوابی نداد.سرش را هم بالا نیاورد.

دوباره تلاش کردم:مهندس رسیدیم.

سرش را بالا آورد.چشمانش سرخ بود.

گفتم:اگه حالتون خوب نیست می خواین یکم دیگه بشینید؟!

سرش را به علامت نفی تکان داد و بلند شد.کیفش را از باکس در آورد و روی زمین گذاشت و مال من را دستم داد.باهم خارج شدیم.هوای سرد استانبول به صورتم شلاق می زد.فوری صورتم را با شالم پوشاندم و به این فکر کردم که زن های همسفرمان چگونه با آن لباس ها این هوا را تحمل کرده اند.

وقتی با چمدان هایمان داشتیم به سمت در خروجی می رفتیم،مردی سمتمان آمد و به انگلیسی از سیاوش پرسید: آقای سیاوش ناصری؟!

سیاوش سری تکان داد و مرد حمل چمدان هایمان را به عهده گرفت.

نتوانستم بر کنجکاوی ام غلبه کنم و پرسیدم:ناصری؟!

لبخندی به صورتم پاشید و زیپ سوییشرت را بالا تر کشید:من از فامیل مادرم استفاده می کنم.

این را نمی دانستم.چون همه در کارخانه و دفتر او را جناب رئیس،مهندس و آقای رئیس صدا می زدند.

باز هم ماشین سیاهی با شیشه های دودی در انتظارمان .... باز هم راننده ای که در را برایم گشود و بست.

مقابل هتل امیرا توقف کردیم.هتلی بزرگ و با شکوه تقریباً در مرکز شهر.

سوالی را که در ذهنم بالا و پایین میشد،پرسیدم:شما اینجا خونه ندارین؟!

سیاوش کارت را دستم داد و گفت:ما استانبول زندگی نمی کردیم.آنکارا بودیم.

سری به علامت تایید تکان دادم و دستم سمت چمدانم رفت که اشاره به مرد داد و مرد آمد و چمدانم را برداشت.به ترکی چیزهایی بلغور کرد.

سوال دیگری داشتم.خودش که ترکی می دانست .... پس چه نیازی به من بود؟!اما چیزی نپرسیدم.ترجیح می دادم بروم و بخوابم.ساعتم را از روی ساعت بزرگ هتل یک ساعت و نیم عقب کشیدم و با صدای سیاوش به خودم آمدم.خانم امیری صدایم میزد.این تغییر رفتارش برایم سوال بود.

وارد آسانسور شدیم.چشمان سیاوش خواب آلود بود.خودم را در آینه نگریستم.کمی مداد چشمم ریخته بود.با انگشت اشاره پاکش کردم.

وقتی وارد اتاق بزرگ و زیبایم شدم،فوری لباس هایم را درآوردم و زیر پتویم که بوی مواد شوینده می داد فرو رفتم و خوابیدم.

شب بود.شب های استانبول هم زیبا و هوا هم به شدت دو نفره!

من یک نفر بودم ولی خب .... امشب را باید خوش می گذراندم.کلاه قرمزم را روی موهای فر شده ام گذاشتم و شالم را دور گردنم پیچیدم.داشتم عطر می زدم که در اتاقم به صدا در آمد.بازش کردم و سیاوش را مقابلم دیدم.

از خودم سوال کردم که آیا همه ی مردان میان سال انقدر جذاب هستند؟!

البته سیاوش میان سال نبود!

مویم را کناری زدم و گفتم:شب بخیر.

لبخندی زد:جایی می رفتی؟!

کیفم را برداشتم:می خوام برم یه گشتی بزنم.شما چی؟!

لبخندی زد و به در تکیه داد:همون کاری که تو می خوای بکنی.پایه ای بریم یه جای خوب؟!

چرا نباشم؟!!

لبخندی زدم:مزاحم نباشم؟!

گفت:این چه حرفیه.بریم؟!

زیپ بوتم را بالا کشیدم:بریم.

وقتی داشتیم پایین میرفتیم،گفت:بریم خیابون استقلال.می خوام برای سویل خرید کنم .... شما خرید ندارید؟!

گفتم:آره بریم.یه سیمکارت هم باید بخرم.

ابروهایش بالا رفت و بعد دستش را در جیب اور کتش کرد و یک جعبه ی کوچک دستم داد:گفته بودم صبح برات بگیرن.

لبخندی به او زدم و سیمکارت را گرفتم.

گفتم:اون سوزن گوشیم همرام نیست که قسمت سیمکارتش باز شه!

لبخندی زد و گفت:یه گوشی معمولی میگیریم...

در آسانسور را برایم باز نگه داشت:به کلاس شما هم بخوره.

لبخندی به او زدم و خارج شدم.تاکسی گرفتیم.دیگر راننده ای نبود.در طول راه راجع به سویل برایم حرف می زد.راجع به علایقش .... سرگرمی هایش....

وقتی رسیدیم،کنار من راه می رفت.دستش را حایل کمرم کرده بود و آستینم را میکشید که با کسی برخورد نکنم.

گوشی خریدیم .... گرمکن خرید ... برای دخترش یک کفس تنیس ریباک خرید ... کت و شلوار خرید ....

یک کلاه خریدم .... یک گردنبند بدلی و در آخرین لحظه برای شادی یک گردنبند ساده با آویز قلب و برای فرشاد یک گردنبند با حرف اول اسمش خریدم.

لبخندی به من زد و رد نگاهم را دنبال کرد که داشتم پیراهنی را نگاه می کردم.پیراهنی چسبان و طلایی رنگ با پارچه ی براق و لمه...

گفت:قشنگه.

سری تکان دادم.گفت:نمی خری؟!

لبخندی زدم:جایی نیست بپوشم!

آستینم را سمت مغازه کشاند و گفت:چند روز دیگه یه مهمونی داریم با کلی مهمون خارجی ..... شما هم که میای و این لباس فوق العاده برازنده س!

آهی کشیدم و در دل گفتم:قیمتشم برازنده س!

از مرد خواست تا پیراهن را بیاورد.در اتاق پروی بسیار بزرگ فروشگاه،امتحانش کردم.روی تنم خوابیده بود.زیبا .... چسبان .... دلفریب .... آستین هایی که تا روی دستم می آمدند و با دو تا بند کوچک به انگشت وسطم وصل میشدند.

روی آستین که قسمتی از آن باز بود،نگین های براق سفید کار شده بود.پشت لباس کمی باز بود و به تنم چسبیده بود.خیلی زیبا بود.دوستش داشتم .... خیلی!

در به صدا درآمد و صدای سیاوش به دنبالش:پوشیدین؟!

موهایم را روی قسمت لخت کمرم ریختم در را باز کردم.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:خیلی خوشکله.درش بیارین.بریم.

لباس را با احتیاط درآوردم و از اتاق پرو خارج شدم.داشت حساب می کرد.

اخم کردم:مهندس .... چیکار می کنید.

لبخندی زد و پول لباس را پرداخت و لباس را از دستم کشید و دست مرد داد.

معترض گفتم:خودم حساب می کردم.

لبخندی به من زد:من تشویقت کردم بخری .... خودمم حسابش می کنم.

ساک بزرگ کاغذی را به دست گرفت:زنگ بزنم راننده بیاد خریدا رو ببره و ما هم بریم دیسکو؟!

دیسکو دوست داشتم ... ولی تا به حال با رئیسم که از قضا مرد جذابی بود و مجرد .... نرفته بودم.

در دهانم مزه مزه اش کردم ... چه لذتی داشت همسر سیاوش بودن .... لباس های آنچنانی ... خانه ای بزرگ .... ثروتی افسانه ای .... یک مرد خوشتیپ .... یک تکیه گاه .... و از همه مهم تر!عموی حسام بود .... مزه ی شیرین انتقام در دهانم آمد...

لبخندی اغوا کننده زدم:بدم نمیاد.

چشمانش متعجب شد ولی او هم لبخند زد:پس....

مرا به رستورانی هدایت کرد و گفت:کباب ترکیای اینجا خیلی معروفه ... ولی دوست داشته باشی میریم یه جای دیگه...

روی صندلی نشستم.کم وبیش شلوغ بود.

خودش رفت و چند دقیقه بعد آمد.ساک ها را برداشت و گفت:میرم اینا رو بدم به راننده ببره هتل.خواهش می کنم حواست به کیفت باشه اینجا.

کیفم را در آغوش گرفتم.

خندید:نه در این حد.زود برمیگردم.

او رفت و من در ذهنم مشغول فانتزی پردازی شدم!اگر او را عاشق خودم می کردم .... همه چیز عوض میشد ...آن خانه .... آن کاخ بزرگ برای من بود .... سیاوش برای من بود ..... و من ..... انتقام می گرفتم!از حسام .... از بی کسی ام .... از زندگی ام!

صندلی مقابلم کشیده شد و پسر جوانی مقابلم نشست.مشخص بود ایرانی است.

با لحنی زننده گفت:پدرام هستم خوشکل خانوم.افتخار آشنایی با چه ملکه ای رو دارم؟!

گفتمgo away :

خندید: به خودت زحمت نده.دیدم فارسی حرف زدی با اون آقا...

اخم کردم:دیدی که کسی همراهم بود.پس چرا....

ابروهایش را بالا برد:اون رفته ... من هستم.نظرت چیه بریم دیسکو یه قری بدیم ... یه گلویی تازه کنیم ...

سیاوش را دیدم که نزدیک شد.با دیدن پسر با اخم با اشاره ی سر پرسید:کیه؟!

نیشخندی زدم و رو به پسر گفتم:نظرم اینه ی بری گم شی چون .... یکی پشت سرت هست که می خواد سر جاش بشینه.

پسر با دیدن سیاوش و ابهتش بلند شد و فوری در رفت.

سیاوش سر جایش نشست و گفت:چیزی نگفت که؟!

لبخندی زدم:دعوتم کرد دیسکو .... منم که توسط آقای رئیس دعوت شده بودم...

خندید و گفت:میشه نگی رئیس؟!

ابرویم بالا رفت:عمو که دیگه نمیشه بگم!نسبتی نداریم.

سری تکان داد و گفت:بگو سیاوش.

متعجب شدم:ولی ... خیلی...

لبخندی زد:راحت باش.

_راحت هستم.میشه شما هم بگی آریانا؟!واقعاً این خانوم امیری رو مغز منه.

خندید.شام خوشمزه ای خوردیم و به دیسکو رفتیم.آهنگ آرامی به زبان ترکی پخش می شد و همه در آغوش هم فرو رفته بودند.وقتی روی صندلی های بلند مقابل پیشخان نشستم،سیاوش پرسید:چی می خوری؟!

لب هایم را ورچیدم و کمی فکر کردم و نوشیدنی مد نظرم را به او گفتم.

اخم کرد:مطمئنی؟! این خیلی...

لبخندی زدم:قویه؟!نگران نباش.جنبه شو دارم.

شانه بالا انداخت:اوکی.

رفت و من مشغول از نظر گذراندن مردم شدم.رقاصه ها با لباس های پولک پولکی ... انگار رقصشان تمام شده بود چون داشتند می رفتند.

شات را جلویم دیدم.برش داشتم رفتم بالا..

سیاوش خندید:آرومتر.

برای خودم ریختم:آرومم.فردا چیکاده ایم؟!

گفت:فردا رو باید با یه سری که از عمان میان جلسه داشته باشیم.کارت درومده ها!لهجه شون افتضاحه!

آهی کشیدم و کمی روی برش لیمویم نمک زدم:مهم نیست.زیادم داغون نیستن.

یک برش لیمو برداشت.صورتش از ترشی درهم رفت و گفت:چرا ارشد نمی خونی؟!با این همه استعداد ...

مایع سوزناک را قورت دادم:حس درس رو واقعاً ندارم.

بطری را از دستم گرفت و گفت:کافیه دیگه.

بطری را از دستش کشیدم.دستم به دستش خورد:تازه دارم گرم میشم!

متحیر گفت:می خوای مست کنی؟!

خندیدم: نه بابا .... وای چه آهنگه باحاله.

خندید و شات را که سمتش هل دادم را گرفت و گفت:اگه رقصیدن با این آهنگ رو بلد بودم حتماً ازت می خواستم برقصیم ... ولی خب...

گفت:واقعاً فکر کردی بعد از اون همه راه رفتن،توانایی رقصیدن رو دارم؟!

لبخندی زد و برشی لیمو دستم داد:آریانا...

گفتم:بله؟!

_میشه یه سوال بپرسم؟!

_بپرس...

_چرا طلاق گرفتی؟!

قورتش دادم و اخم کردم...

گفت:نمی خوای جواب بدی مهم نیست.

به نور آبی رقص نور،که روی صورتش افتاده بود نگاه کردم ... مرموز به نظر می رسید...

آهی کشیدم:واقعاً نمی دونی؟!

سمت من برگشت و نصف صورتش در تاریکی فرو رفت:یه چیزایی شنیدم .... راستش من از بی بی زیاد خوشم نمیاد ولی داداش حامد ... خب اون خیلی سویل رو دوست داره و انتظار داره بهش سر بزنیم ... کنار اون هم که نمیشه حرف زد.

لبخندی زدم:نشنیدی حسام ازدواج کرده؟!

سری تکان داد و گفت:آره.خانومشم بارداره....

حس کردم آن ساختمان بزرگ با همه ی کاشی های رنگی .... با همه ی توپ های بزرگ آینه کاری روی سرم خراب شد....

دست سردم گرم شد ... صدای بم سیاوش در گوشم نشست:چی شدی؟!

با صدایی که از ته چاه در می آمد،گفتم:هدی .... هدی بارداره؟!

دستانش روی شانه ام نشست:آریانا .... بهم بگو چی شده...

از روی صندلی ام سر خوردم و گفتم:بریم بیرون...

و از ساختمان خارج شدم.دنبالم آمد و بازویم را گرفت و مرا سمت خودش برگرداند:چی شد؟!

زمزمه کردم:مگه نمی خوای بهت بگم چی شده؟!بریم یه جایی که بشه حرف بزنم...

سرش را تکان داد و گفتم:بطری رو بیار...

بی حرف به داخل دیسکو رفت و من در هوای سرد تنها ماندم...

با بطری برگشت و تاکسی گرفت.به ساحل رسیدیم.خلیج با آن قایق هایی که در بستر ساحل آرمیده بودند ...

روی سنگ فرش پیاده رو پا نهادم و روی نیمکت فلزی نشستم.آنسوی شهر غرق نور بود....

سیاوش کنارم نشست.بطری را گرفتم و رفتم بالا و حرف زدم:

از اولش با حسام مشکل داشتم...

با کارای من کنار نمیومد ... می گفت بد حجابم ... می گفت طرز حرف زدنم پسرونه س ... می گفت خیلی بیش از حد با پسرا می گردم و قاطی میشم ... ولی چون همو دوست داشتیم تحمل می کردم.یه سری حرفاش رو قبول داشتم .. به خاطرش سیگار رو ترک کردم .... ارتباطم رو با عزیزترین فرد زندگیم کم کردم.بعد یه مشکل برام به وجود اومد...

بلند شدم و کنار آن زنجیری رفتم که سراسر محوطه کشیده بودند.صدای نفس های سیاوش را کنارم می شنیدم.

ادامه دادم:یه مشکل خیلی رایج ... فقط خیلی برای من حاد تر بود...

رویش را نداشتم که به او بگویم تخمدان هایم را به دلیل کیست به طور کامل تخلیه کردند.

آهی کشیدم:توانایی مادر شدن رو برای همیشه از دست دادم.اگر حسامم مثل خودم بود ... اگر مثل من از بچه متنفر بود،اصلاً برام مهم نبود ولی .... خب از همه طرف فشار روی من بود ... زمزمه های خونواده شو میشنیدم ... ولی فکرشم نمی کردم...

مشکوک بود ... یه چیزایی شنیدم ... یه نفرو مامور گذاشتم که تعقیبش کنه.فهمیدم که هدی را صیغه کرده .... دلیل مسخره ای هم داشت ... می گفت هدی از سختگیریای عموم به سطوح اومده .... می گفت می خواد بره خارج ... ولی خب شر می گفت!

جرعه ی دیگری خوردم.مودبانه حرف زدن برایم مشکل بود.

ادامه دادم:معلوم بود حسام رو می خوان .... آخه من موندم مگه تحفه س؟!ولی خب برادر بزرگت خیلی خرمایه س!لابد یه شوهر پولدار واسه بچه ش می خواست و می دونستن من بفهمم طلاق میگیرم.

حسام نمی خواست قبول کنه که منو از دست میده.فکر کرد مثل یه بی مخ توله ی یکی دیگه رو بزرگ می کنم و مامان کره خرش بره خارج صفا سیتی.

سیاوش آهی کشید و من جرعه ی بزرگی از نوشیدنی خوردم.

با نفرت گفتم:حالا براشون وارث بیاره .... یه توله سگ واسه خاندان محمد زاده که یکی از یکی بز ترن!

بطری را از من گرفت.چانه ام به شدت می لرزید .... اشک هایم ریختند و گفتم:ولی من چی؟! من از طلاق ناراحت نیستم....

اشکم را با پشت دست پاک کردم:از این ناراحتم که چرا هرچی توی این دنیاست سر من خراب میشه!مگه چیکار کردم؟!دل کسی رو شکوندم؟!پول کسی رو خوردم؟!کسی رو کشتم؟!سرم به زندگی خودمه .... ولی چشم همه به زندگی منه....

دستانش مرا در بر گرفت و اجازه داد بلوزش را با اشکهایم خیس کنم.

با دستانی گره خورده به صورت سیاوش که با تحسین نگاهم می کرد،خیره شدم و لب زدم:چطور بود؟!

لب زد:فوق العاده.

خیلی زود از سالن کنفرانس خارج شدیم.مرد ترک که هنوز اسمش را بلد نبودم،دوید سمتمان.سیاوش خودش در را برایم باز کرد و من سوار شدم.

مرد در را برای او باز کرد و ما به راه افتادیم.

سیاوش سیگاری را روشن کرد و گفت:شب آخره که اینجاییم.بریم کشتی؟!

چشمانم گشاد شد:هوا یخه!

لبخندی زد و گفت:ولی قشنگه.میای که؟!چون من خودم میرم.

بهتر از بیکاری بود.گفتم:هستم.

جعبه ی سیگارش را تعارف کرد.یکی برداشتم و برایم روشنش کرد.

جلوی در اتاقهایمان گفت:ساعت هفت و نیم منتظرتم.لباس گرم بپوش.

گفتم:باشه.فردا ساعت چند پرواز داریم؟!

در اتاقش را باز کرد:ده و نیم.فعلاً.

وارد اتاق شدم و با همان لباس هایم به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم که ساعت هفت بود.سریع به حمام رفتم و بیرون که آدم فوری موهایم را خشک کردم که سرما نخورم.لباس پوشیدم و شنل زخیمم را برای شب برداشتم....

شب در کشتی با سیاوش ماندن .... وسوسه انگیز بود .... جالب بود ... اما....

رو به روی آینه ایستادم:تو به کجا رسیدی آریانا؟!که عشوه بیای یه مرد زن مرده با یه بچه بیاد سمتت؟!فقط به خاطر پول؟!تازه تو که مشکل پول نداری بی شعور!اون بدبختی که با سه تا بچه بی پوله چی؟!

مرد زن مرده با بچه با سیاوش در تناقض کامل بود!سیاوش با آن ابهتش....

در به صدا درآمد.فوری بلوز بافتنی ام را پوشیدم و در را باز کردم.

سیاوش مقابلم بود.با تیپ اسپرت دیگری .... به رنگ سبز تیره .... بیشتر از قرمز به او می آمد.

لبخندی زد و گفت:آماده ای؟!

گفتم:پالتوم رو بپوشم میام.

با هم پایین رفتیم.ماشین بود ولی راننده نبود.خودمان رفتیم.

اسکله تاریک بود.ما سوار شدیم.او دست مرا گرفت و کمکم کرد سوار شوم.

او آن قایق بزرگ .... آن کشتی را به حرکت درآورد و تا وسط آب بردش.هنوز می توانستم اسکله و ساحل را ببینم.باد در صورتم می خورد و آب دریا سیاه و بی پایان بود.

سیاوش از کابین بیرون آمد و گفت:مک دونالد خریدم.

لبخندی زدم:عالیه.

روی آن صندلی های متصل به دیواره نشستم و به دریا زل زدم.صدای موزیکی در فضا پیچید.آهنگ جورج مایکل و آن ملودی معروف کارتون آن شرلی...

سیگاری روشن کردم.

سیاوش مقابلم و آن سوی کشتی نشست و اشاره داد که برای او هم روشن کنم.

برایش با سیگار خودم روشن کردم و دستش دادم.فرشاد یادم داده بود.

گرفتش.دستش باز هم به دستم خورد.چشمانمان در هم قفل شد.محل ندادم و پشتم را کردم و سرجایم برگشتم.

با هم شام خوردیم ... لبی تر کردیم.زیاده روی کردم.سیاوش فردایش به من گفت که می خواستم در آن هوای سرد شنا کنم.خیلی زود هم خوابم برد.

با سردرد از خواب بیدار شدم و به هتل برگشتیم.تا به خودم آمدم،در هواپیما بودیم و داشتیم به ایران باز می گشتیم...

سفر خوبی بود....

سیاوش همسفر خوبی بود...

***

آهی کشیدم و در را بستم.سویل خیلی خوب و معصوم بود!

به خانه ی خالی ام نگاهی کردم.بشقاب هایمان روی میز بود.با کاغذهای شکلات هایمان.در شیشه ی نوتلا را بستم و در یخچال گذاشتم.موبایلم زنگ خورد.سیاوش بود.انتظارش را داشتم.

_الو....

_سلام خانوم معلم.

لبخندی زدم و بشقاب ها را برداشتم:سلام.خسته نباشید.

_شما خسته نباشی.سویل رفت؟!

_آره الان بدرقه ش کردم.

_خونه کار داشت؟!

_آره گفت میره درس بخونه.فردا کوییز زیست داره.

_اوکی.میشه ببینمت؟!

آهی کشیدم و به یخچال نیمه خالی ام نگاه کردم.فرشاد تهران نبود و داشت خالی میشد.

گفتم:دارم میرم برا خونه خرید کنم.می تونی همراهم بیای.

خندید:تو خرید بکن بعد همدیگه رو توی رستوران ..... میبینیم.

به اتاقم رفتم:باشه.می خوای برام شام بخری؟!

صدایش زنگ خنده داشت:انقدر عجیبه؟!

آهی کشیدم:من کی اینو گفتم؟!اوکی میام.تا یک ساعت و نیم دیگه میبینمت.

حتماً می خواست راجع به دخترش بپرسد.من هم چقدر برایش حرف داشتم!!!

مانتوی آبی رنگی پوشیدم.شالم را سر کردم و خط چشم سورمه ای رنگی کشیدم.از قیافه ام خوشم آمد.رفتم و برای خانه م خرید کردم.حدود نیم ساعت طول کشید.بعد از آن که تمام خرید هایم را در صندوق عقب جای دادم،سمت رستوران مورد نظر سیاوش راندم.مازراتی اش جلوی در جلب توجه می کرد.متعجب بودم که چرا با خودش راننده نیاورده و ترجیح داده رانندگی کند ... چون خیلی کم این کار را می کرد.

تیپش نیمه اسپرت بود.بلوز مشکی ساده ای به تن داشت که آستین هایش را چند بار تا زده بود.شلوارش سربی رنگ بود و کتش از صندلی آویزان...

دربان برایم در را گشود و گارسون،کیف و کتم را گرفت و صندلی را برایم کشید.این همه تشریفات برایم واقعاً جالب بود.لبخندی زدم.

گارسون منو را دستم داد و رفت.

لبخندی به سیاوش زدم:میخوای راجع به سویل بپرسی؟!

لبخندم را پاسخ داد:از کجا فهمیدی؟!

شانه بالا انداختم:حدسش آسون بود.خب من استیک می خورم با سس قارچ .... جیور گرین ..... همین.

گارسون در آن وسیله ی تبلت مانندش وارد کرد و پرسشگرانه به سیاوش زل زد که سیاوش گفت:مثل خانم .... فقط برای من جیور قرمز بیارین.

رو به من کرد و گفت:خب؟!

لبخندی زدم:خب؟!

_مسخره نکن!سویل در چه حاله؟!

با انگشت اشاره گوشی ام را دور می دادم:زیاد اوکی نیست.

گیج پرسید:این یعنی چی؟!

گفتم:یعنی تقصیر تواِ!

متعجب گفت:میشه واضح بگی؟!چی تقصیر منه؟!

آهی کشیدم:دخترت تنهاست سیاوش .... خیلی تنها .... تو هم براش وقت نمی زاری .... همه ی مشکلش همینه.میگه کارش از من مهم تره.میگه تولدم دو روز پیش بوده ولی یادش رفته....

سیاوش میان حرفم پرید:یادم بود!

چپ چپ نگاهش کردم:لاف نزن خواهشاً!فرداش یادت اومده و یه آی پد براش خریدی.خودشم می تونست بخره!می خواست کنارش باشی!نه اینکه انقدر منتظرت بمونه تا خوابش ببره!

چهره اش شرمنده شد و من ادامه دادم:چرا خونه ی مورد علاقه ش رو فروختی؟!

سیاوش متعجب،گفت:تو از کجا می دونی؟!

شانه بالا انداختم:خودش گفت.گفت عاشق اون ویلا بوده و کلی ازش خاطره داشته ولی تو به نظرش اهمیتی ندادی و فروختیش!

سیاوش اخم کرد:چند تومن پول نیاز داشتم!تنها جایی رو که با این قیمت می خریدن این خونه باغ بود.بهش گفتم وقتی کارم درست شد یه بهترش رو براش فراهم می کنم.

شانه بالا انداختم:تو انقدر پول داری خوب!حتماً باید دلخوشی دخترت رو می فروختی؟! حالا این هیچی .... میگه دوست دختر داری!

قیافه ی سیاوش درهم رفت:چطور همه ی اینا رو گفت؟!

خودنمایانه گفتم:من شخصیتی دارم که مردم خیلی زود کنارم حرف دلشون رو می زنن و آدم راز نگه داریم.دختر تو هم به یه چنین آدمی نیاز داره.انقدر دلش پر بود که وقتی بحث پیش اومد فوری شروع کرد.میگه زنگ زده خونه ی ما و از این چیزا....

سیاوش دستی میان موهایش کشید و گفت:تارا دختر خوبیه.فکرشم نمی کردم....

غذایمان را آوردند.گارسون در قوطی دلستر را باز کرد و در جام های بلورین ریختش.در نتیجه تا وقتی کارشان را انجام می دادند،سکوت حکم فرما بود و من توانستم کمی از استیکم امتحان کنم.خیلی خوشمزه بود.

گارسون رفت و من ادامه دادم:بحث دختر خوب و بد نیست .... میگه دوست دختر وقت می خواد.اگه واسه اونا وقت داره پس من چی؟!

سیاوش لقمه ای که در دهانش بود را قورت داد و گفت:من به زور تارا رو هفته ای یه بار میبینم.

سر تکان دادم:اونم روز تعطیلته.روزی که باید با دخترت وقت بگذرونی.حالا اینا هیچی .... چرا نمی زاری با دوستاش بگرده؟!نمی زاری دوستی پیدا کنه؟! خودش میگه بابام فکر میکنه به خاطر پول من با من دوست میشن.آخه تو این بچه رو مدرسه ای فرستادی که پونزده میلیون شهریه شه!چطور ممکنه کسی به خاطر پول با بچه ت توی اون مدرسه دوست بشه؟!

سیاوش اخم کرد:طوری حرف می زنی انگار پونزده تومن،پونصد میلیونه.این دختر خیلی ساده س!ایران نبوده که قالتاق بار بیاد و بلد باشه گلیم خودشو از آب بکشه بیرون.دخترای نسل جدید که هار شدن!می ترسم سویل تاثیر بگیره یا جاهای بد بره.

چنگالم را در برش استیک فرو بردم:پس خودت براش وقت بزار.بزار حس کنه واقعاً دوستش داری.نباید فکر کنه که تو بچه ای نمی خواستی و الان مزاحم زندگیته .... فکر می کنه قرار بوده یه ب*و**س* کوچولو باشه!

سیاوش اول نگرفت .... بعد با صدای بلند خندید و گفت:اینو خودش گفت؟!

سری تکان دادم و غذایم را جویدم و ادامه دادم:نمی خوام بترسونمت ولی .... این دختر تو مراحل اول افسردگیه.باید براش وقت بزاری .... دختر تو یکی از آرزوهاش اینه که بره بام تهران ولی تو هنوز نبردیش؟!بچه تهرانه و هنوز نرفته!

گفت:ما فقط پنج ساله اومدیم!نه شش سال!

غذایم را تا ته خوردم و کارد و چنگال را در بشقاب گذاشتم:ببین سیاوش .... یه دختر تو سن هفده هجده سالگی به یه مرد نیاز داره ... حالا چه دوست پسر باشه ... چه پدر ... چه برادر ... من یادمه همسن سویل که بودم دوست پسر داشتم ولی یکی از دوستام که با باباش خیلی صمیمی بود اصلاً این کار رو نمی کرد.چون توی این سن آدم فقط میره بیرون میگرده ... فقط حرفای عاشقانه میزنه.دختر تو کمبود این دو تا رو داره.تو باید براش وقت بزاری.

سری تکان داد.غذایش نصفه مانده بود.

گفتم:بخور.

لبخند محوی زد:میل ندارم.

چشمانش غمگین بود.

لبخندی زدم:حالا تو روان پزشک لازم شدی!دپرسی چرا؟!

نگاهم کرد:زندگیم خیلی آشفته شده.این از سویل ... کارای کارخونه تازه داره درست میشه ... ولی کلی کار داریم هنوز...

با ملایمت گفتم:میگذره نگران نباش.سویل هم من هرکاری از دستم بر میاد براش انجام میدم.نگران نباش.

دستم گرم شد.به دستش روی دستم نگاه کردم و صدایش را شنیدم:واقعاً ممنونم...

لبخندی زدم و دستم را آرام کشیدم:خواهش می کنم.من دیگه برم.تو هم برو خونه.براش یه چیزی هم بخر.ببین خوراکی چی دوست داره براش بخر.

سری تکان داد و گفت:مرسی اومدی.

کتم را پوشیدم:مرسی بابت شام.خداحافظ.

***

در را گشودم.سویل با رنگ و رویی خیلی بهتر از دفعه ی قبل،وارد شد و جیغ زنان گفت:سلام آریانا جون!

دستانش را دور گردنم انداخت.آرام لپش را ب*و**س*یدم:سلام عزیزم.خوش اومدی.

شالش را درآورد:ممنونم.

لبخندی زدم:چه مانتوی خوشکلی.

با ذوق گفت:خوشکله؟!بابام خریده.

لبخندی زدم:مبارک!خیلی خوشکله عزیزم.چیزی می خوری بیارم؟!

سرش را به علامت نفی تکان داد و روی مبل نشست.

کمی چیپس و پفک را که در کاسه های بزرگ ریخته بودم،برایش بردم و روی میز گذاشتم.

گفتم:از اونجایی که زبانت خوبه ولی لیسنینگت ضعیف ... یه فیلم انتخاب کردم که ببینیم.

سری تکان داد.دختر مطیع و گوش به فرمانی بود.دوستش داشتم.البته این هم بخشی از نقشه بود.نفوذ کردن در سویل.....

اگر می خواستم سیاوش برای من باشد .... سویل هم باید سمت من می بود!از سیاوش خوشم می آمد.ولی نه در این حد که با او ازدواج کنم!باید با به دست آوردنش از همه انتقام میگرفتم ... از حسام ... از زندگی....

هنوز حرفش در گوشم زنگ می زند:زیاد به برادرم سر می زنیم...

من در کنار سیاوش .... مقابل چشمان حسام .... چه لذتی از این بالا تر بود؟!

به سویل نگاهی کردم که با علاقه به فیلم نگاه می کرد.

لبخندی زدم:از مایلی سایرس خوشت میاد؟!

خندید:نه بابا.پسره خوشکله.

لبخندی زدم:تو فیلم رومئو جولیت بازی کرده.هنوز اکران نشده.وقتی خریدم میدم اونم ببینی.

لبخندی به من زد:مرسی آریانا جون.تو خیلی مهربونی.

به فیلمش برگشت و من سعی کردم هستی را بگیرم.تلاش بیهوده ای بود.خاموش بود.فیسبوک دی اکتیو بود.دختره ی احمق .... دقیقاً دو ماه بود که از او بی خبر بودیم ..... نه دو ماه و نیم.هیچ خبری جز یک مسیج به من نداده بود.فقط نوشته بود که ببخشید اینطوری رفتم.دوستت دارم دوستم.

آهی کشیدم و نگاهم را به تلویزیون دوختم.

موبایل سویل زنگ خورد و فیلم را پاز کردم.به حرفهایش گوش کردم:

_سلام بابا.

_ .....

_مرسی.پیش آریانا جون هستم.

_ .....

_واقعاً تو میای دنبالم؟!

_ .....

_باشه.یک ساعت دیگه.

_ .....

لبخندی به من زد و با خوشحالی گفت:بابا داره میاد اینجا.گفت میاد دنبالم شام بریم بیرون.

گفتم:عالیه عزیزم.

فیلم را پلی کردم.

تقریباً اواخر فیلم بود که زنگ به صدا درآمد.فکر کردم سیاوش است.سریع خودم را در آینه برانداز کردم.خوب بودم....

رفتم در را باز کنم که دیدم فرشاد است.در ورودی آپارتمان را هم گشودم.

سویل گفت:بابامه؟!

لبخندی زدم:نه عزیزم.دوستمه.تو فیلمتو ببین.

فرشاد در را باز کرد و گفت:به به!آریانا جان ... بیا اینجا ببینمت ... بازوانش باز بود...

او هم بوی اونتوس می داد .... این آغوش حمایتگر تنها چیزی بود که در تمام دنیا برایم باقی مانده بود.

از او جدا شدم و گفتم:سوغاتی .... بدو...

ضربه ای به صورتم زد:بی شعور بزار برسم!

زبانم را درآوردم:شخصیت داشته باش.کره بز!

نگاهم به سویل افتاد که متعجب به من و فرشاد نگاه می کرد.

لبخندی زدم و گفتم:ببین بچه وحشت کرد!میگه این چقدر بی ادبه سوغاتی نیورده!

سویل بلند شد:سلام.

فرشاد برایش دستی تکان داد:سلام.

معرفی کردم:سویل جون دوستم فرشاد....

فرشاد سویل جان دختر رئیسم هستن.

اخمی روی صورت فرشاد نشست:رئیست؟!

آریانا با ابرو به فرشاد اشاره ای داد که حرف نزند.

فرشاد لبخندی زورکی زد:خوشبختم.

سویل سری برایش تکان داد و مشغول دیدن ادامه ی فیلمش شد.

فرشاد به من اشاره داد و به آشپزخانه رفتیم.ساک کاغذی بزرگ و مشکی رنگی را هم از کنار در آپارتمان برداشت.

به محض ورودمان به آشپزخانه با اخم سمت من برگشت و آرام گفت:دیوانه شدی؟!دختر عموی حسام تو خونه ی تو چه غلطی می کنه؟!

مقابلش ایستادم:هیس!میشنوه!

گفت: به جهنم بشنوه!دختره ی خر داری چه غلطی می کنی؟!

زنگ در ورودی به صدا درآمد.رو به فرشاد اخم کردم و رفتم و در را گشودم.

سیاوش در آستانه ی در ایستاده بود.

جذاب تر از همیشه بود.یک تیپ کاملاً مشکی ..... دو دکمه ی بالای یقه اش باز بود و لا به لای موهای کم پشت و بور سینه اش یک زنجیر طلایی به چشم می خورد.

لبخندی روی لبم نقش بست.به من لبخند زد و دستش را دراز کرد.

دستم را در دستش گذاشتم و گفتم:سلام.

دستم را خیلی ملایم فشرد:سلام خانوم.دختر ما کجاست؟!

به آرامی دستم را رها کرد و من از جلوی در کنار رفتم:تشریف بیارین داخل.

اول سراپای مرا برانداز کرد.یک پیراهن کوتاه مشکی کتان به تن داشتم.آستین حلقه ای که تا روی رانم بلندی داشت.با کمربند چرم پهن .... ساپورت نازک مشکی رنگی به پا داشتم و پا بندی که تا روی انگشت پایم می آمد....

همه ی اینها را از نظر گذراند و داخل شد.صدای سویل را شنیدم که با خوشحالی صدایش زد.

فرشاد به کانتر تکیه کرده بود با اخم شدیدی به من زل زده بود.رویم را برگرداندم و به سیاوش نگاه کردم که دخترش را در آغوش کشیده بود.آغوش سیاوش را دوست داشتم .... یک بار تجربه اش کرده بودم و خوب بود.صدای تپش قلبش زیر گوشم حس خوبی می داد.

سیاوش مرا به خودم آورد:معرفی نمی کنید؟!

سری تکان دادم:حتماً .... فرشاد دوستم هستن ..... فرشاد ایشون مهندس ناصری رئیسم هستن.

سیاوش دست فرشاد را فشرد و گفت:سیاوش هستم.

فرشاد سری برایش تکان داد و نشستند.من هم رو به روی آنها کنار فرشاد نشستم.دستش را فوری دورم انداخت.با آرنجم ضربه ای به پهلویش زدم.خودش را جمع کرد .... ولی دستش را برنداشت.

سیاوش دستش را دور سویل حلقه کرده بود:فیلمت تموم شد؟!

سویل سری تکان داد و گفت:آره همین الان.آریانا جون بیشترش رو متوجه شدم.

لبخندی زدم:خیلی خوبه عزیزم.حالا یکی هم بهت میدم خونه ببین.بهت کمک می کنه.

سیاوش اخم کرد:ولی کی درس بخونی؟!

گفتم:درس به جای خود .... زبان به جای خود!

خندید و گفت:باشه.هرچی خانوم معلم بگه.

سویل گفت:کی بیام آریانا جون؟!چهار شنبه خوبه؟!

در دهانم بود که بگویم خوب است که فرشاد گفت:چهار شنبه تولد رضاس.

دهانم باز ماند .... آخر من با رضا چه صنمی داشتم؟!ولی مهمانی خوب بود .... دوستش داشتم.

سیاوش گفت:پنج شنبه هم مهمونی شرکته.با نماینده های خارجی و مدیرامون توی کشورای اطراف.

ابروهایم بالا پرید .... در تعطیلات عید که مرتب منتظر مهمانی بودم و بسیار بیکار .... هیچ خبری نبود ولی الان ... بالاخره موعد پوشیدن آن پیراهن طلایی رسیده بود.من هم به شدت هوس کرده بودم موهایم را بلوند عسلی کنم ... کاری که هیچوقت انجامش نداده بودم.

از سیاوش پرسیدم:مهمونی کجاست؟!

سیاوش گفت:خونه ی من.ساعت هشت شروع میشه ولی شما لطفاً زودتر تشریف بیار.

سری به علامت تایید تکان دادم و سیاوش رو به سویل گفت:بریم عزیزم.به اندازه ی کافی مزاحم آریانا جون شدیم.

تعارفات معمول رد و بدل شد و سیاوش و سویل رفتند.

با ترس به سالن برگشتم .... جایی که بمبی آماده ی انفجار بود...

فرشاد عصبانی بود ... عرض سالن کوچکم را طی می کرد.

با دیدنم گفت:دیوونه شدی آریانا؟!باید ببرمت دکتر انگار!احمق چرا واسه این مرتیکه عشوه میای؟!

اخم کردم:کی گفته عشوه میام؟!بابا رئیسمه!

دستم را محکم گرفت.چشمانم از درد تنگ شد:بی شعور الدنگ!من کورم یا تو رو نمی شناسم داری می خوریش!با این حرف زدنت....

ادایم را درآورد:درس به جای خود ... زبان به جای خود.آریانا اگه به فکر انتقام گرفتنی .... قسم می خورم ... به جان خودت که عزیزترین کسمی .... خودم می کشمت .... زنده ت نمی زارم.اگه هم داری به خاطر پول این یارو اینجوری پاچه خواری می کنی ... جفت پاتو قلم می کنم می ندازمت گوشه ی خونه!

فریاد کشیدم:هوی!چرا پاچه میگیری توله سگ!هر چی هیچی نمی گم هر گهی که می خوای می خوری .... دِ آخه عنتر اگه من می خواستم به خاطر پول کسی ازدواج کنم خو با همون رئیس قبلیم عروسی می کردم.

فرشاد خندید:نمیگیری دیگه .... عزیزم اون پنجاه ساله .... با زن و بچه ... به چه کارت میومد؟!این خوبه .... سی و چند ساله .... جذاب .... هات .... بدون زن .... عموی حسامم که هست .... راستی چرا فامیلش مثل اون عنترا محمد زاده نیست؟!

روی مبل نشستم و زانوهایم را بغل کردم:چون فامیل مادرش رو داره.ناتنیه با اونا.

فرشاد مقابلم زانو زد و چانه ام را فشار داد:آریانا بهت گفته باشم.نمی زارم غلط اضافه کنی .... من می شناسمت که چجوری اسکنش می کردی .... چه جوری براش عشوه میومدی .... شبیه مانکنا راه می رفتی!اونم چرا بدش بیاد؟!یه زن لوند .... همه چی تموم .... پونزده سال از خودش جوون تر ... دخترشم که روانیته ... اگه هم باش بریزی رو هم گردنتو میشکنم!

اخم کردم:دیگه داری زیادی زر زر می کنی!عر نزن اعصاب ندارم.پاشو سوغاتیم رو بده.تو یخچالم رولت گوشت دارم بزار تو مایکرو یه دور بزنه یه چیزی سق بزنیم ... پاشو الکی شر نگو!

فرشاد اخم کرد و به آشپزخانه رفت.ساک کاغذی را سمتم پرتاب کرد.گرفتمش و با دیدن بسته شکلات گلکسی و وقه های دارک چاکلت و نعنا نستله ... اشک در چشمانم جمع شد .... چقدر این پسر به فکرم بود ... چقدر اذیتش می کردم!

***

به موهای بلوند عسلی ام که توی تور بالای سرم جمع شده بودند،نگاه کردم.

شادی متعجب زیپ لباسم را بست و خودم را برانداز کردم.

ابروهایم را باریک کرده بودم.چتری ام را کج پشت گوش چپم برده بود.گوشواره های طلایی ظریف و براق ... پراهنم روی تنم خوابیده بود.دنباله اش پشت سرم به نرمی روی زمین افتاده بود.روی کمرم را هم مثل صورتم با کرم و پودر برنزه کرده بودم.برای خودم خیلی جالب بود .... این همه تغییر .... دیگر آن آریانا که همه می گفتند لوند است نبودم .... هزاران بار لوند تر .... هزاران بار جذاب تر .... نور روی پوست کمرم میرقصید .... هارمونی اش با پیراهن طلایی براق فوق الهاده بود.

شادی مبهوتم بود:توله سگ!چقدر خوشکل شدی!

لبخندی فاتحانه زدم:میسی!اومدن؟!

به ساعتش نگاهی کرد:ربع ساعته.یارو جلوی در ایستاده.

گفتم:پس من برم.مانتوم رو بده.اون گشاده رو.

مانتوی نخی گشاد سیاهم را دستم داد.به تن کردم و کیف لمه ی طلایی رنگم را برداشتم و از خانه خارج شدم.اتوموبیلی با دو مرد قوی هیکل برایم فرستاده بود.اتوموبیل یک مرسدس بنز مشکی با شیشه های دودی بود.مرد در را برایم باز کرد و دستم را گرفت و کمک کرد تا سوار شوم.

راه را خیلی سریعتر از حسام طی کرد.چون من فقط یک بار به خانه ی سیاوش رفته بودم که آن هم همراه حسام بود.با یادآوری حسام دستانم را آنچنان محکم به هم فشار دادم که صدای ترق ترقشان درآمد.با دوربین جلوی گوشی ام خودم را برانداز کردم.رژلب مات گلی روشنم روی لب هایم کماکان پابرجای بود و مژه های مصنوعی ام جدا نشده بودند.

کفشهایم با پاشنه های دوازده سانتی،پایم را کمی می فشردند ولی می توانستم تحملش کنم.در بزرگ خانه ی سیاوش باز شد و مرد با ماشین مرا مقابل در ورودی برد.نفس عمیقی کشیدم و کیفم را برداشتم.دست مرد مقابلم دراز شد.گرفتمش ... کمی بیشتر از حد معمول گرم بود.پاشنه ی کفشم میان درز سنگفرش ها فرو رفت و سکندری خوردم.دستم کشیده شد و مقابل مردی قرار گرفتم .... شبیه اسطوره های یونان باستان ... چشمانی عسلی ... عطر نفس هایش عقلم را زایل میکرد....

لب زد:مواظب باش.

از او دور شدم.یک کت و شلوار مشکی .... پاپیون ... با مدل های برند جورجیو آرمانی نه تنها برابری داشت بلکه جذاب تر بود....

لبخندی زد:سلام.خوش اومدین.

نفس زنان گفتم:سلام.ممنونم.

گفت:چندتا از مهمونا اومدن.اگه دوست داری مانتوت رو همینجا در بیار.

سری تکان دادم و شال و مانتوی ظریفم را درآوردم و در ماشین گذاشتم و وقتی سمتش برگشتم ..... نگاهش روی من ... روی موهایم .... چشمانم ... لبهایم .... تنم ... می لغزید.دنباله ام را رها کردم و گفتم:بریم؟!

بازویش را تقدیمم کرد:باعث افتخاره....

در حالی که خرامان خرامان پله های بلند و مرمری خانه اش را بالا می رفتیم،گفت:فوق العاده شدی .... کلمات نمی تونن توصیفت کنن.

لبخندی به او که نگاهش میخ صورتم بود،زدم:ممنونم.

وارد سرسرای ورودی شدیم و از آنجا به سالن بزرگی که آنجا شام خورده بودیم،رفتیم.در شیشه ای را باز کرد و وارد ایوانی مرمری مانند سمت دیگر ساختمان شدیم.

حیاط پشت ساختمان خیلی زیبا تر و مانند یک جنگل کوچک بود.میزهای کرم رنگی .... دایره ای ... میز بزرگی سرشار از جام های بلوری .... بطری های نوشیدنی .... حدوداً بیست نفر زن و مرد ....

آنجا بودند.کرامت آمده بود.ملبس در پیراهن کوتاهی به رنگ سبز صدری،با موهایی فر شده.جذاب شده بود.

با دیدنم متعجب شد ... به هرحال خودمم وقتی خودم را در آینه دیدم متعجب شدم!

با حس کردن دستی روی پوست کمرم یخ زدم و دوباره گرم شدم.اما حرفی نزدم.

مرا به مرد پیری معرفی کرد و گفت:ایشون سهام دار کارخونه هستن.آقای عبادی ... آقای عبادی ایشون خانم آریانادخت امیری مترجم ما هستن...

دستم در دست مرد پیر قرار گرفت.قدش تا زیر چانه ام بود.یک لحظه متوجه شدم که با آن پاشنه های دوازده سانتی ام باز هم تا زیر بینی او می رسم!هم قد این مرد شدن .... غیر ممکن بود!

پیرمرد گفت:خوشبختم بانوی زیبا....

لبخندی به صورتش پاشیدم:منم همین طور.باعث افتخاره آقای عبادی.

کنارم را نگاه کردم.سیاوش رفته بود.او رفته بود و من سردم شد!بادی وزید و کمر برهنه ام را نشانه گرفت.

آهی کشیدم و سمت کرامت رفتم.با او هم کمی خوش و بش کردم.کم و بیش مهمان ها می رسیدند و همه جا شلوغ شده بود.مهمان ها در گروه های چند نفره کنار هم با آن جام هایشان ایستاده بودند.کیفم را کنار کرامت که از من خواسته بود ثمین صدایش کنم،گذاشتم و سمت میز نوشیدنی ها رفتم که مقابلم ظاهر شد .... چرا هرچه نگاهش می کردم،سیر نمی شدم؟!من که فقط می خواستم انتقام بگیرم .... چشمان او هم با چشمان من بازی می کرد .... موسیقی ملایمی پخش می شد .... ملودی اول آهنگ ... stay این آهنگ را دوست داشتم .... خیلی دوست داشتم...

دستش سمت من دراز شده بود.....

دستم را در دستش گذاشتم و مرا با خودش به میان آن محوطه ای که برای رقص در نظر گرفته شده بود،برد...

دستم را روی شانه اش گذاشتم .... پارچه ی کتش خیلی لطیف بود...

دستش را روی کمرم حس کردم .... برخورد پوست تنم .... با پوست دستش .... دلم سرازیر شد و میان کفش های طلایی ام افتاد....

دستش مقابلم بود .... آرام دستم را در دستش گذاشتم و چرخش آرام ما شروع شد....

***

all alonge it was a fever

همه چیز سراسر یک تب بود

A cold sweat hot-headed believer

یه عرق سرد یه حس اعتقاد تب دار

زمزمه کرد:مهمونی چطوره؟!

به اطرافم نگاهی کردم ... زوج ها وارد قسمت رقص نشده بودند .... یعنی ما انقدر .... نگاهمان در هم فرو رفته بود .... سیاهی چشمم با عسل چشمش جدال می کرد..

I threw my hands in the air and said show me something

من دستام رو توی هوا پرتاب کردم و گفتم یه چیزی بهم نشون بده

He said, if you dare come a little closer

اون گفت اگه جرئت داری یه کم نزدیکتر بیا

کمی به او نزدیک شدم .... در آغوشش نبودم ... فاصله هنوز پا بر جای بود ... جرئتش را دارم ... دارم....

Round and around and around and around we go

چرخان و چرخان و چرخان پیش میریم

Ohhh now tell me now tell me now tell me now you know

حالا بهم بگو حالا بهم بگو حالا بهم بگو که حالا میدونی

Not really sure how to feel about it

واقعا مطمئن نیستم که چه حسی راجع بهش داشتم

می چرخیدیم و من همچنان نمی دانستم چه حسی داشتم .... نفرت .... انتقام ... کلمه ی بعدی روی زبانم .... توی ذهنم نمی آمد .... آنقدر در هم غرق بودیم که متوجه آن همه تماشاگر نبودیم...

Something in the way you move

یه چیزی تو روش حرکتت وجود داره

انگشتش را روی ستون فقراتم کشید ..... مردم .... زنده شدم....

Makes me feel like I can’t live without you

که باعث میشه احساس کنم که نگار نمیتونم بدون تو زندگی کنم

And it takes me all the way

و کل راه منو مجذوب خودش میکنه

I want you to stay

ازت میخوام که بمونی

من می توانم بدون تو زندگی کنم .... برای من جز انتقام هیچ نیستی .... فقط یک مرد دست نیافتی هستی ..... نمی خواهم بمانی....

It’s not much of a life you’re living

زندگی تو خیلی هیجان انگیز نیست

It’s not just something you take, it’s given

این چیزی نیست که تو بدست اوردی،بهت داده شده

Round and around and around and around we go

چرخان و چرخان و چرخان پیش میریم

دستش لغزید و روی گودی کمرم نشست ... کف دستش را حس می کردم.....

Ohhh now tell me now tell me now tell me now you know

حالا بهم بگو حالا بهم بگو حالا بهم بگو که حالا میدونی

Not really sure how to feel about it

واقعا مطمئن نیستم که چه حسی راجع بهش داشتم

Something in the way you move

یه چیزی تو روش حرکتت وجود داره

Makes me feel like I can’t live without you

که باعث میشه احساس کنم که نگار نمیتونم بدون تو زندگی کنم

And it takes me all the way

و کل راه منو مجذوب خودش میکنه

به حرف آمد:سینا مدیر تولیدمون خیلی از تو خوشش اومده.مرتب از تو می پرسه.

نگاهم را از نگاهش دور کردم:به سلامتی.

لبخندی زد:آدم خوبیه از دستش نده.

آهی کشیدم:من قصد هیچ رابطه ای رو ندارم.

خندید:رابطه چیه؟!ازدواج!

به تلخی گفتم ... نگاهم را در نگاهش دوختم و گفتم:هیچوقت دوباره ازدواج نمی کنم!

I want you to stay

ازت می خوام بمونی

لبخندی زد:احتمال نمیدی عاشق یه نفر بشی ... یه مرد پیدا بشه که قلبت رو تسخیر کنه.....

Ohhh the reason I hold on

دلیلی که باعث شده من ادامه بدم

Ohhh cause I need this hole gone

اینکه احتیاج دارم که این شکاف از بین بره

نگاهش کردم.کمی مرا روی دستش خم کرد .... گردنش را گرفتم .... نور نورافکنی که از سمت راستم نصف چهره ام و قسمت رقص را روشن کرده بود ... کمی چشمم را آزرد...

Funny you’re the broken one but I’m the only one who needed

saving

جالبه که انگار تو اون ادم شکست خورده ای،ولی من تنها کسی هستم که باید نجات داده بشه

‘Cause when you never see the light it’s hard to know which one of us is caving

چون وقتی که تو هیچ نوری نبینی سخته که بفهمی کدوم یک از ما داره کنکاش میکنه

خم شده روی دستش .... دوبار پلک زدم و زمزمه کردم:کدوم قلب؟!!

دستش شل شد .... دنباله ام از روی دستم سر خورد و پشت سرم روان شد....

او را میان جایگاه رقص ترک کردم.....

جام به دست با ثمین و دو مرد دیگر که یکی از آنها همان سینا مدیر تولید و دیگری کارشناس مواد غذایی بود،صحبت می کردم.از سیاوش خبری نبود.آرام جامم را به لب بردم و کمی از محتویاتش را نوشیدم ... پایین آوردمش و به اثر رژلبم روی لبه اش نگاه کردم...

بوی عطری را در نزدیکی ام حس کردم ... خیلی نزدیک بود ... حفره ای درون شکمم ایجاد شد ... حفره لرزید...

حس کردم همه جا پر از نور شد .... گردنم را چرخاندم و دیدمش ... به من با لبخند نگاه می کرد.

جامم را گرفت و در سینی خدمتکار گذاشت و جام بلندی دستم داد و بازویش را تقدیمم کرد .... نمی دانم چرا انقدر اصرار داشت کنار هم دیده شویم...

مرا سمت پله ها برد و از آنها بی هیچ حرفی کنارش بالا رفتم.موهایش زیر نور ایوان رنگ مایع درون جامم بود...

با صدای رسا رو به کارمندانش گفت که تمام پیشرفت کارخانه را در این چند ماه اخیر در بازارهای خارجی اول مدیون من به علت فن سخن وری ام و بعد به علت طراحی فوق العاده ی گرافیست شرکت بابت طراحی جعبه ها و بسته بندی جدید است.....

گفت:به این کادر فوق العاده م افتخار می کنم.کارخونه ی آیدا از آن شماست...

جامش را بالا برد:به امید پیشرفت بیشتر .... به سلامتی....

خودش جامش را به من زد.

نمی دانم چرا گرافیست فوق العاده نباید این بالا کنارش می بود تا جامش را به او بزند و بازویش تقدیم او کند ..... و اینطور نگاهش کند...

فرشاد راست میگفت .... شاید من نقشه ای داشتم ..... ولی او خیلی عجیب بود و علناً داشت مرا به عنوان همراهش به مردم نشان میداد.

باز هم دست گرمش روی کمر من نشست:به چی فکر می کنی؟!

آهی کشیدم و نگاهم را در نگاهش دوختم:هیچی...

کمی ماندیم و همدیگر را نگریستیم ... بعد من او را ... باز هم او را ترک گفتم.

مهمان ها شام میخوردند ... می رقصیدند .... به جرئت می توانستم بگویم که این اولین مهمانی ای بود که رفته بودم و مردم بسیار عادی می رقصیدند و خودکشی نمی کردند.دیشب که تولد رضا بود،شادی به قدری با آهنگ جنیفر لوپز رقصید که پاشنه ی کفشش کند...

و اینجا با آهنگ نیاز می رقصند...

نشستم و پاهایم را روی هم انداختم.سیاوش داشت با همسر میان سال و دوست داشتنی آقای عبادی می رقصید.

نگاه مرا حس کرد و لبخندی به من زد.لبخندش را پاسخ دادم.

مهمانی خسته کننده ای بود ولی شام و نوشیدنی هایش حرف نداشت.من هم با پررویی دلی از عزا درآوردم.

به علت زیاده روی در نوشیدن ... به شدت گرمم بود ... در نتیجه وارد خانه شدم و به سرسرای ورودی رفتم.درهایی که دفعه ی پیش باز بود،اکنون بسته بودند در نتیجه پله ها را پیمودم تا به طبقه ی بالا رسیدم.

از آنجا پله ها دو شاخه میشد.به سمت غرب رفتم.باز هم دو شاخه شد ... سمت راست را رفتم.وارد راهرویی بزرگ و پهن با درهای متعدد شدم.

در های دو لنگه و بزرگ را پشت سر گذاشتم و ته راهرو در بزرگی از چوب بلوط دیدم.

سمتش رفتم و دستم را جلو بردم تا بازش کنم که دستی مچ دستم را محکم گرفت و فشار داد:اینجا چیکار میکنی؟!

سیاوش بود.نگاهش کردم.عصبانی نبود .... متعجب بود!

لبخندی آسوده زدم:اومدم داخل ... گرمم بود.دنبال یه جایی می گشتم که یکم بشینم و خنک باشه.ولی در اون سالنا بسته بود.

لبخندی زد.انتظار این توضیح را نداشت.من هم فقط می خواستم کمی کنجکاوی ام را ارضا کنم .... قصد بدی که نداشتم.

دستش از روی مچم به میان دستم سر خورد.

دستم را میان هر دو دستش گرفت و بالا آورد.خیلی آرام ب*و**س*ه ای رویش زد و گفت:مرسی بابت اینکه اومدی.

از زیر مژه هایم نگاهش کردم:کار خاصی نبود.

داشتم فکر می کردم که نصف راه را رفته ام ... باقیش فقط سیاست می خواست ... که باید سعی می کردم مقابل او نشان دهم...

سویل در خانه ی من نشسته بود و مشغول انجام دادن تکالیف شیمی اش بود.من هم روی مبل مورد علاقه م نشسته بودم و مشغول لاک زدن به ناخن هایم بودم.سیاوش به یک سفر کاری رفته بود و سویل از او خواسته بود که چون آخر هفته است،یک شب نزد من باشد.

به او نگاهی کردم.موهای بور و صاف و بلندش اطرافش پراکنده بود و در اثر تمرکز زیاد لبهایش غنچه شده بود.عینک بزرگ و فرم ویفر ریبنش روی صورتش بود.چهره اش فانتزی و با نمک شده بود.تاپ و شلوار تنگ قرمزی به تن داشت.

سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بلند کرد و به من لبخندی زد.سپس گفت:میشه برای منم لاک بزنید؟!

لبخندی زدم و برس را روی ناخنم کشیدم:حتماً عزیزم.شام چی دوست داری بخوریم؟!

سویل کمی فکر کرد و گفت:نظری ندارم.فرقی نمی کنه.

گفتم:ساندویچ بخوریم؟!یا پیتزا؟!چیکن چینی؟!می تونیم بریم رستوران غذای ایرانی هم بخوریم.

کمی فکر کرد و داشت جواب می داد که موبایلم که روی دسته مبل کنار شیشه ی لاک بود به لرزه درآمد.

گفتم:تا تو فکر کنی منم جواب بدم.

فرشاد بود.جواب دادم:

_الو فری....

_زهرمار و فری!

_باشه.الو فرشاد.

_چطوری دختر جان؟!

_مرسی.تو خوبی؟!

_توپ توپ!

_چه می کنی؟!

_می لاکم .... یعنی لاک می زنم.چه خبره؟!

_از کجا فهمیدی خبریه؟!می خوایم بیایم خونه ت تلپ شیم.

_با کیا؟!

_سینا و بهنوش اومدن!امشب رو دور همیم.من یو سین بهنوش شادی ... مهرشاد و عباسم هستن .... دیگه می خواستم خودمونی باشه واسه همین بقیه خبر ندارن.

_چرا خونه ی من؟!

_خیلی خری آریانا!دوستات میان بعد میگی چرا؟!خودمونم غذا میاریم گدا!

_خیلی چ*س*ی فرشاد!کی حرف غذا زد!جنبه نداری تا یه چی میگمت سگ میشی!

_خو میگی چرا خونه من انگار میایم خونتو به گند میکشیم!شامم سفارش دادم.جوج کباب با برگ و شیش و اینا .... فقط تنباکو داری دیگه؟!

_فقط دو سیب.

_اوکی خوانسار آلبالو و هلو میگیرم.

_نیاین فرشامو به گه بکشین!بیخیال قلیون.سیگار بگیر.

_اوکی.چیپس و ماست و اینا داری؟!

بلند خندیدم:دارم.پاشین بیاین.فقط فری....

_جان؟!

_مهمون دارم.سویل اینجاست.آدمانه بیاین بچه وحشت نکنه!

نفسش را در گوشی فوت کرد و حرصی گفت:وقتی خری چی بهت بگم آخه؟!کره خر!حالا چرا اونجاست؟!

اینجا بود و نمی توانستم حرفی بزنم.فقط گفتم:

_پاستیل برام بخر.

_اونجا نشسته؟!

_آره.

_پس بای.یه چی بهش بده کپه شو بزاره!نمی خوام تخم و ترکه ی محمد زاده توی اون خونه ببینم!

اخم کردم و گفتم:تا یه ساعت دیگه بیاین.بای.شامم زود برسون گشنمه!

فرشاد فحش بدی نثارم کرد:بای!

آهی کشیدم و گوشی را قطع کردم.

سویل عینکش را روی موهایش بالا داد و گفت:مهمون دارین؟!

لبخندی زدم:دوستم و خانومش از بلغارستان اومدن.بچه ها می خواستن به یاد قدیما دور هم جمع بشن ... میان اینجا.

لب برچید:پس من مزاحمتون شدم!

اخم کردم و در لاک را بستم:این چه حرفیه؟!!!!تو جمع ما بهت خوش میگذره عزیزم.دنت وروی (نگران نباش)

لبخندی زد و پرسید:مطمئن؟!

لبخندی زدم و رو به رویش چهار زانو روی زمین نشستم و سبد لاک را مقابلش کشیدم:مطمئن!خب لاک چه رنگی دوست داری؟!

لاک مات سورمه ای رنگی انتخاب کرد.در حالی که ناخن هایش را لاک می زدم،پرسید:میشه یه سوال بپرسم آریانا جون؟!

حدس می زدم می خواهد راجع به من و حسام بپرسد : راجع به من و حسام؟!

نگاهش کردم.چشمان سبزش نگران شد:اگه ناراحتتون می کنه نمی پرسم!

لبخندی زدم و ناخن انگشت اشاره اش را لاک زدم:بپرس.ناراحت نمیشم.

پرسید:داداش حسام خیلی شما رو دوست داره.من فقط برام این سوال پیش اومد که چرا طلاق گرفتین؟!

آهی کشیدم و برس را لاکی کردم و روی ناخنش کشیدم.چه می گفتم؟!

پرسیدم:دیدی با کی ازدواج کرده؟!

فوری گفت:با آبجی هدی.من خیلی تعجب کردم.چون اون تازه هم سن آبجی سمانه س!فقط نوزده یا بیست سالشه!خیلی واسه ازدواج بچه س!تازه بارداره!

ابروهایم بالا پرید:کسی بهت نگفت چرا ما جدا شدیم؟!

موهایم توی صورتم ریخته بود و صورتم را نمی دید که درهم جمع شده بود.

گفت:بی بی گفت ... گفت شما بچه دار نمیشدی ... برای همین....

لبخندی به صورت معصوم و قشنگش زدم:برای همین بود.

گفت:واسه چی آخه؟انقدر مهم بود؟!

درحالی که با لاک دیزاین نقره ای براق برایش طرح می زدم،گفتم:عزیزم بعضی چیزا از درک هفده ساله ی تو خارجه!

حس کردم که آهی کشید:آخه داداش حسام خیلی دوستتون داره.سه شب پیش که من اونجا بودم،داشت داد می زد که زندگی من و خراب کردین .... عشقمو ازم گرفتین....

ابروهایم بالا پرید و گفتم:بعضی آدما لیاقت عشق رو ندارن.

سری تکان داد و حرفی نزد.

کارش تمام شد و گفتم:عزیزم اگه دوست داری برو لباس عوض کن که دوستام زودی میان.مطمئنم بهت خوش میگذره.برو.

آهی کشیدم و کمی به حرفهایش فکر کردم .... لاک ها را در سبد پرت کردم و بلند شدم.

وقتی داشتم کالباس و خیارشور و چیپس و ماست را در ظرفها میریختم،سویل در حالی که ناخنک می زد،عکس های دبی عید دو سال پیش را هم می دید.

...

گفت:این کیه؟!

لبخندی زدم:سپهر دوست پسر سابقم .... این فرشاده همون که اون شب دیدیش .... این بهراده .... این سینا و بهنوش ... همینا که از خارج اومدن ... زن و شوهرن ....مهرشاد و دوست دخترش....

خندیدم و ادامه دادم:البته تو این جمع همه کات کردنا!فقط بهنوش و سینا عروسی کردن.

گفت:من فکر کردم فرشاد دوست پسر شماست.

شانه بالا انداختم:همه همین فکر رو می کنن.ولی اینجوری نیست.

گفت:اینا خیلی برام آشنان.

_اینا رو توی عروسی من و حسام دیدی.بهراد پسردایشه.سینا هم .... بهنوشم که زن سیناس.

_واقعاً؟!من فکر می کردم خونواده ی زن عمو بهار هم.....

_بقچه ای باشن؟!نه اونا خیلی رله ن!ما با اینا از پنج شیش سال پیش رفیقیم.

نیشخندی زد و باقی عکس های ما را نگاه کرد.زنگ در به صدا در آمد.سمت در رفتم و بازش کردم.فرشاد بود.دستانش هم پر پر...

پاکت ها را از دستش گرفتم.مودبانه به سویل سلام داد و در حالی کالباس می خورد،گفت:بکس تو راهن.همسایه هات سه پیچن؟!

ظرفهای غذا را در فر گذاشتم تا گرم بمانند:طبقه پایین نیستن.رو به رو هم تازه اسباب کشی کردن قراره یه جدید جاش بیاد.مگه میخواین بزن برقص راه بندازین؟!

ابرویی بالا انداخت:به مهرشاد گفتم گیتار بیاره.

_پاستیل خریدی؟!

_آره.

_دمت جیز .... فکر کنم اومدن .... برو در رو باز کن.

سویل آلبوم را دستم داد و کنارم ایستاد.کمی خجول بود.

بهراد و ملینا دوست دخترش .... سینا و بهنوش ... شادی و مهرشاد ... و پشت سر همه ی آنها عباس وارد خانه شد و در را شترق بست.

از آنجایی که بعد از طلاقم خیلی گوشه گیر شده بودم و کار شرکت و سفر هم نسبتاً زیاد بود،از دوستانم فاصله گرفته بودم در نتیجه همه ی آنها سمت من هجوم آوردند.

در نگاه بهنوش و سینا ترحم محسوسی را میدیدم.محل ندادم و خیلی گرم در آغوششان کشیدم و به آنها خوش آمد گفتم.

وقتی سویل را معرفی کردم قیافه ی بهراد،سینا و بهنوش دیدنی بود.ولی خیلی عادی با او سلام و احوال پرسی کردند و همه سمت آشپزخانه هجوم بردند.

سویل خیلی متعجب به جمع خیلی صمیمی ما زل زده بود.شام خوردیم ... آهنگ خواندیم .... پاسور بازی کردیم .... با ایکس باکس رقصیدیم .... و آخر شب وقتی سویل بیچاره نشسته چرت میزد،همه رفتند.

سویل مسواکش را در سرویس بهداشتی اتاقم زد و او را فرستادم تا شیر پن را بدهد و خودم خیلی سریع دوش گرفتم.

کنارم خوابید.آنسوی تختم....

زمزمه اش در تاریکی به گوشم رسید:آریانا جون تو خیلی خوشبختی...

متعجب شدم.به نظر خودم که اینطور نبود ... ولی حفظ ظاهر کردم و آرام پرسیدم:چرا اینطور فکر می کنی؟!

آهی کشید و تکانی خورد:شما دوستاتون رو دارین .... اونا خیلی دوستتون دارن...

آهی کشیدم و من هم تکانی خوردم: گاهی وقتا دوستا برای زندگی آدم کافی نیستن.تو پدرت رو داری سویل ..... چیزی که من آرزوش رو دارم و داشتم و خواهم داشت.

در ذهنم تصحیح کردم:آرزوی پدر رو نه داشتن سیاوش.....

غلتی زد و ادایم را درآورد:گاهی فقط یه پدر برای زندگی کافی نیست!

خندیدم:خیلی پررویی تو!بگیر بخواب!

دیگر حرفی نزد.

تابستان نزدیک بود و داشتم برنامه ریزی می کردم که به یک مسافرت طولانی و خوب با دوستانم بروم که سیاوش برنامه ی یک سفر را ترتیب داد .... سفر به امارات....

فقط من و او....

سویل را که تازه امتحان هایش را داده بود،با یک تور به سفر اروپا به مدت سه ماه فرستاده بود.

این طرح خودم بود که بدون سر خر با سیاوش باشم و او را وادار به ازدواج کنم.البته برای فرستادن سویل فکم سابیده شد بس که با سیاوش حرف زدم تا راضی شد او را بفرستد.خود سویل بیش از حد مایل بود و خودش از من خواست تا با او حرف بزنم.

فعلاً همه چیز بر وفق آریانا بود و من شاد و راضی چمدان بزرگم را برای سفر بستم.تابستان بود و دبی محشر ..... چه برنامه هایی داشتم .... چه نقشه هایی....

بهنوش که خانه ام بود،مات به بیکینی ای که سمتش پرت کردم نگاه کرد و پرسید:می خوای بری دقیقاً چیکار کنی؟! من که می دونم تو مغز گچی تو چی میگذره ..... ولی دمت گرم که خوب کاری میکنی .... من تا تهش پشتتم.

مبهوت پرسیدم:چیکار کنم؟!

خندید:فری خیلی نگرانه.به سینا گفت و سینا هم اومد و بهم گفت باهات حرف بزنم .... ولی به نظر من خوبه! با یه تیر شصت تا نشون می زنی ... هم حسام اینا قهوه ای میشن و آینه ی دق متحرکشون میشی .... همه یه شوهر هات صاحب میشی .... هم سگ مایه میشی ..... هم سرو سامون میگیری .... به کارت ادامه بده.ولی مرده معلومه خیلی تو کفته که هی بهت زنگ میزنه و دخترش همه ش خونه ی توِا!

گفتم:ایول باوا!فکر کردم تو هم می خوای سه ساعت ما ما کنی.خوشم میاد اون منطق بهنوشی هنوز توی وجودت هست!

نیشخندی زد و گفت:به بکس گفتم برنامه ی دبی هم برای خودمون ردیف کنن به یاد قدیما!

آهی کشیدم:حالم از دبی به هم می خوره دیگه.بریم یه جا دیگه!

گفت:نه بابا؟!کجا بریم عزیزم؟!میامی خوبه؟!درسته با پولدارا می پری ولی در این حد خرمایه نیستیم که!با دلار 3500 تومنی هم هیچ جا جز دبی .... ترکیه نمیشه رفت!

به حرفش خندیدم

***

انتظار داشتم راننده برایم بفرستد ولی خودش آمد ... کت و شلوار خاکستری به همراه بلوز صورتی و کراواتی با ترکیبی از توسی و صورتی....

هیچ مردی را ندیده بودم که در رنگ صورتی انقدر برازنده باشد!اتوموبیلش همان مازراتی بود...

یاد آهنگ بریتنی افتادمYou wanna maseratti ...

یاد پستی افتادم که پریشب در فیسبوک گذاشتم...

پستم این بود:

دیشب خواب دیدم مازراتی خریدم

بیرونش مازراتی بود ولی داخلش 206

ضمیر ناخودآگاهم هیچ ایده ای از درون مازراتی نداشت

تصویر 206 پخش می کرد....

همین الان نه تنها ضمیر ناخودآگاهم ... بلکه تمام وجودم از مازراتی ایده پیدا میکرد .... یاد دخترهای دبیرستانی آهن پرست افتادم....

وقتی نشستم،به سیاوش نگاه کردم که داشت مرا برانداز می کرد.

لبخندی زدم و دستش را که دراز شده بود را با کمی عشوه فشردم: سلام آقای مهندس کم پیدا...

لبخندم را پاسخ داد و دستم را به لبهایش نزدیک کرد :تیکه میندازی؟!باور کن کار داشتم!

برایش پشت چشمی نازک کردم که جعبه ای مقابلم گرفت و گفت:بابت زحمات اخیرت...

خودم را شوکه نشان دادم ولی خوشحال بودم:وای!مرسی اصلاً انتظارش رو نداشتم!

جعبه را باز کردم.یک دست بند ظریف در بستر سیاه جعبه جا خوش کرده بود.لبخندی زدم و گفتم:خیلی قشنگه!

دستم را سمتش دراز کردم:برام می بندی؟!

دستبند از جنس طلای سفید با نگین ها و تراش های فراوان روی مچ دستم جا خوش کرد.

دست به حرکتی فوق جسورانه زدم.خودم را سمتش کشیدم و لب هایم را روی گونه اش گذاشتم...

وقتی سرجایم بازگشتم قیافه اش دیدنی بود!متعجب دستی به گونه اش کشید و به راه افتاد.

در راه بودیم که پرسید:سویل باهات تماس گرفت؟!

لبخندی زدم و گفتم:تا همین پنج دقیقه پیش باهاش صحبت می کردم .... خیلی از لندن خوشش اومده.

نگاهم کرد ... لبخندی برایش زدم.

گفت:خیلی تو رو دوست داره.

چشمکی زدم:بله می دونم!همه منو دوست دارن!

با صدای بلند خندید.

فلشم را درآوردم و سمتش گرفتم:برات آهنگ زدم.

فلش را از من گرفت:واقعاً؟!مرسی ... ولی خب من شنیدم صدای خوبی داری!دوست دارم خودت برام بخونی.

خندیدم:نه بابا؟!گلوم درد میکنه شرمنده!فعلاً به آهنگای فلش بسنده کن!

آهنگی از سیاوش قمیشی پلی کرد.ترافیک نسبتاً زیاد بود.حدود نیم ساعت بعد از دو ظهر به فرودگاه رسیدیم.

وقتی در هواپیما نشستیم،آیپادم را درآوردم و آهنگ آدل را پلی کردم.نشستن سیاوش را کنارم حس کردم.

دستی به لاله ی گوشم خورد و یکی از هدفون هایم از گوشم بیرون آمد.مور مورم شد .... از برخورد دستش با لاله ی گوشم.

هدفونم را در گوشش قرار داد و لبخندی به من زد.بعد از آهنگ ادل .... آهنگ ریانا پلی شد! .... همانی که با هم رقصیدیم ..... نگاهش را به نگاهم دوخت...

نگاهم را دزدیدم .... و آهنگ را عوض کردم.

اخم کرد و نگاهش را به رو به رویش دوخت.شادمانه ریز ریز خندیدم!

برگشت و نگاهی به من کرد.سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.محل ندادم و دست به حرکت جسورانه ی دیگری زدم....

سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم.انقباض عضلات چند تکه ی بازویش را زیر سرم حس کردم.لبخندی زدم و سعی کردم بخوابم .... خوابم نبرد.دستانم را که در هم فرو رفته بودند را از هم باز کردم و روی پایم گذاشتم.دستم را گرفت.حس کردم .... دستش را روی دستم .... حس کردم.

هم چنان لپم به بازویش فشرده میشد .... دستم را در دستش گرفت و با انگشت شستش پشت دستم را دایره وار نوازش میداد...

مثل لالایی بود .... زود خوابم برد.

***

سوییت آپارتمانی در مرکز شهر دبی در طبقه ی بیستم یک برج داشت.آپارتمان با دو اتاق خواب .... کاملاً مدرن و شیک با دکوراسیونی سورمه ای سفید .... اتاقی که من در آن اقامت گزیدم .. سفید بود ..... سفید سفید با تختی گرم و نرم و آینه ای فوق العاده که سه برابر زیبا تر نشانم می داد.دلم ساحل می

خواست.فوری لباسم را با یک پیراهن پشت کردنی تریکوی سفید عوض کردم.کف سرم را ماساژ دادم.موی بلوندم را دوست داشتم.بستمشان.بالای سرم دم اسبیشان کردم.

صدایی در خانه طنین انداز بود .... فلش خودم را متصل به دستگاه سینمای خانگی دیدم و صدایی گرم در خانه طنین انداز بود:

با تو من هم جامه ی شب میشوم

هم تپش با گرگر تب میشوم

با تو من همبستر گلبرگ ها

از شکفتن ها لبالب میشوم

روی مبل منتظرش نشستم تا بیرون بیاید.می دانستم تنهایم نمی گذارد.سوزن را در جای سیمکارت گوشی ام فرو کردم و سیمکارت را عوض کردم.

سیاوش را مقابل خودم دیدم .... چشمانم را فوری بستم!چقدر کم عقل بود که....

پرسید:چرا چشماتو بستی؟!

اخم کردم:تو چرا لخت می چرخی؟!بلوزتو تنت کن!

پوفی کرد:چشماتو باز کن لطفا!حالا برا من خجالتی شده!

مثلاً با بی میلی تمام چشمانم را باز کردم و چشمانم را به زور در چشمانش دوختم:چیه؟!

دو تا پیراهن مردانه مقابلم گرفت:کدوم؟!

نگاهی به آنها کردم و گفتم:سفیده ... جایی می خوایم بریم؟!

مشکوک نگاهم کرد و پیراهن را بالا گرفت تا بپوشد ... مارک تام فوردش را دیدم.

گفت:گفتم یه قرار مهم توی رستوران المهارا داریم.من که بهت گفته بودم!

به او که داشت کراوات سیاهش را گره می زد،اخم کردم:من که لباس رسمی نیاوردم!

اخم کرد:یه پیراهنم نیوردی؟!

گفتم:نه!

ابروهایش را بالا برد و بعد ... فوری گفت:یه پیراهن سری پیش برای .... خب برای تارا خریده بودم که جاش گذاشتم اینجا ... می پوشی اونو؟!

برای تارا خریده بود!!!!لباسی را که برای تارا خریده بود بپوشم؟!

وانمود کردم که حسودی می کنم.لب برچیدم و گفتم:نخیر!من چیزی رو که برای تارا خریدی نمی پوشم!

مقابلم زانو زد و گفت:بیا دختر خوبی باش .... ببین عزیزم این قرار ما خیلی مهمه .... اگه این مرد قبول کنه .... قبول کنه اون شعبه ی رستوران زنجیره ایش رو به من بفروشه .... باید قبول کنه .... آمریکاییه ... من که نمی تونم باهاش حرف بزنم....

دستش زیر چانه ام آمد:تو که نمی خوای منو بدبخت کنی؟!

گونه ام را نوازش داد:آفرین عزیزم .... بپوشش لطفاً.

اخم کردم و بلند شدم.لبخندی زد و بلند شد و به اتاقش رفت...

به من گفت عزیزم!

لباسی را مقابلم گرفت.یک پیراهن کوتاه دکلته ... براق و مشکی رنگ .... گرفتمش و نگاهی بهش انداختم.آرم برند کریستین دیور درون لباس خود نمایی می کرد .... داشتن سیاوش چه لذتی داشت...

لعنت به تارا و شانس خرکی اش!

آریانا دخت امیری نبودم اگر سیاوش را مال خودم نمی کردم.آرایش کردم.خیلی ملایم ... موهایم را تند تند اتو کشیدم و کیف و کفشم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

سیاوش با دیدنم لبخندی زد:وووو!چه خانوم زیبایی.باور کن یه چیزی شد من اینو جا گذاشتم دبی.خیلی توی تن تو خوشکل تره!

اخم کردم:مگه تو تن تارا دیدیش؟!

خندید و بلند شد:نه فقط تصور کردم .... که برای شما زیبا تره خانوم.بریم؟!

جوابی ندادم و با ابروهایی گره خورده سمت در رفتم!

صدای سیاوش را پشت سرم شنیدم که می گفت:با این خشم اژدهای تو امشب به خیر بگذره میرم امامزاده شمع روشن میکنم!

لبخند پنهانی زدم...

اتوموبیلی در اینجا داشت.کامارو اس اس زرد رنگ .... چیزی که آرزوی راندنش را داشتم ولی هیچوقت به این آرزویم نرسیدم .... یعنی نرسیده بودم که ... از او درخواست کردم:میشه من بشینم؟!

متعجب به من نگاه کرد و پرسید:گواهینامه داری مگه؟!

اخم کردم و دستانم را به کمرم زدم:خودت داری؟!

نیشخندی زد و سوار شد:من بین المملشو دارم خانوم!سوار شو!

سوار شدم و به راه افتاد.دبی در طی این چند ماه باز هم پیشرفت کرده بود.برج هایی را میدیدم که تا به حال ندیده بودم.

برج العرب ... در رستوران المهارا ... مردی را ملاقات کردم.آقای کوین جی راس ... حدوداً پنجاه ساله ... موقر .... چشم آبی .... موهای جو گندمی داشت ... تپل بود و وقتی وارد شد به علت گرمی هوای بیرون قطره های عرق روی بینی نسبتاً بزرگش دیده میشد.حرفهایی خیلی عادی و معمولی رد و بدل میشد و سیاوش متوجه بیشترشان میشد.در نتیجه من در حالی که به صندلی قرمز مخملی ام تکیه کرده بودم،آنها را می نگریستم و از نوشیدنی عالی و گران قیمتم لذت می بردم.

بعد از آن وظیفه ی ترجمه را به عهده گرفتم و شام دلچسبی را کنار هم نوش جان کردیم.وقتی جناب کوین راس راضی به فروش آن شعبه ی فست فود زنجیره ای اش شد و بعد از گذاشتن قرار،عزم رفتن کرد.

دست سیاوش را فشرد:تنکس فور د دینر ... (بابت شام متشکرم(

دست مرا گرفت و به لب هایش نزدیک کرد: اند ایت واز اَن آنر مای پریتی لیدی .... (یک افتخار بود بانوی زیبای من(

وقتی رفت،از سیاوش پرسیدم:کجا بریم؟!خونه نریم پلیز!

سیاوش کتش را برداشت:پایه ی دیسکو هستی؟!

دلم برای رقصیدن لک زده بود:به شدت پایه م!می خوام رانندگی کنم!

تا کنار ماشین به او غر میزدم ولی او اجازه نداد ... دیسکو بسیار شیک و بزرگ بود...

کیفم را در ماشین گذاشته بودم.او هم بدون کت و کراواتش خیلی جذاب تر و جوان تر می نمود.

در حالی که با ریتم آهنگ،شانه هایم را تکان می دادم،گفتم:برقصیم!

خندید و نوشیدنی سفارش داد.

لیوانش را برداشت و به من نگاه کرد.

تکه ای از آهنگ را در حالی که دستم زیر چانه ام بود و نگاهش می کردم رو به او خواندم:

i just wanna feel your body right next to mine

من فقط می خوام بدنت رو کنار خودم حس کنم

all night long

تمام شب

baby slow down the song

عزیزم فقط ریتم آهنگ رو آروم کن.

فکر کنم متوجه شد ... چون خندید و نوشیدنی اش را بالا رفت.وقتی خواستم بخورم،گفت:میشه نخوری؟!حالت بد میشه!

بی توجه به او این کار را کردم.می دانستم که تاثیری ندارد .... ولی او که نمی دانست...

بلند شدم و دستش را کشیدم:من باید با این آهنگ برقصم!

خندید و بالاخره بلند شد.دروغ می گفت.رقصیدن بلد بود ... ریتم را به بدنم دادم ... با آهنگ می خواندم ... دوستش داشتم...

i want your body

من تنت رو می خوام

wont live without it

نمی تونم بدون اون زندگی کنم

so turn up the party

پس پارتی رو آتیش کن

i,m feeling naughty

حس شیطنت می کنم

خندیدم و دستم را روی سینه اش کشیدم.برایم ابرو بالا انداخت و لب زد:نکن...

البته که می کنم!من می خواهم به جای آن تارای احمق باشم!می خواهم سیاوش مال من باشد ... برای من پیراهن بخرد .... کلاً مال من باشد!

stay close to me,i'll be all that you need

نزدیک من بمون ... من همون چیزیم که تو نیاز داری

don't deny what you want,baby

چیزی رو که می خوای انکار نکن

دستانش دور تنم حلقه شد.

i want your body

من تنت رو میخوام

all i desire you relight the fire

همه چیزی رو که می خوام اینه که دوباره اتیش رو شعله ور کنی

just come with me,come with me

فقط باهام بیا ... باهام بیا

just gonna let it go tonight

فقط بزار امشب پیش بره..

i all want is you thausant shade of blue

همه ی چیزی که می خوام تویی هزاران سایه ی آبی

ریتم آهنگ آرام شده بود.

dancing in your eyes

توی چشمات می رقصن...

دستش را روی تنم حس می کردم .... یک چیزی این وسط اشتباه بود ... درست است که من می خواستمش .... ولی قلبش را می خواستم .... نه غریزه ی مردانه اش را .... عقب کشیدم ... تعجب کرد .... عقب کشیدم و رفتم ... رفتم روی صندلی ای که نشسته بودم،نشستم.

دستی روی شانه ام نشست.او بود.

گفت:حالت بده؟!می خوای بریم؟!

سری تکان دادم:بریم.

سمت خانه رفتیم.وقتی رسیدیم،از ماشین که پیاده شدم کفش هایم را کندم.سیاوش دنبالم راه افتاده بود.از لابی گذشتیم و سوار آسانسور شدیم.در آسانسور مقابلم ایستاده بود و مرتب نگاهم می کرد...

آنقدر که کلافه شدم و گفتم:چرا نگام می کنی؟!

خندید و نگاهش را از من دور کرد.

وارد خانه شدیم.سمت آشپزخانه رفت و از آنجا گفت:چیزی می خوری؟!

وارد اتاقم شدم:یه چیز شیرین.

وقتی لباسم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم.دکمه هایش باز بود و کمربند شلوارش را باز کرده بود.

دستم را روی کانتر زیر چانه ام زدم و نگاهش کردم .... ته قلبم ... یک حس شیرین ... یک حس خوبی داشتم ... حس می کردم اگر بتوانم این مرد را دوست داشته باشم،یک تکیه گاه محکم ... یک پناهگاه امن ... خواهم داشت ... سیاوش خوب بود ... مهم من بودم .... قلب من مرده بود ... پس هیچ حسی نبود .... به جز آن حس خوب که قلقلکم می داد.

سمتم برگشت و فنجان ها را روی کانتر گذاشت:حالا کی کیو نگاه میکنه؟!

پشت چشمی برایش نازک کردم.کانتر را دور زد و کنارم آمد.از تنش حرارت ساطع میشد....

فنجان نیمه پرم دستم بود و روی لبه اش دست می کشیدم.

نگاهش را حس کردم و سرم را بالا آوردم.در دو قدمی ام ایستاده بود.

زمزمه کردم:نگاهت سنگینه ... نگام نکن.

خندید و چشمانش را بست:خوبه؟!

گفتم:خوبه...

ساعت را نگاه کردم و ادامه دادم:یه زنگ به سویل بزن.الان تایمش خوبه.

نزدیک تر آمد:وقت زیاده!

نفسش به صورتم برخورد می کرد .. چشمانم را که نیمه بسته شده بود،کاملاً باز کردم و گفتم:سیاوش برو کنار...

لجوجانه گفت:نه!

نزدیک تر آمد ... لب هایش در دو میلی متری لب هایم بود .... از روی کانتر به پایین سر خوردم...

دستش مویم را کنار زد:چرا فرار می کنی؟!

از زیر مژه هایم نگاهش کردم:چون داری خیلی فرا تر از حدت قدم می زاری...

ابروهایش بالا رفت و عقب کشید...

این تپش قلب من ناشی از چه بود؟!

سفر دبی عالی بود.خیلی برایم لذت بخش و خاطره انگیز بود ... من و سیاوش صبح تا بعد از ظهر را کار می کردیم و بعد از آن پرسه زنی در شهر...

کنار ساحل قدم می زدیم ... حرف می زدیم....

برایش از زندگی ام می گفتم ... خیلی برایش جالب بود.از همه چیز برایش گفتم جز حسام...

او هم برایم از زندگی اش گفت ... شبی که داشتیم کنار ساحل آرام و نسبتاً خلوت قدم می زدیم:

_چی می خوای بدونی؟!

پوفی کردم و پایم را در ماسه فرو بردم:همه چیز رو!

گفت:خب وقتی خیلی بچه بودم مادرم مرد.با اینکه هفت ساله بودم ولی همه چیزش یادمه ... اسمش آیدا بود ... چقدرم برازنده ش بود!بابام خیلی ازش پیرتر بود ولی خب عاشق مادرم بود.به هر حال حدود بیست سال با زنی مثل مهین سر کردن که از زیبایی و نه از شعور چندانی بهره برده ... اعصاب فولادین می خواد .... عاشق مامان بود.مامان خیلی شبیه سویل بود.ولی قد بلند تر و خوش اندام تر ... سویل اندام بی نقص اونو نداره.بینی اونم نداره.بینی سویل دقیقاً مثل پونه س .... وقتی مامان مرد من اومدم تهران پیش مهین.مهین من رو اذیت نمی کرد ولی منو نپذیرفته بود.فقط داداش حامد بود که منو پذیرفته بود.منطق اون مثل بابای خدا بیامرزمه.

من اونجا زندگی می کردم تا سال اول دانشگاه که بودم .... پونه اینا اومدن همسایه ی ما شدن.پونه دختر خوشکلی بود ... شبیه مادرم .... چشمای سبز ... موهای طلایی .... لبای کوچولو و خوشکلی داشت.دختر خوشکلی بود .... متوجه میشی ؟! خوشکلی و جذاب بودن باهم خیلی فرق دارن.به عنوان مثال تو یه زن لوند محسوب میشی ولی خب اون اینجوری نبود.

من عاشقش شدم.مخفیانه هم رو می دیدیم.زیر بید مجنون حیاط ما.همسن کوثر بود و زیاد میومد خونه ی ما.دختر نسبتاً جسوری بود.با هم جیم میشدیم می رفتیم زیر بید مجنون ...یادمه اونجا لپش رو ب*و**س*یدم و لپش رنگ لباش شد.

خیلی زود مهین متوجه شد و گفت که باید ازدواج کنیم.رفت خواستگاری .... بابا خیلی پولدار بود ... من پسر درسخون و سر به راهی بودم ... با یه ارثیه ی هنگفت از مادرم ... زود قبول کردن و ازدواج کردیم...

نگاهی به دریای سیاه و بی انتها انداخت.نور لامپ های ساحل روی تیغه ی استخوان خوش فرم آرواره اش افتاده بود.

ادامه داد:جوون و بی تجربه بودیم.من نوزده سال .... اون هفده سال .... از روش های جلوگیری اطلاع چندانی نداشتیم و آتیشمونم حسابی تند ....زود باردار شد. بیست سالم بود و هجده سالش بود که رفتیم تبریز.تصادف کردیم.من مقصر نبودم .... ولی اون اواخر بارداری بود و .... خب پونه رفت و سویل موند.

خودش دوست داشت اگه دختر بود اسمش رو بزاره سویل .... اگه پسر بود بزاره پرهام .... بعد از اون من فقط بیست سالم بود یه دختر بچه داشتم که بزرگش کنم!ایسانس که گرفتم ... برای ادامه تحصیل رفتم ترکیه.هشت سال پیش وقتی پدرم مرد،دیدم که یه پول هنگفت و یه سرمایه ی عالی دارم.با مردی آشنا شدم که رویاش داشتن یه کارخونه ی لبنیاتی بود.با پول من و اون ... با شم اقتصادی قوی اون .... با هزار وام و دردسر و آخرین لحظه و شراکت عبادی .... کارخونه ی آیدا رو تاسیس کردیم.دیگه موندنم توی ترکیه فایده نداشت.برگشتم ایران و باقیشم که....

آهی کشیدم.فکر می کردم فقط خودم بدبختم!چقدر آدم از من بدبخت تر بوده است!طفلی سیاوش ... با یک دختر بچه ی کوچک در غربت .... درس خوانده ... کار کرده....

لبخندی زد و روی تخته سنگی نشست و من هم کنارش نشستم.

سوالی را که در ذهنم بالا و پایین میشد پرسیدم:چرا ازدواج نمی کنی؟!

با ابرووهایی بالا رفته نگاهم کرد.

گفتم:سویل به یه زن احتیاج داره.تو نیازات رو می تونی با دوست دخترت برطرف کنی ولی اون خونه یه خانوم میخواد.سویل به یه زن کنار خودش نیاز داره.

سیاوش آهی کشید:اون تو رو داره.

گفتم:من براش کافی نیستم.به یه زن با تجربه تر نیاز داره....

خندید:اون وقت این مشکل با ازدواج کردن من برطرف میشه؟!

جوابی ندادم و بحث را عوض کردم:فردا بریم استخر!

گفت:بریم.پارک آبی دوست نداری؟!

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم:نه!استخر سرپوشیده می خوام!آروم و خلوت.

خندید:اون فازش به ما نمیاد.

با صدای بلند خندیدم:چقدر راه افتادی!

با دست روی ماسه های سفید طرح می انداخت:چون سویل بس که پیش تو بوده حرف زدنش اینجوری شده و منم یاد گرفتم.

خندیدم.طفلک بیچاره ام!

گفت:حالا برام نمی خونی؟!قول دادی!

زبانم را درآوردم:من قولی ندادم!آوازم نمی خونم!پاشو بریم خونه.من خوابم میاد...

شانه بالا انداخت:بریم.

وقتی به خانه رسیدیم،فیلمی را که آورده بودم گذاشتم و او به اتاقش رفت.

مشغول فیلم دیدن بودم که آمد و می خواست بنشیند.من می خواستم بلند شوم که دستان پرقدرتش بالاتنه ام را بلند کرد و خودش نشست و سر و گردنم روی پایش افتاد.نگاهش کردم و او خندید و نگاهش را به تلویزیون دوخت.

سرم روی پایش بود و انتظار داشتم از فیلم هم سر در بیاورم!چه انتظار احمقانه ای!

دستش میان موهایم لغزید.فقط این را به یاد دارم که سریع خوابم برد!

سفر دبی عالی بود ..... بی صبرانه منتظر پیشنهادی از طرف سیاوش بودم ... مطمئن بودم که خیلی زود سمتم می آید....

شب تولدم بود که زنگ زد و گفت برای شام در رستوران ..... به او بپیوندم.

من هم یک مانتوی نخی با ساپورت پوشیدم و گوشی ام را خاموش کردم چون مطمئن بودم بچه ها بیچاره ام می کنند بس که زنگ بزنند.برایم راننده فرستاده بود.

وقتی وارد محیط رستوران شدم،مرد مرا سمت طبقه ی بالا هدایت کرد.متعجب به چیزی که مرد به آن گفت "طبقه ی بالا" نگاه کردم.زمین پر از گلهای رز بود .... یک میز دو نفره .... و سیاوش .... بیش از همیشه اسطوره ای و تندیس مانند می نمود ..... موهای انبوه و ماهونی رنگش در این دو هفته ای که همدیگر را ندیده بودیم،کوتاه شده بودند.بلوز سورمه ای و شلوار کتان مشکی رنگی به پا داشت.سی ساله به نظر می آمد.فکرش را نمی کردم که امشب باشد!فکرش را نمی کردم که انقدر زود در دامم بیفتد!

مقابلم آمد و دستم را در دستانش گرفت:سلام.

ب*و**س*ه ای پشت دستم زد:تولدت مبارک...

متحیر پرسیدم:سلام ... تو از کجا می دونی؟!

لبخندی برایم زد:دیگه دیگه.خدا پدر مارک زاکربرگ رو بیامرزه...

چشمکی زد و من را سمت میز هدایت کرد:فیسبوک خیلی خوب چیزیه!

به کیک بزرگ و سفید و صورتی ام خیره شدم.

پس فقط می خواسته برایم تولد بگیرد و خبری از پیشنهاد ازدواج نیست!البته خب داشتم به هدفم نزدیک و نزدیک تر میشدم!

قیافه ی حسام دیدنی بود!

سیاوش با لبخند جذابش گفت:شمعا رو فوت نمی کنی؟!

داشتم بیست و چهار ساله می شدم!!!

آهی کشیدم و شمع ها را فوت کردم:دیگه پیر شدم!

خندید.با صدای بلند.

کارد را دستم داد:تو خیلی کوچولویی خانومی!

برشی به کیک دادم و چاقو را در بشقاب گذاشتم.

رو به رویم روی صندلی نشست:کادو اول یا شام بخوریم؟!

لبخندی زدم:اول کادو!

سرش را تکان داد و بلند شد.میز را دور زد و یک شاخه لاله از روی میز برداشت و دستم داد.

لبخند گشادی زدم:مرسی!

ولی مایوس شدم....

مایوس ماندنم تا زمانی طول کشید که چشمانش را چرخی داد و گفت:لطفاً گلبرگ های گل رو باز کن!

گلبرگ های گل را گشودم و جعبه ی مخملی سیاهی را دیدم.سیاوش جعبه را برداشت و مقابل چشمان متحیر من زانو زد و....

گفت:با من ازدواج می کنی؟!

و من قسمت بعدی نقشه ام را اجرا کردم .... عصبانی از رستوران خارج شدم .... به ثمین زنگ زدم و یک استعفا نامه نوشتم...

حالا باید منتظر برخورد سیاوش می بودم!

وارد اتاق شدم.تاریک و خنک بود.

سیاوش به میز بزرگش تکیه داده بود.کتش را درآورده بود و کراواتش شل بود.با عصبانیت و ابروهای گره خورده به برگه ی استعفای من نگاه می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و نزدیک شدم.

با صدایی که می دانستم دارد کنترلش می کند که به فریاد نرسد،گفت:این چیه؟!

خیلی سرد گفتم:استعفا نامه ی من.

نزدیکم آمد.بوی اونتوسش تا ته مغزم نفوذ کرد:چرا؟!

سرد تر گفتم:در شرایطی نیستم که به کارم ادامه بدم.

دستش را زیر چانه ام احساس کردم.لعنت به او و هیبتش...

با کفشهای هفت سانتی متری ام فقط زیر گردنش می رسیدم...

چشمان عسلی اش را در چشمانم دوخت ... حتی نفسش هم بوی اونتوس می داد ... چشمانم نیمه بسته شد و صدای او در گوشم نشست:فقط به خاطر پیشنهاد من می خوای بری؟!مگه چی گفتم؟!

چانه ام را تکانی داد:لعنتی نگام کن!

چشمانم را به چشمانش دوختم ... این هم قسمتی از نقشه بود ..... از این که مجبورم می کرد ... از این که زورش به من میرسید ... غرق لذت بودم.فقط باید کمی حریص تر میشد .... خیلی کم....

گفت:گناه من چیه؟!چون می خوام باهات ازدواج کنم؟!چون ازت پونزده سال برزگترم؟!چون یه دختر هفده ساله دارم؟!

ابرویم را بالا بردم:تو گناهی نداری .... من دوستت ندارم.

پوزخندی زد و چانه ام را بیشتر فشرد:دروغ میگی!

پوزخندی زدم:خودتو گول بزن سیاوش!همین طوری ادامه بده!

دستانش را برداشت .... فکر کردم نقشه ام دارد نقش بر آب میشود که....

دستانش دور کمرم قرار گرفت و مرا بالا کشید.صورتم مقابل صورتش قرار گرفت.سرم از بویش پر شد.حس کردم گردش خون در بدنم برعکس شد ... حس کردم رگهایم دارند پاره میشوند ... گرمم بود ... خیلی گرم...

بینی ام به گونه اش خورد.

لبهایش را روی چانه ام احساس کردم و صدای بم او:بهت یاد می دم که دیگه دروغ نگی .... بهت یاد میدم که منو دوست داشته باشی....

لب هایش را احساس کردم ... دهانم که بسته شد....

حس کردم صدای قلبم در تمام دنیا میپیچد.حس کردم قلبم سینه ام را می شکافد .... حس کردم تمام اعصاب بدنم در لبهایی هست که سیاوش آن طور آن ها را تقدیس می کند .... حس کردم دارم از حال می روم.

کمرم به در اتاقش خورد.صدای چرخش کلید را حس کردم.

از من دور شد.فکر کردم می خواهد بس کند.کراواتش را کشیدم.

سرش در گردنم فرو رفت.نفسم بند آمد...

زمزمه کردم:ولم کن .... نکن ... دیگه نمی تونم!

زمین زیر پایم ناپدید شد.حس کردم مرا روی میز نشاند ... سمتم آمد.

زمزمه کردم:بسه دیگه .... ولم کن .... نمی خوام ... نمی تونم.

صدای حرصی اش مو را به تنم راست کرد:تو با یه بچه ی بی دست و پا عروسی کردی که هیچ تجربه ای نداشته و قبل از اونم دوست پسرات جوجه بودن .... بزار یه مرد بهت بفهمونه زن بودن چه حسی داره...

حصار مانتوی تنگ و سبزم دور تنم شل شد.دکمه هایی را دیدم که روی زمین افتادند....

دستم سمت دکمه هایش رفت.بازشان کردم...

روی کاناپه دراز کشیده بود و من در آغوشش بودم.باد اسپیلت را مستقیماً روی تنم حس می کردم.

گفت:سردته؟!

حلقه ی دستانش دور تنم بیشتر شد و لپم را به سینه اش فشردم.پوستش بوی خوبی میداد.

گفتم:من اینجا هیچ وقت سردم نمیشه!

خندید و لب هایش را روی موهایم حس کردم.

زمزمه کردم:گشنمه!

گفت:پاشو بپوش بریم یه چیزی بخوریم!

لپم را بیشتر به سینه اش فشردم و گفتم:نه می خوام همین جا بمونم.

خندید و خودم را بالا کشیدم.

سیاوش گفته بود بهت می فهمونم زن بودن چه حسی داره....

سیاوش مرد بود .... مرد بودن یک جنسیت نیست ... مذکر بودن جنسیت است!اما سیاوش یک مرد بود .... در کنارش زن بودن را حس کردم .... حسی ناب که هیچکس نتوانسته بود به من القا کند....

صدای در مرا لرزاند اما سیاوش رهایم نکرد.

صدای ثمین آمد:جناب رئیس من می تونم برم؟!

سیاوش لب هایم را رها کرد:برو خانوم کرامت.در رو هم ببند.

صدای ثمین آمد:چشم.خسته نباشید.

لب پایینم را گاز گرفتم:آبروم جلوی ثمین رفت.

لبهایش را از نرمه ی گوشم برداشت:چرا؟!

اخم کردم:هیچی بجز سر و صداهای قشنگ و خاک برسریمون نمیگه این دختره سه ساعته تو اتاق رئیس چه غلطی می کنه؟!

لپم را ب*و**س*ید:غلط چیه؟!کارای خوب!

خندیدم و گفت:بلند شو گلم ... بلند شو بریم خونه ... هم تو یه چیزی بخوری ... هم اینکه شب شده!

لب هایم آویزان شد:بریم خونه ی من!خونه ی تو یه لشکر آدم ریخته!

لبخندی زد و در حالی که دکمه هایش را می بست،گفت:اونجا قراره خونه ی تو بشه خانومم.

از لفظ خانومم که خطاب به من گفت،لبخندی روی لب هایم نقش بست .... خانومم را به من گفت .... نه به تارا...

مـرد که تو باشی

زن بودن خوب است

از میان مذکـــر های دنیا

فقط کافیست پای تـــو درمیان باشد

نمی دانی برای تـــو خانوم بودن چه کیفی دارد!!!

به مانتوی بدون دکمه ام نگاهی کردم و غر زدم:ببین چه به سر مانتوم آوردی!حالا چجوری بپوشمش؟!

لبخندی زد:عزیزم میریم خونه که!تو همین جوری بپوشش.

به خانه رفتیم.البته بعد از اینکه به خانه ی خودش رفت و کمی لباس برداشت.به خانه ی من رفتیم .... پیشنهاد داد برایم غذا بپزد و من هم با کمال میل پذیرفتم.

دوش گرفتم و بلوز شلوار خواب تترونی زرد لیمویی ام را پوشیدم.با نوار دوزی های گیپور .... موهای مواج و عسلی رنگم،سشوار شده دور تنم ریخته بود.روی کانتر نشسته بودم و با جامی در دست در حالی ذره ذره مزه اش می کردم،آشپزی کردن سیاوش را تماشا می کردم.پن کنار پایم نشسته بود.آرام نوازشش می دادم.

هیبت اسطوره ای سیاوش در آشپزخانه ی دوازده متری من و پای اجاق گاز خنده دار بود!

سرم را به ستون تکیه داده بودم و نگاهش می کردم.صدای رستاک در خانه ام پیچیده بود:

چشماتو بستی بغض کردم

چشماتو واکردی دلم ریخت

تا اخم کردی اشکم اومد

رفتی که برگردی دلم ریخت

هربار با من قهر کردی

قرصای اعصابم عوض شد

اونقدر خوابت دیدنی بود

که ساعت خوابم عوض شد

شاید منو دیوونه کردی ،

که عاشق این حال و روزم

آتیش کشیدی زندگیمو ،

چیزی نگو راحت بسوزم

سیاوش سمتم چرخید.کفگیر چوبی را سمتم گرفته بود.روی آن کمی پاستا بود.

دهانم را باز کردم و خوردمش....

گفتم:هوممم خوشمزه س!

لبخندی زد و نزدیکم آمد و به لبهایم اشاره کرد:نه به اندازه ی اینا...

لبهایم را میان لبهایش کشید.

شاید منو دیوونه کردی

که عاشق این حال و روزم

آتیش کشیدی زندگیمو

چیزی نگو راحت بسوزم

از کانتر به پایین سر خوردم.دیسکانکت شدیم.

غر زنان گفتم:چقدر قدم کوتاهه!

بلندم کرد.هم قدش شدم.نوک شصت پایم به ساق پایش می رسید!

لبخندی به من زد و گفت:الان هم قدم شدی!من اینجوری دوست دارم.

شام خوردیم ... باهم ایکس باکس بازی کردیم .... و نیمه شب روی تخت نرم من کنار هم خوابیدیم.

سرم روی بازویش بود و او آن دستش را زیر سرش گذاشته بود.نگاهش به سقف بود و آرام دنباله ی موهایم را نوازش می داد.

گفت:کی عروسی بگیریم؟!

متعجب سرم را بلند کردم و نگاهش کردم:عروسی برای چی؟!

لبخندی به من زد:وقتی ازدواج کنیم،نیاز به مراسم داریم.

لب برچیدم:عروسی دوست ندارم.

اخم کرد:بیخود!!!!برات یه عروسی میگیرم که کل ایران انگشت به دهن بمونن.

لبخندی زدم و گفتم:ولی...

مویم را نوازش داد:هیچی نگو.فقط باید تا قبل از اینکه سویل بیاد مراسم رو بگیریم.با روان شناس صحبت کردم.گفت درسته که تو رو خیلی دوست داره ولی نباید توی عروسی پدرش حضور داشته باشه.تا وقتی نیست ما مراسم رو میگیریم.

آهی کشیدم:لازمه؟!

سرم را به سینه اش چسباند:آره عزیزم.لازمه.

لپم را به سینه اش فشردم:خوابم میاد.

آباژور را خاموش کرد:بخواب عزیزدلم...

صدای تپش قلبش از لالایی ... از دیازپام هم خواب آور تر بود .... بعد از پنج ماه با آرامش خوابیدم .... بدون هیچ رویایی....

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم،ندیدمش .... یک شاخه گل رز قرمز و یک برگه ی سفید تا شده دیدم که در آن نوشته بود:

میرم کارخونه.برای نهار برمیگردم.

منزل جان برام نهار خوشمزه بپز...

خندیدم.به آن منزل جان گفتنش .... گل سرخ را بوییدم و روی تختم ... روی قسمت سیاوش ولو شدم .... قسمت سیاوش .... از دیشب آن سمت تختم قسمت سیاوش شده بود!

صبحانه ی دلچسبی نوش جان کردم ... دیروزم رویایی بود ولی باید با سیاوش حرف می زدم .... باید برای ازدواج با من مطمئن می بود....

نهار پختم.لازانیای پر از پنیر .... خیلی چشمک میزد...

وقتی در فر را بستم،سمت اتاقم رفتم و دوش گرفتم.موهایم را موس زدم تا حالتشان همان گونه مواج بماند.تاپ قرمز براقی با بند های باریک و توری به تن کردم و دامن دور پلیسه ی سورمه ای رنگم را به پا کردم.پا بند مورد علاقه ام را بستم و گوشواره انداختم .... جعبه ی حلقه روی میزم بود...

حتماً کار سیاوش بود!دستم را جلو بردم و برش داشتم و بازش کردم.

یک حلقه ی ساده .... تک نگین سفیدش که نمی دانستم چه بود .... برلیان شاید .... در جعبه را بستم و از اتاقم خارج شدم و تلویزیون را روشن کردم.

اما آنقدر در فکر بودم که هیچ توجهی به تصاویری که از جلوی چشمم رد میشد نداشتم.

صدای در مرا به خودم آورد.سیاوش بود.بدون اینکه نگاه کنم،در را باز کردم.

فرشاد مقابل در ایستاده بود.

سفید شدم!حس کردم روح از تنم جدا شد!

نگاهی به من انداخت و گفت:به به!آریانا خانوم!

از جلوی در بی حرف کنار رفتم:سلام.

با دیدن میز چیده شده برای دو نفر،پرسید:مهمون داری؟!

تکه ای خیار از ظرف سالاد برداشت و در دهانش انداخت...

ابروهایش بالا رفت و گفت:چیزی شده آریانا؟!

اخم کردم:نه!چی شده یاد من کردی؟!

پرسید:منتظر مهمونی؟!کی می خواد بیاد؟!

جوابی ندادم .... چی می گفتم؟!

ابرویی بالا انداخت و روی مبل نشست:آریانا سوالای من جواب دارن.

اخم کردم:ببین فرشاد .... فکر نکنی می خوام بندازمت بیرون ... ولی منتظر یه مهمون مهمم.اگه به توافق رسیدیم اول از همه به تو میگم.باشه؟!

فرشاد گفت:خودم کار دارم می خوام برم.فقط تو اینو بگو .... کار احمقانه ای که نمی خوای بکنی؟!

سمتش رفتم.بغلم کرد.

گفتم:هیچ کار احمقانه ای در کار نیست دوستم.مطمئن باش.

به لازانیای درون فر اشاره کرد:وقت ندارم بمونم.سهمم رو بزار کنار.

لبخندی زدم:حتماً عزیزم.

جلوی در گفت:سالادم می خوام.

لبخندی زدم.وقتی رفت نفس راحتی کشیدم .... می خواستم به او بگویم ولی بعد از اینکه با سیاوش حرف زدم .... بعد از اینکه حلقه ام را دستم کرد...

زنگ به صدا در آمد.از تصویر آیفون سیاوش را دیدم.در را باز کردم و خودم به آشپزخانه رفتم تا سهم فرشاد را برایش جدا کنم.

در حالی که سهمش را در ظرف پیرکس می گذاشتم،ناگهان لب هایی را روی موهایم حس کردم.دستانی که دور کمرم حلقه شد.

سمتش چرخیدم و خودم را بالا کشیدم.

لبخندی به من زد و کمرم را محکم گرفت که نیفتم.

لبخندی برایم زد:داری غذای منو برای کی برمی داری؟!

آرام لپش را ب*و**س*یدم و گفتم:برای فرشاده.اومد ولی کار داشت.منم دارم سهمش رو کنار می زارم.

اخمی کرد و پرسید:فرشاد کیه؟!همون پسری که اون روز اینجا دیدم؟!

سری تکان دادم و دستم را میان موهایش فرو کردم:آره.دوستمه .... قیافه شو!!نترس خیلی زیاد پختم!

لبخندی به من زد و مرا ب*و**س*ید....

من عقب کشیدم:بزار اول نهار بخوریم ... بعدش....

سری تکان داد. مرا زمین گذاشت، از آشپزخانه خارج شد و سمت اتاق خواب رفت.

وقتی داشتم لازانیا را می بریدم،نگاهش را روی خودم حس کردم و سمتش برگشتم و دیدم روی صندلی نشسته و مرا نگاه می کند.برایش لبخندی زدم و رویم را برگرداندم.

نگاه

بهترین زبان دنیاست!.....

نگاهم کن

وقتی حواسم نیست ..... نگاهم کن!!

در سکوت مطلق نهار خوردیم.خوشمزه بود.....

سیاوش بشقابش را پس زد:خیلی عالی بود عزیزم.مرسی.

لبخندی زدم:خواهش می کنم.

بعد از نهار من روی کاناپه نشستم و او رفت تا برایمان نوشیدنی بیاورد.

کنارم نشست و دستش را دورم حلقه کرد.لم دادم و نوشیدنی ام را مزه مزه کردم....

در حالی که تکه یخی را که میان دهانم بود را مک می زدم،گفتم:باید یه چیزی بگم سیاوش.

حس کردم تکانی خورد:بگو!

مویم را پشت گوشم جمع کردم:تو برای ازدواج با من مطمئنی؟!

حس کردم ابروهایش در هم رفته.نگاهش کردم.همین طور بود.

گفت:چی باعث شده فکر کنی تردید دارم؟!

شانه بالا انداختم:می دونی من بچه دار نمیشم؟!

لبخندی زد و مرا سمت خودش کشید:من یه بچه دارم.

گفتم:یه بار هم طلاق گرفتم...

اخم کرد:من وقتی بهت پیشنهاد ازدواج دادم فکر همه چیز رو کرده بودم.دیگه حرفشم نزن!

بعد به انگشت انگشتری دست چپم نگاهی کرد و گفت:حلقه رو نمی بینم توی دستت!

جعبه ی حلقه را آوردم:می خواستم خودت دستم کنی!

لبخندی به من زد و لیوانش را روی میز گذاشت و بلند شد.جعبه را از دستم گرفت و بازش کرد.حلقه را برداشت و دستم را بالا آورد....

انگشتر دستم فرو رفت و دستم را ب*و**س*ید .... تک تک انگشتانم را...

بلند نمی خندم ِیدیگر با صدا

بلند حرف نمی زنم ِیبا صدا

دیگر گوش نمی دهم

به صدای باد

دریا

پرنده

پاورچین پاورچین می آیم

می رومو

بی سر و صدا زندگی می کنم

تو در من به خواب رفته ای

به صدای نفس های آرامش کنار خودم گوش میدم .... حس می کنم ... دوستش دارم .... اما نه دیوانه وار .... مگر میشود سیاوش را دوست نداشت؟!مگر می شود؟!فکر می کردم ندارم .... اما دارم ... دارم.

***

نفس عمیقی کشیدم و مانتویم را درآوردم.

شادی وارد اتاق شد:خر!دلم برات تنگ شده بود!بدو بیا همه منتظرن.

سری تکان دادم و آویز گردنبندم را که کج شده بود،صاف کردم و به دنبال شادی از اتاق خارج شدم.

پدر و مادر فرشاد به همراه برادرش فرزاد مسافرت بودند و ویلای بزرگ آنها در کرج پاتوق دوستان من شده بود.

در ایوان بزرگ رو به باغ،همه نشسته بودند.تمام اکیپ ما .... حتی سپهر و پری بشکه...

هستی هم به تازگی بازگشته بود.مشخص شد نزد پدرش به قبرص رفته است.با فرشاد به هم زده بودند ولی رابطه ی دوستی شان همچنان پا بر جای بود و فرشاد دوست دختر جدیدش ساحل را برای اولین بار میان جمع ما آورده بود.

به من گفته بود می خواهد با ساحل ازدواج کند .... می گفت ساحل بهترین دختری است که تا به حال دیده...

همه داشتن به جوکی که فرشاد گفته بود می خندیدند،که من سلام کردم.

بهراد نیشخندی زد:به به!خانوم جهانگرد!

محکم پشت گردنش کوبیدم:خف شو!

نیشگونم گرفت ... جیغم درآمد!

دوباره پچ پچ ها بالا رفته بود و سینا شیلنگ قلیان را دستم داد و من ردش کردم و بلند شدم.جلوی نرده ی ایوان ایستادم و بلند گفتم:میشه یه لحظه ببندین؟

همه خندیدند و من ادامه دادم:می خوام یه چیزی بگم....

همه ساکت شدند.فرشاد با چشمانی تنگ شده مرا نگاه می کرد.

نگاهم را از او گرفتم و نفس عمیقی کشیدم:می خوام یه چیزی بگم.

همه به من خیره شدند.پری بشکه داشت مرا می بلعید ... فوری به خاطر پوشیدن این تاپ پشت گردنی ام پشیمان شدم.

گلویم را صاف کردم و دلم را به دریا زدم.دست چپم را بالا آوردم و حلقه ام را نشان دادم:دارم ازدواج می کنم!

همه دقیقاً مثل بیمارهای عقب مانده ی ذهنی .... مثل آن کودکان دیر آموز که درسشان می دادم به من خیره شدند.

سپهر اولین کسی بود که به حرف آمد:این دفعه با کی؟!

گفتم:نمیشناسینش...

بهنوش گفت:با سیاوش؟!

سری تکان دادم.

با صدای بلند خندید و بلند شد و سمتم آمد.در حالی که مرا بغل می کرد،گفت:تبریک میگم عزیزم!خوشبخت بشی...

بهراد پرسید:سیاوش ... همون عموی حسام؟!

لب پایینم را محکم گزیدم:آره ... و ممنون میشم اگه به اون خونواده ربطش ندین!

سپهر خندید:تو از اون طلاق گرفتی حالا می خوای بری با عموش؟!

فرشاد اخم کرد و رو به سپهر غرید:گل بگیر! توله سگ!

بلند شد و سمتم آمد و بازویم را گرفت و گفت:بریم کارت دارم...

زمزمه کردم:بعداً حرف می زنیم سر جدت آبرو داری کن جلوی این تن لشا!

بعد رو به همه گفتم:دو هفته دیگه ... پونزدهم عروسیمه ... همه دعوتین ... با این حال کارت براتون می فرستم.

بعد لبخندی زدم و ادامه دادم:فقط کارت رو همراهتون بیارین که اجازه بدن وارد بشین.

مهسا لگدی نثارم کرد:گوسفند با کی عروسی کردی که انقدر با کلاسه؟!عکسشو ببینم؟!

مفتخرانه گفتم:تو گوگل سرچ کن ببینش...

آرامش گفت:انقدر معروفه؟مدله؟!بازیگره؟!چی کاره س؟!

لبخندی زدم:رئیس شرکت آیدا ست.

پری بشکه گفت: لایک بابا .... لایک .... بستنیاشو دوست دارم.

همه خندیدند و گفتم:تریپ آبرومندانه میاین....

فرشاد رفت داخل خانه و گفت:برم تنباکو بیارم.

دنبالش راه افتادم.می دانستم می خواهد با من صحبت کند.هستی هم دنبالم راه افتاد.

وارد آشپزخانه که شدیم،فرشاد فوری سمت من برگشت و گفت:داری چه گهی می خوری؟!

هستی گفت:فرشاد.....

فرشاد عصبی گفت:باز می خوای خودتو بدبخت کنی؟!

عصبانی شدم:بدبخت چیه؟!

فرشاد فریاد زد:بدبختی همین کاریه که داری می کنی!حداقل پونزده سال ازت بزرگتره!یه دختر هفده ساله داره .... عموی اون بی همه چیزه!

گفتم:صداتو بیار پایین یک ..... دوماً من دوستش دارم!

خندید:منم گذاشتم برات!عمه تو اسکل کن .... البته کم بهت نمی ماسه ... کنار اینکه انتقام میگیری ... یه شوهر خرمایه .... یه شوهر هات...

اخم کردم:ببند فرشاد جان .... آخه من عقلم به این کارا می رسه؟!

فرشاد اخم کرد:بگو به روح مادرم دوستش دارم...

مامان منو ببخش...

نفس عمیقی کشیدم:به روح مادرم دوستش دارم...

فرشاد لبخندی به من زد و سمتم آمد.پیشانی ام را ب*و**س*ید:پس خوشبخت بشی عزیزم.

لبخندی زدم و رو به هستی گفتم:فردا من یو بهنوش و شادی بریم برا لباس عروس...

***

ژورنال بزرگی روی پایم بود .... مارک های مختلف .... بربری ... تام فورد ... کریستین دیور .... شنل ... گوچی...

یک لباس عروس ساده را با دامنی پف و بالا تنه ی دکلته ی خامه دوزی نشان دادم.

زن شروع به وارجی کرد:این مارک کیم کارداشیانه .... ساتن سیلک ... قیمتشم مناسبه خانوم ناصری ...

ابرویی بالا انداختم و پرسشگرانه به هستی چشم دوختم.

هستی دستش را روی یک پیراهن دیگر گذاشت .... دیوانه اش شدم ... یک پیراهن آستین بلند ... با یقه ی خیلی باز ... حدوداً تا بالای ناف ... دنباله ای بسیار بلند ... دامن لختی داشت ... خیلی کم کلوش می شد...

لبخندی زدم:این خوشکله...

زن باز هم شروع به وراجی کرد:عزیزم چه سلیقه ای داری ... این برند تام فورده ... فقط سه متر دانتل ابریشمی کار برده...

شادی گفت:محشره .... ولی خیلی دست و پا گیره...

دیگر داشتیم خسته میشدیم ... هرچه من انتخاب می کردم ایراد می گرفتند...

از آن سو دختر آقای آریان پور،طناز که مرا به اینجا آورده بود،گفت:برگردین لطفاً آریانا جون.

یک صفحه به عقب برگشتم.

لباسی نشانم داد....

باز هم آستین سه ربع ... بالا تنه اش دانتل بود و کمر پهنی می خورد.

دامن نسبتاً پفی داشت...

همه با رضایت لبخند زدند و زن باز هم وراجی کرد:واو ... این فوق العاده س .... مال برند گوچی ... ابرشمش دست بافه...

هستی پرسید:چند در میاد؟!

سقلمه ای نثارش کردم.

طناز لبخند محوی زد و گفت:آقا سیاوش گفتن هرچی شد مهم نیست..

لوگوی سایت ای بی را روی مانیتورش دیدم.

گفت:حدود دویست هزار تا...

متعجب شدم ... انقدر ارزان؟!

البته تا زمانی طول کشید که علامت دلار را مقابل مبلغ دیدم...

پوفی کردم و زن گفت:تورش خیلی بلنده ... تمام حاشیه ش رو مروارید دوزی کردن ... مثل همونایی که روی دانتل کار شده...

اشاره به کفشش داد:اینم کفشش.

سفارش دادیم و خارج شدیم...

طناز گفت:چرا یه سفر نمیری پاریس عزیزم؟!اونجا خریدات رو تکمیل کن...

طناز دختر رئیس یکی از کارخانه های مواد شوینده و بهداشتی بود.چقدر هم بیکار بود ... به پیشنهاد سیاوش مرا در خرید هایم همراهی می کرد ... هم سن بودیم .... او ساکن ممفیس در آمریکا بود و مشغول گذراندن تعطیلات تابستانش بود.

یک سری خرید دیگر .... لباس خواب ها و لباس زیر هایم را ویکتوریا سکرت سفارش داد .... چند مدل هم امریکن اپرل...

لوازم آرایش .... کیف های دستی .... در خرید ها غرق شده بودم...

خود سیاوش پافشاری می کرد که هرچه می خواهم بخرم ... حتی یک سفر به دبی رفتم ... من و هستی و به زور طناز هم با ما راهی کرد...

باز هم خرید .... صبح تا شب دبی مال را متر می کردیم...

برندهایی را میدیدم که از اسمشان هم اطلاعی نداشتم...

انگشتر های تیفانی ... کیف های پرادا و هرمس...

این چیزی بود که من از زندگی ام می خواستم؟!

لباس های معمولی ام ... از آن مانتو فروشی های ولی عصر ... به پالتو های برند فندی رسید....

خانه ی نود متری ام در شریعتی...

تبدیل به خانه ای 9000 متری در قلهک شد...

206عزیزم...

تبدیل به مازراتی شد...

چه کسی فکرش را می کرد؟! یک شبه .... فقط با یک کلمه ای که به حسام گفتم .... فقط گفتم "به من نگاه کن"

با همان جمله سرنوشتم عوض شد...

به من نگاه کرد و عاشقم شد .... به من خیانت کرد و رفت .... عمویش آمد ... اگر حسام نبود ... سیاوشی هم وجود نداشت...

با همان جمله ... من ... آن دختر ساده ... تبدیل شدم به زن الان....

همیشه تصوری که از زندگی ام داشتم این بود...

یک همسر ... ترجیحاً مهندس باشد ... با یک آپارتمان بزرگ و دلباز .... یک عروسی معمولی ... یک پیراهن پف دکلته ... از محصولات مادرم .... یک عروسی معمولی که فقط با دوستانم برقصم .... برقصم و خوش بگذرانم ... یک دختر بچه ... که اسمش را آندیا بگذارم ... و یک مرد که حداقل چهار سال از خودم بزرگ تر باشد...

چشم ابرو مشکی .... و عاشق .... و بلند قد...

چه نصیبم شد؟!

یک همسر .... دکترای مدیریت بازرگانی .... یک خانه که وقتی می خواستم به اتاقم بروم گم میشدم ... مادرم نیست ... بچه دار نمی شوم ... همسرم دختری دارد ... یک عروسی کسل کننده با مهمانانی تازه به دوران رسیده .. مثل خودم ... که ادای اشراف قرن هجده اروپا را در می آوردند .... و مردی که پانزده سال از خودم بزرگتر است .... نداشتن حریم خصوصی ... با یک لشکر خدمتکار....

در اتاق زیر پله ها ... همان اتاقی که وقتی بار اول وارد آن خانه شدم،سویل نشانم داد...

به آینه زل زده بودم...

موهای عسلی ام سیاه شده بودند ... همه بالای سرم جمع شده بودند ... یک شنیون ساده ... یک تاج براق و با شکوه ... تور روی موهایم افتاده بود و از لباسم بلند تر بود ... لباس هم در تنم بود ... روی تنم نشسته بود ... آرایشگر برایم عطر زد .... روی گردنم و زیر موهایم را....

نفس عمیقی کشیدم و به خودم خیره شدم ... به زیبایی خیره کننده ام...

صدای بر از بغض هستی و بهنوش و شادی که در اتاق بودند:چقدر خوشکل شدی!

من در خلسه بودم ... چیزی حس نمی کردم...

در باز شد و از آینه دیدم که سیاوش سمتمان آمد...

در آن اسموکینگش .... با آن پراگ ... خیلی جذاب و نفس گیر شده بود ... گاهی حس می کردم سیاوش مثل امینم است .... با پل واکر ... انگار نه انگار سال آینده چهل ساله میشود .... سی ساله به نظر می آمد ... همیشه...

برعکس حسام بیست و شش ساله که سی و چند ساله به نظر می آمد...

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم ... کم کم داشتم از خلسه خارج می شدم...

با لبخند به من نگاه کرد.سر تا پایم را...

بی توجه به حاضرین در اتاق .... که ما را می نگریستند ... لبهایش را روی پیشانی ام گذاشت و ب*و**س*ه ی آرامی روی پیشانی ام زد.

لبخندی به او زدم.

به حیاط پشت ساختمان رفتیم .... کنار آن دریاچه ی مصنوعی ... با آن نیمکت های سنگی در حاشیه اش و قو های سفید در آب...

عکاس از ما چند مدل عکس ساده و کلاسیک گرفت...

و به درخواست سیاوش یک عکس از من گرفت .... کنار آن دروازه ی سنگی با گلهای شاهپسند و کاغذی...

عکس تمام قد بود و من فوق العاده باشکوه افتاده بودم .... دوستش داشتم.

بعد از یک سری عکس با سیاوش به سمت باغ جلوی عمارت رفتیم .... آنجا برای میهمانان و در نظر گرفته شده بود .... من هیچ چیز ندیده بودم ... از تزئینات .... از سفره ی عقد ... هیچکس اجازه نداده بود ببینم و دیشب هم که آمدم فقط میزهای طویل را که قاعدتاً برای سرو نوشیدنی و خوراکی بود و میز های بزرگ و هشت نفره ی گرد چیده شده بود.

وقتی به ایوان مرمری رسیدیم،با دیدن دکوراسیون دهانم باز ماند.

یک فرش مخملی سفید رنگ روی پله های مرمری افتاده بود ... کمی رنگش از پله ها روشن تر بود ... پوشیده از گلبرگ های رز صورتی....

فرش قرمز دیده بودم .... فرش سفید را نه...

فرش سفید ما که با گلبرگ های صورتی پوشیده شده بود،به قسمت بالای استخر می رسید....

در استخر سبد های گل شناور و شمع های فراوانی بود که در هوای گرگ و میش تابستانی مانند ستاره های زرد چشمک زن بودند.سفره ی عقد پای استخر چیده شده بود.

یک سفره ی ساده .... فقط گل ... گل صورتی و سفید .... لیلیوم ... رز .... میخک ... ظرف های سیلور ... ساده و شیک .... خیلی خوشم آمد ... مخصوصاً از آن ساتن سفیدش...

طناز هنرمند و دیزاینر خوبی بود .... تمام کارها بر عهده ی او بود و خودش مثل فرشته ای صورتی پوش،دور و ور سفره می چرخید...

میزها هم ساده بودند ... دور تا دور باغ ... گرد و بزرگ و هشت نفره ... با پوشش سفید و گلهای صورتی...

ریسه های لامپ روی درخت ها به چشم می خورد.میز های طویل خالی دیشب الان سرشار از بطری های نوشیدنی،جام های بلوری و خوراکی های سبک بود.

سیاوش دستم را فشرد ... متوجه شدم که بیش از حد غرق تماشای دکوراسیون شدم.

لبخند نصف و نیمه ای به زن و مرد هایی که اطرافم بودند زدم و از دو پله ی کوچک بالا رفتم و کنار سیاوش روی نیمکت چرمی سفید و نقره ای نشستیم...

عاقد آمده بود.سرش پایین بود و مدام می غرید که خواهران گرامی حجاب خود را رعایت کنید!

شادی قند می سابید و طناز و هستی دو سمت پارچه را گرفتند.

طناز قرآن را دستم داده بود.نگاهم را به کلمات نامفهوم دوختم ... چیزی نمی دیدم...

خدا کجایی؟! دارم ازدواج میکنم...

هستی خدا؟!

نگاهم می کنی خدا؟!مزاحمت نمی شوم ... چون با من کاری نداری...

خدایا کجایی که دارم ازدواج می کنم .... شاید همان جایی که وقتی مادرم مرد،بودی....

نگاهم نمی کنی و من نگاهت نمی کنم....

دست من و سیاوش در هم گره خورد...

عاقد صیغه را خواند و بعد از آن به ما اخم کرد و گفت:شما هنوز نامحرمید...

سیاوش دستم را محکم تر فشرد ... در آینه نگاهی به او انداختم ... چشمانش می خندید ... خوشحال بود ...

عرق سردی روی تنم نشست...

عاقد گفت:خانم آریانا دخت امیری ... آیا بنده وکیلم شما را با مهر و صداق یک جلد کلام الله مجید .... یک شاخه نبات .... آینه و شمعدان و هزار و نهصد و نود سکه ی تمام بهار آزادی و هزار و سیصد و شصت و نه شاخه گل رز دربیاورم؟!

دهانم به خاطر مهریه باز ماند!

من و سیاوش هیچ حرفی در این زمینه باهم نزده بودیم!

نمی خواستم .... این مهریه را نمی خواستم .... خودم به اندازه ی کافی با وجودم تجارت کرده بودم ... دیگر این مهریه ی هنگفت نور علی نور بود!

فرشاد سرزنش گرانه نگاهم می کرد .... نگاهم را گرفتم و صدای طناز بر سرم نازل شد:عروس زیر لفظی می خواد...

آب دهانم را قورت دادم .... حس کردم ضربان قلبم در همه ی ساختمان پخش می شود...

جعبه ای را در دستم حس کردم...

عاقد باز هم پرسید.....

حس می کردم لباس عروسم هر لحظه ممکن است خفه م کند .... آن فرم کرست مانند کمر لباس که نقش گن را داشت .... داشت خفه م می کرد ... نمی توانستم نفس بکشم .... حس می کردم گردش خونم برعکس شده...

می خواستم بگویم نه ... می خواستم بروم .... در خانه ام اما سیاوش باز هم باشد...

سیاوش دستم را فشرد و زمزمه کرد:عزیزم...

فشار دستش گردش خون را در بدنم عادی کرد....

با صدایی رسا گفتم:بله....

بزرگتری نداشتم .... که نیازی باشد حضور داشته باشند .... مطلقه بودم ... برای ازدواج دوم اجازه ام دست خودم بود...

به دایی هم نگفته بودم .... خودش نخواست بیاید ... حتی به من سر بزند ... چرا باید می گفتم؟!

مگر وقتی طلاق گرفتم کنارم بود؟!

فقط فرشاد بود .... فرشاد و فرشاد....

فرشاد که زیر آن درخت چنار بلند ایستاده بود و مرا می نگریست و حلقه ی اشک چشمش را از این فاصله میدیدم....

دفتر بزرگی روی پایم قرار گرفت .... باز هم امضا ... امضا و امضا...

وقتی عاقد رفت،هستی و مهسا و شادی و بهنوش سمتم هجوم آوردند...

بهنوش گونه اش را به گونه ام چسباند:عزیزم خوشبخت بشی....

شادی با ملایمت دستم را ب*و**س*ید:می خواستم لپتو محکم ب*و**س* کنم ولی نمیشه .... رژلبی میشی .... آریانا خوشبخت بشی....

مهسا هم مرا در بر گرفت و تبریک گفت...

هستی اشکش را پاک کرد:قربونت برم ... خوشبخت بشی .... زیرلفظی رو باز کن...

راست می گفت ... اصلاً پاک فراموش کرده بودم.

بازش کردم.یک دستبند ظریف .. از جنس طلای سفید...

سیاوش را نگاه کردم ... لبخندی به من زد و دستم را گرفت.بلند شدیم.

دوستانم عقب کشیدند...

دستبند را از میان انگشتانم بیرون کشید و دستم را بالا آورد.

قفل ظریف دستبند برای انگشتان او خیلی کوچک به نظر می آمد ولی او خیلی راحت آن را دور مچ من بست...

بعد حلقه هایی را که طناز تقدیممان کرد را در انگشت هم فرو کردیم ... ساده و سفید ... با سه نگین مورب ... ساخت هری وینستون...

دستانش را دورم حلقه کرد و مرا کمی بالا کشید ..... لبهایی که زندگی جدیدی را آغاز کردند ... صدای جیغ و دست زدن جمعیت بالا رفت ... صدای ترقی آمد...

.

آسمان شب با فشفشه های رنگی روشن شد.

صدای آشنای موزیکی به دنبالش و سیاوش بازویش را به من تقدیم کرد...

در وسط جمعیت .... در پیست رقص مشغول آرام چرخیدن شدیم....

در وسط جمعیت .... در پیست رقص مشغول آرام چرخیدن شدیم....

La la la la la la...

Dance me to your beauty with a burning violin

Dance me through the panic till I'm gathered safely in

Lift me like an olive branch and be my homeward dove

Dance me to the end of love

Dance me to the end of love

برقص با من تا پایان عشق

برقص با من تا زیباییات، با ویولني آتشین

برقص با من تا از دل وحشت به آرامش بگذرم

برم دار مثل شاخهاي زیتون و کبوتري باش در راه خانهام

برقص با من تا پایان عشق

برقص با من تا پایان عشق

نور های نا محسوسی را اطراف خودمان می دیدم ... باغ در تاریکی فرو رفته بود...

نور سفید رنگی پیست را روشن کرده بود ... سیاوش رقصنده ی ماهری بود...

Oh let me see your beauty when the witnesses are gone

Let me feel you moving like they do in Babylon

Show me slowly what I only know the limits of

Dance me to the end of love

Dance me to the end of love

آه، بگذار تا زیباییات را به تماشا بنشینم آنگاه که شاهدان رفته باشند

بگذار تا حرکاتت را حس کنم به شیوهي مردمان بابل

به آرامی در نهایتی که می دانم نشانم بده

برقص با من تا پایان عشق

برقص با من تا پایان عشق

Dance me to the wedding now, dance me on and on

Dance me very tenderly and dance me very long

We're both of us beneath our love, we're both of us above

Dance me to the end of love

Dance me to the end of love

برقص با من در جشن عروسی الان

برقص ، برقص با من، نرم و طولاني

ما هر دو در پناه عشق هستیم، هر دو در اوج عشق

برقص با من تا انتهاي عشق

برقص با من تا انتهاي عشق

لبخندش را به صورتم پاشید ... آرام مرا در برگرفت ... ب*و**س*ه ای آرام را حس کردم ... باز هم هیاهوی مهمانان...

Dance me through the curtains that our kisses have outworn

Dance me to the children who are asking to be born

Raise a tent of shelter now, though every thread is torn

Dance me to the end of love

برقص با من تا کودکاني که تمنا میکنند زاده شدن را

برقص با من از میان پردههایي که از ب*و**س*ههاي ما فرسودهاند

برافراز چادر جان پناهي، برقص با من تا انتهای عشق

گرچه تمامي ریسمانها پوسیده اند

Dance me to your beauty with a burning violin

Dance me through the panic till I'm gathered safely in

Touch me with your naked hand or touch me with your glove

Dance me to the end of love

Dance me to the end of love

Dance me to the end of love

برقص با من تا زیباییات، با ویولني آتشین

برقص با من تا از دل وحشت به آرامش بگذرم

لمس کن مرا با دستان عریانات، لمس کن مرا با دستان پوشیدهات

برقص با من تا انتهاي عشق

برقص با من تا انتهاي عشق

برقص با من تا انتهاي عشق

صدای خواننده آمد ... ما به کناری رفتیم و خدمتکاری روی یک چرخ کالسکه مانند کیکی پنج طبقه را آورد و مقابلمان گذاشت...

در کنار کیک،یک بطری طلایی رنگ در سطل یخ و دو جام بلند و شیشه ای بود...

آهنگ شاد و ایرانی ... کاملاً رقص آور ... با وجود آن کرختی و بی حسی ام مرا به وجد آورد...

حرکات توام با ناز و عشوه ی هستی ..... رقصش حرف نداشت .... به هر حال دو سال مربی ایروبیک بودن روی رقص آدم تاثیر مثبت داشت...

با کارد بزرگ .... از شدت بزرگی به شمشیر می مانست ... رقصید و نزدیک سیاوش آمد...

دسته ی تراول های صورتی رنگ را گرفت و شمشیر نقره ای را تقدیممان کرد.

دست من روی دسته ی خنک و نقره ای رنگ و دست گرم سیاوش روی آن قرار گرفت....

بین سردی و گرمی دست و پا می زدم .... درست مثل آن دسته ی شمشیر و دست سیاوش...

شمشیر بالا رفت ... کیک از وسط برش خورد...

خدمتکاری فوری سمت ما شتافت و شمشیر را گرفت.با کارد تکه ی کوچکی برید و در بشقابی قرار داد ...

سیاوش بطری را برداشت و چوب پنبه اش را با یک حرکت پرتاب کرد....

نوشیدنی سرریز کرد...

جام ها را گرفتم ... در آن ها ریخت و بطری را سر جایش قرار داد...

به جرئت می توانستم بگویم که این مراسم ها را فقط در تلویزیون دیده بودم ... فکرش را نمی کردم عروسی خودم اینطور باشد...

با عروسی قبلی ام مقایسه اش کردم...

زن های با چادرهای گل گلی از این سوی باغ به آن سو می رفتند و من بی حوصله نگاهشان می کردم ...

سیاوش جامش را بالا آورد .... همه ساکت بودند:به سلامتی تو عشقم ... به سلامتی شروع زندگی شیرین مشترکمون...

برای بار اول مرا عشقم خطاب کرد...

به آرامی جامم را به جامش زدم و جرعه ای نوشیدم...

کیک را در دهان هم قرار دادیم ... و استارت مجلس زده شد...

ما میان مهمانان می گشتیم و خوش آمد می گفتیم .... اسم ها را یادم نمی ماند .... خیلی زیاد بودند .... همه ی آنها پشت میز و کنار هم نشسته بودند ... و عده ای جوانتر آن وسط می رقصیدند...

به میز دوستانم رسیدیم.اول از همه فرشاد سمتم آمد و محکم بغلم کرد که البته کار سختی بود چون دست سیاوش محکم دور کمرم بود.

لبخندی به او زدم ... نوبتی با همه شان خوش و بش کردم و با سیاوش سمت جایگاهمان رفتیم...

عده ای کادو می دادند ... عکس می گرفتند....

تازه از کادو گرفتن خلاص شده بودم و تازه داشتم از زیبایی خودم در آینه ی سفره ی عقد لذت می بردم که سیاوش صدایم کرد و مقابل زن جوان و مردی قرار گرفتم.

زن قد بلند بود و اندام پر و گرفته ای داشت ... ملبس در پیراهن بلند و سورمه ای رنگی بود و مرد همراهش .... خب برای توصیفش واژه ی جذاب و خوشتیپ کم بود...

سیاوش آن دو را مهرو و پوریا معرفی کرد...

دختر با مهربانی دستم را فشرد و پسر مودبانه دستم را ب*و**س*ید و اظهار داشت که تا به حال عروسی به زیبایی من ندیده...

بعد با خنده اضافه کرد:البته مهرو هنوز عروس نشده...

کادویشان را دادند و رفتند ... روی میز کنار آقا و خانوم آریان پور نشستند.

الان که شب عروسی ام را به یاد می آورم حس می کنم در یک خواب طولانی به سر برده ام .... بیشتر جزئیات اصلاً یادم نماند ... فقط یادم ماند که یک مجلس خوب ... مجلل .... سرشار از ریخت و پاش ... موزیک .... آتش بازی...

سیاوش نمی رقصید.من و او کنار هم در حال تماشای جوانانی بودیم که هم سن من بودند و می رقصیدند ... البته چون پارتنرشان هم هم سن خودشان بود ولی مسلماً رقصیدن با آهنگ های آمریکایی کلاب ...

برای مردی به سن سیاوش و با آن موقعیت اجتماعی کاری ناپسند و سبک است.فقط من با یک آهنگ آن هم به اصرار دوستانم همراهشان رقصیدم...

شام خوردیم....

یک شام مفصل و خوشمزه و دلچسب...

کیک عروسی ام خیلی خوشمزه بود.به عنوان دسر کمی خوردم.

باز هم رقصیدند ولی من با همسر مهندس فیروزی ... مردی که پروژه های ساختمانی بزرگی در دست داشت حرف می زدم...

زن پنجاه ساله بود .... تمام اطرافم را همین آدم ها گرفته بودند .... فرزندانشان هم سن من بود .... دیگر می خواستم جیغ بزنم...

همسر فلان کارخانه دار .... همسر فلان مهندس....

تا اینکه مهرو نجاتم داد ... به میز آنها که رسیدیم،او کنار طناز و خانم آریان پور نشسته بود و داشت با دست صورت سرخ شده اش را باد می زد.

خانم آریان پور با دیدنم لبخندی زد و به صندلی کنارش اشاره کرد.سیاوش هم مشغول صحبت کردن با مردی بود که نمی شناختمش...

در نتیجه کنار خانم آریان پور نشستم.

طناز لبخندی زد:عزیزم خیلی خوشکل شدی ... مامان دیدی باران خانوم چقدر خوب درستش کرده؟!

خانم آریان پور دست مرا گرفت:خودش خوشکله عزیزم .... معجزه که نمی تونه بکنه ... خود آریانا جون بیبش رو داره...

مهرو به حرف آمد:باران اومد اینجا؟!

طناز سری تکان داد.

مهرو رو ترش کرد:وقتی من بهش گفتم پاشو بیا خونه ی من ... من تا اون سالنت تو ناکجا نیام نیومد ... چطور راضیش کردی؟!

خانم آریان پور گفت:باران خاله ی دوست طنازه.واسه همین راضی شد بیاد.

موزیک تندی گذاشتند .... خواننده صدایم کرد .... به وسط پیست رقص رفتم ... دسته گلم آماده ی پرتاب بود .... طناز ... مهرو ... دوستانم ... حتی بهنوش در میان دخترا بود ... عقده ای!!!

چند ثانیه بعد،دسته گلم میان دستان مهرو بود...

موزیک لایت شد .... سیاوش کنارم آمد .... باز هم کمی باهم رقصیدیم...

درحالی که با ریتم آرام موزیک چرخ می زدیم،گفت:خسته ای؟!

خمیازه ام را کنترل کردم:خیلی زیاد!

با ملایمت پیشانی ام را ب*و**س*ید:داره تموم میشه....

سرم را به سینه اش تکیه دادم.

زمزمه اش در گوشم نشست:واقعاً به داشتنت افتخار می کنم عزیزم.

در دلم گفتم:بایدم افتخار کنی!

ولی فقط ساکت و صامت ماندم....

اواخر رقص مرا کمی بالا کشید و دوری داد ... بعد صدای خواننده آمد که خداحافظی می کرد.

ما از هر خانواده ای که داشت می رفت خداحافظی می کردیم.

دیگر همه رفته بودند که هستی و بهنوش و مهسا و شادی دوره ام کردند.

هستی گفت:نمی ترسی که؟!

اخم کردم:از چی بترسم آخه؟!

شادی گفت:صبحونه یه چیز مقوی بخور ... مثلاً کاچی...

مهسا ضربه ی محکمی به سر شادی زد:آخه مغز فندوقی ... مگه بار اولشه؟!

بهنوش دست سردم را فشرد:چقدر سردی ... نترس نمی خورتت بابا!امشبم که جفتتون خسته این!

با خمودی و بی حوصلگی محض گفتم:می دونم!حالا انگار از این تازه عروس و دوماداى بیکاریم که تریپ عاشقی شب اول می پرن رو هم!انگار بار اولمونه!گم شید نبینمتون!

بهنوش با چشمانی گرد شده گفت:عوضی!من می دونستم تو یه کاری کردی!!!با جزئیات برام تعریف کن!

با چشمانم که از فرط خستگی نیمه بسته بود نگاهش کردم و به سیاوش نزدیک شدم..دست او دور کمرم حلقه شد و سرم را روی شانه اش گذاشتم .. انگشتم را به بهنوش نشان دادم ... اخم کرد و با ما خداحافظی کرد و رفت...

آخرین نفر از میان دوستانم فرشاد بود.دستم را گرفت و از سیاوش جدایم کرد: تبریک میگم عزیزم....

اشکم را پاک کردم:مرسی فرشاد...

فرشاد به من خندید:قیافه شو!!!

دستش را در جیبش برد و گفت:نمی دونستم چی برات بخرم ... تا اینو دیدم...

یک گردنبند ... حرف اول اسمم بود.

لبخندی زدم:خیلی خوشکله فرشاد ... مرسی.

در آغوشم کشید و بعد بی هیچ حرفی رفت.

با نگاهم بدرقه اش کردم که گرمی دست سیاوش را حس کردم:خیلی وقته با هم دوستین؟!

لبخند غمگینی زدم:دوست؟!من و فرشاد مثل اعضای خانواده ایم ... خواهر و برادر .... از اونم بیشتر ... مطمئنم اگه برادر داشتم کمتر از فرشاد دوستش داشتم....

صدای طناز زنی نطقم را قطع کرد:دکتر...

مهرو بود.روی لباسش یک مانتوی بلند پوشیده بود و شالی دور گردنش بود .. دسته گل را در دستش گرفته بود.

با سیاوش دست داد:خوشبخت باشین دکتر.

سیاوش لبخندی زد:ممنونم.ان شاالله عروسی تو مهرو جان.عروس بعدی شمایی.

مهرو خندید:کی میاد منو بگیره؟!

دستم را فشرد:خوشبخت باشی آریانا جان ... چه اسم قشنگی هم داری ... مرسی بابت گل!

لبخندی به او زدم ... از همه ی کسانی که امروز ملاقات کرده بودم،مهربان تر بود ... بی ریا تر بود ... پشت ظاهران دوستانه ی مهمانان امروز ما مشخص نبود ... فقط پوسته ی تزویر و ریا را دیدم!

گفتم:مرسی مهرو جان.مهارت خودت بود که تونستی بگیریش...

پوریا هم دست داد.صدایی بم و دلنشین داشت:تبریک میگم.

دست مهرو را گرفت:شب بخیر.

سوار یک اتوموبیل سیاه رنگ شدند و رفتند ... بعد از چند مهمان دیگر سیاوش من را که داشتم همان جا به خواب می رفتم،روی دستانش گرفت و سمت عمارت برد.

چشمانم را بستم و سرم را روی گودی گردنش گذاشتم.

صدای زنی آمد:مبارک باشه آقا.

_ممنون شهناز...

_غش کرده؟!

صدای سیاوش زنگ خنده داشت:خوابیده...

زن صدایی خشک و رسمی داشت: وا!عروس این مدلی ندیده بودم ... به هر حال ما بیداریم ... کاری بود صدام کنید ... می خواین بگم این پسره .... فرهاد بیاد ببرتش بالا؟!

سیاوش سرد گفت:همین مونده دیگه .... تو برو به کارت برس...

حس کردم که از پله رفت بالا.

دستم را دور گردنش محکم تر کردم.

صدایش آمد:اگه بیداری در رو باز کن.

چشمانم را باز کردم.مقابل در دولنگه بودم .... همان اتاقی که می خواستم درش را باز کنم ... در آن شب ... در آن شب مهمانی...

در را باز کردم و وارد شدیم.سیاوش مرا در جای نرمی گذاشت و خودش مقابل آینه ی قدی رفت و مشغول لباس عوض کردن شد.

نگاهم را به اطراف دوختم...

یک تخت نیم دایره ی بزرگ .... با روتختی سفید ... با نقوش سورمه ای...

یک ست سرویس خواب سفید ... روکش قسمت تاج تخت و چهار پایه ی میز آرایش مخمل سورمه ای بود .... از سقف چند سیم نقره ای رقصان با پروانه های معلق اطرافش نقش لوستر را بازی می کردند ... یک آینه ی قدی در دیوار تعبیه شده بود و یک در سفید دقیقاً کنج دیواری بود که تختم را قرار داده بودند...

آهی کشیدم و بلند شدم:لباسام کجاس؟!

بی حرف،به آینه ی تعبیه شده در دیوار اشاره داد.بلند شدم و سمت آینه رفتم.تورم را کندم و روی مبل پیانویی مخملی انداختم.

آینه دری بود ... به اتاقی تقریباً دوازده متری باز شد که دور تا دورش کمد بندی بود...

در ریلی کمد ها را کشیدم تا حوله ام را پیدا کردم ... نو بود ولی مثل همان حوله ی قدیمی ام بود.

از اتاق خارج شدم.سیاوش برایم لبخند زد.

مقابلش ایستادم:دکمه هام رو باز کن.

خیلی سریع دکمه های لباسم را برایم گشود و گفت:برو یه دوش بگیر عزیزم.خیلی خسته شدی.

خسته؟!گیج بودم ... سردرگم بودم .... حس می کردم همه چیز یک خواب است .... باورم نمی شد با سیاوش ازدواج کرده باشم ... یعنی او شوهرم بود .. شوهر؟!

چه واژه ی غریبی...

وارد حمام شدم.بی توجه به وان نیم دایره و بزرگ و وسوسه انگیز،مستقیم زیر دوش رفتم و این سستی را از تنم پاک کردم .... اما سردرگمی ام در وسعت خودش هنوز پابرجای بود...

سرم را میان دستانم فشردم و در آینه ی بخار گرفته به خودم خیره شدم ... با انگشت اشاره ام نام سیاوش را نوشتم و با همان انگشت زدودمش ... بخار آینه پاک شده بود و چشم چپم پیدا بود ... چشمم اشکی بود....

آهی کشیدم و از حمام خارج شدم ... او رفت ... چقدر بابت این درک و شعورش از او ممنون بودم!

چقدر ممنون بودم که می دانست نباید سمتم بیاید ... می دانست خسته ام ... بیچاره ام ... بی حوصله ام ....

اما نمی دانست در سردرگمی مطلق دوست داشتن یا نداشتن او دست و پا می زنم ... اینها را که نمی دانست...

پاهایم را در آغوش گرفتم.

فکر ... فکر .... حتی زمانی که ذهنم خالی است ... باز هم دارم به این فکر می کنم که ذهنم خالی است ... فکر می کنم دیوانه شده ام...

بلند شدم و به آن کمد بزرگ پشت آینه رفتم.بلوز و شلوار نخی خنکم را برداشتم .... این جزو معدود چیزهایی بود که از خانه ام آورده بودم.

باد اسپیلت اتاق را مانند فریزر کرده بود ... با همان موی خیسم روی تخت دراز کشیدم.لباس عروسم روی تور افتاده بود ... روی مبل بودند ... تاج براقم روی میز آرایش بود ... حلقه ام کنارش .... گردنبند فرشاد کنارش ... فقط و فقط دستبند ظریفم به دستم بود...

نگاهش کردم.قفلش روی شریان های آبی زیر پوستم بود...

دستی مرا برگرداند.سیاوش بود.

گفت:عزیزم سرما می خوری .... پاشو موهاتو سشوار بکش.

سرم را زیر لحاف تور دوزی شده فرو بردم:نمی خوام!

خندید:پاشو دختر لوس!

جلوی میز آرایش ایستادم ... از کشوی دومی سشوار پیدا کردم و موهایم را خشک کردم.

برس را برداشتم که سیاوش از دستم گرفتش و موهایم را برس کشید.

شلوار گرمکنی پایش بود ... بدون تی شرت...

پرسید:موهای خودت چه رنگیه؟!

زمزمه کردم:همین رنگی...

لبخندی زد:خوشکله...

وقتی موهایم را می بافت نگاهش کردم ... حرکاتش آرام و دلنواز بود ... داشت خوابم می برد....

روی تخت دراز کشیدم ... بالشم خیلی گرم تر از جسمی بود که در خودش حامل پشم شیشه یا پَر باشد ...

بالشم گرمای طبیعی داشت ... بالشم آهنگ داشت ... بالشم لالایی داشت...

خوابیدم...

صبح روز بعد با صدای ترق آرامی از خواب پریدم.سیاوش را دیدم که مقابل آینه ایستاده و دارد کراواتش را می بندد....

خمیازه ای کشیدم و خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم:کجا؟!

سیاوش سمتم برگشت:بیداری؟!!!

موهای بافته ام را باز کردم:اوهوم...

اتاق تمیز بود ... اثری از لباس عروس و وسایلم نبود...

سیاوش یقه ی بلوزش را مرتب کرد:فکر نمی کردم الان بیدار شی .... ساعت نه و نیمه ... فکر کردم تا یک می خوابی ... یه مشکلی توی کارخونه پیش اومده ... میرم و تا دوازده خونه م.

پتو را با پایم کنار زدم و بلند شدم.

سیاوش سمت من برگشت و گفت:می خوای نرم؟!

سمتش رفتم و در آغوشش فرو رفتم.کمی بلندم کرد:قیافه شو!چقدر پف کردی دختر!

لپش را ب*و**س*یدم:برو ولی زود بیا.

مرا روی زمین گذاشت:زود میام.مطمئن باش.

سری تکان دادم:هستم.

کتش را برداشت و مرا سمت خودش کشید و ب*و**س*یدم.

بعد عقب کشید و رفت.

در اتاقم چرخی زدم .... خیلی خوشم آمده بود...

یک نفر اسپیلت را خاموش کرده بود و در های تراس و پنجره ها را باز کرده بود...

پرده های حریر سفید را باد آرامی که می وزید به بازی گرفته بودند ... پرده را کناری زدم وبه باغ نگاه کردم.حیاط جلوی عمارت بود .... همه جا تمیز بود ... آب استخر هم که پر از گل و شمع بود،الان آب تمیز و آبی اش آدم را به وسوسه می انداخت...

پرده ها را کناری زدم.نور خورشید تمام تخت و قسمتی از فرش را روشن کرد...

مسواک زدم و صورتم را شستم.بلوز قرمزی با شلوار کوتاه جین پوشیدم و سرپایی های راحتی ام را پوشیدم.موبایلم را در جیبک فرو بردم.

همان راه آمده را به سرسرای ورودی رفتم.می خواستم به همان سالن همیشگی بروم که زنی مقابلم سبز شد.

زن بلند قد و باریک اندام بود.با دهانی کوچک با لبهایی به هم فشرده.قیافه ای به شدت جدی....

گفت:صبح بخیر...

ابرویم را بالا بردم:صبح بخیر.

گفت:شهناز هستم مسئول خدمتکارا ... خوش اومدین خانوم.همه منتظر شما هستن.

گفتم:ممنونم.کی منتظر منه؟!

اشاره به دری زیر پله ها کرد:از این سمت لطفاً...

وارد اتاقی شدیم...

اتاق بزرگ و دلباز بود.دکوراسیونی به رنگ کرم و شکلاتی داشت.هشت نفر .... چهار مرد .... چهار زن ... به ردیف ایستاده بودند.

دیوار شیشه ای حیاط پشتی را به تصویر می کشید.ابرویم را بالا بردم.

شهناز مقابل اولین دختر ایستاد.براندازش کردم.بلند قد و اندامی پر داشت.موهای خرمایی اش را بالای سرش گوجه ای کرده بود و همان لباس فرم ... همان لباسی که سه دختر دیگر به تن داشتند ... پیراهنی سیاه ... پیشبند تترونی سفید و چین دار...

از این همه موشکافانه نگاه کردنم خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

شهناز گفت:ایشون مریم....

به دختر بعدی اشاره کرد ... موهای بلوند عسلی داشت.

شهناز گفت:ایشون ساناز....

به دختر بعدی اشاره کرد.خیلی زیبا بود ... چشمانی مخمور و سبز داشت:ایشون گندم...

پوستش به رنگ گندم بود ... برخلاف بقیه به من زل زده بود.برایش لبخندی زدم.متعجب شد و لبخندی خجول برایم زد.

به آخرین دختر اشاره کرد.لاغر ... بلند .... کاملاً معمولی:راحیل.

به مردها رسید.

مرد اول بلندقد و بسیار عضلانی بود.

شهناز گفت:میلاد ... راننده ی شما...

ابرویم بالا رفت ... من که رانندگی بلد بودم!پس چرا .... ؟!

حرفی نزدم.دو مرد بعدی یکی آقا کریم سرایدار و باغبان و دیگری نگهبان ..... محمد...

حرفی نزدم ... شهناز آنها را مرخص کرد و مرا سمت میزی درون تراس بزرگ برد که آبگیر بزرگ را نمایان می کرد ... قو ها به آرامی در آب شنا می کردند ... هوا عالی بود .... باد خنکی به صورتم اصابت می کرد...

میز سرشار از خوراکی های خوشمزه و صبحانه ی فوق العاده مفصلی بود.

برایم خیلی جالب بود ... به این سبک زندگی عادت نداشتم .... فقط یک بار تجبه اش کردم ... وقتی یک روز خانه ی فرشاد مهمان بودم...

پشت میز نشستم.شهناز در حالی که برایم چای میریخت،گفت:امروز استثناً صبحونه رو این ساعت آماده کردیم.اینجا صبحونه ساعت هفت و نیم سرو میشه...

قوری را روی جای مخصوصش گذاشت:نهار ساعت یک و نیم ..... و شام ساعت هشت...

بعد با لحنی آمرانه ادامه داد:این خونه قوانین خاص خودش رو داره ... ساعت شش عصرونه ... دوازده خاموشی مطلق ... امری که داشتین به هر کدوم از خدمتکارا بگین براتون انجام میدن .... کتابایی که آوردین رو گذاشتیم توی کتابخونه ... قاب عکسا و تابلو هاتون هم هر جا بگید براتون نصب می کنن ... دیگه اینکه ... آهان توی سرویس بهداشتی براتون سبد گذاشتن ... برای لباسایی که باید شسته شه ... به مریم بگین از چه غذاهایی بدتون میاد که نپزه...

ابرویم بالا رفت ... چنان دستور میداد که گویی من مستخدمم و او رئیسم...

همچنان به نطقش ادامه می داد و من فکر کردم که ساعت هفت چه کسی بیدار است که صبحانه بخورد؟!

یک چیزهایی باید تغییر می کرد.

نطقش را قطع کردم:تو می تونی بری به کارت برسی.من متوجه شدم.

با عصبانیت نگاهم کرد و رفت.

از صبحانه ی مفصلم لذت بردم و بعد از اتمامش از پشت میز بلند شدم و حیاط را از نظر گذراندم ... جان میداد برای دویدن .... برای رقصیدن ... برای دیوانه بازی ... برای با صدای بلند آواز خواندن...

سالنی که در آن بودم خیلی زیبا بود ... روی شومینه قاب عکس های فراوانی از سویل و سیاوش .... کودکی سویل .... نوزادی اش و ... بود.

یک پرتره ی سیاه قلم از سویل به دیوار آویخته بود...

تلویزیون بزرگ و کاناپه ی پف کرده ی شکلاتی ... یک بار بزرگ و کالسکه مانند...

در اتاق چرخی زدم و روی کاناپه ولو شدم ... زندگی ام داشت شیرین میشد ... لبخند رضایت بخشی زدم!

***

خانه را گشتم .... کتابخانه ای فوق العاده بزرگ .... اتاق بیلیارد .... اتاق های مهمان .... اتاق کار...

از پله ها پایین رفتم.یک محوطه ی باز ... چند در اتاق و یک در که باز بود و واردش شدم ... آشپزخانه ای بزرگ سفید و زرد رنگ بود .... خیلی زیبا .... شلوغ و خوشبو ... بوی کیک تازه مشامم را پر کرده بود.

مریم داشت روی تخته هویج خرد می کرد و گندم مشغول هم زدن چیزی درون قابلمه بود.شهناز پشت میز حصیری نشسته بود و جدول حل می کرد.

با دیدنم شهناز بلند شد و آن دو از کارشان دست کشیدند و کنار ایستادند ... لبخندی زدم.

شهناز اخم کرد:امری داشتین که پایین اومدین؟!

شانه بالا انداختم:نه!فقط خواستم خونه رو کامل ببینم ... و اومدم یه چیزایی رو بهتون بگم.

دخترها ابرو بالا انداختند و شهناز اخم کرد:بفرمایید خانوم...

خانوم گفتنش از هزاران فحش بیشتر بود...

نشستم و به او اشاره دادم و به دخترها گفتم:شما به کارتون برسید...

شهناز مقابلم نشست و جدولش را برداشت و نگاهم کرد.

دستم را زیر چانه ام زدم:اومدم بگم باید یه سری چیزها رو تغییر بدیم...

ابروهایش بالا رفت و لب هایش تبدیل به یک خط باریک شد.

ادامه دادم:ساعت هفت و نیم هیچکس توی این خونه بیدار نیست که صبحونه بخوره ... فقط سویل میره مدرسه که اونم اهل صبحانه نیست ... سیاوش ساعت 10 میره شرکت ... ساعت نه و نیم صبحانه...

بازم هیچکس نهار رو خونه نیست پس نهار لازم نیست ... فقط نهار سویل رو براش آماده می کنین که امسال پانسیون میره ... شام ساعت نه .... خاموشی هم هر وقت من بگم ... غذا هم همه چیز می خورم فقط به بادوم هندی حساسیت دارم ... و باقالی...

بلند شدم و در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفتم،گفتم:تا زمانی که تابستونه نهار ساعت دو ... خسته نباشید...

صدای شهناز آمد:شما نمی تونین قوانین خونه رو عوض کنید!

پوزخندی زدم و سمتش برگشتم:واقعاً؟!فعلاً که دارم این کار رو می کنم!

وارد اتاق نشیمن خودمان شدم و به راحیل که نگاهم کرد،گفتم:ببخشید دیر شد.

راحیل لبخندی زد:مشکلی نیست خانوم...

عکس خودم و مادرم را کنار تلویزیون نصب کرد.در یک قاب عکس،عکس خودم و دوستانم را قرار دادم و روی پیش شومینه گذاشتم.یک قاب عکس از من و سیاوش هم روی میز تلویزیون جای گرفت.

هدفونم را برداشتم و بیرون زدم.رفتم کنار آبگیر بزرگ .... اردک هایی هم به قو های درون آب اضافه شده بودند ... صدایشان محوطه را پر کرده بود.

روی نیمکت سنگی کنار آبگیر نشستم و تماشایشان کردم .... خانه ی جدیدم را خیلی دوست داشتم.برایم لذت بخش بود .... دستور دادن ... خانم بودن...

صدایی مرا به خود آورد:هیچ چیز جذاب تر از این نیست که بعد از یه روز کاری بیام خونه و تو رو ببینم.

سمت سیاوش برگشتم.دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده بود.

آمد و کنارم نشست:ببخشید که اولین روز تنهات گذاشتم.

لبخندی زدم و گفتم:نه این چه حرفیه؟!صبحانه خوردم و خونه رو گشتم تا تو اومدی...

موهایم را ب*و**س*ید و گفت:امروز دلت می خواد چیکار کنیم؟!

گفتم:هرچی تو بگی...

روز قشنگی بود ... باهم غذا خوردیم ... در حیاط گشت زدیم ... بازی کردیم ... و در آخر ساعت دوازده شب خسته و کوفته روی چمن های کنار استخر ولو شدیم.

به سیاوش که داشت روی من خم می شد لبخندی زدم ... به آن سایه هم که از ایوان مشخص بود توجهی نکردم...

من و هستی روی میز کنار آبگیر نشسته بودیم و آلبوم عکس های عروسی خودم را می دیدیم...

هستی به عکسی که مهرو و آن پسر همراهش با ما گرفته بودند،اشاره داد:لباسش تو حلقم!خیلی خوشکله لامصب...

زبانم را در آوردم و قاشق را در نوتلا فرو بردم:پول دو تا کلیه ت رو هم میشه ... یارو دختره ته خرمایه س!اصن کفم بریده بود ... بعد فکر کن دو سال از من کوچیک تره ... دو تا شرکتو رو انگشت می چرخونه!

هستی اخم کرد:پسره تو لوزالمعده م!جی اف داره؟!

قاشق پر از شکلات را مک زدم:فکر کنم با همین دختره با همن ... آخه به من گفت عروس خوشکلی هستم ولی خو هنو این مهرو عروس نشده...

هستی نگاهم کرد و صفحه زد:جون من؟!اه اه!گفتیم یه بی اف خر هیکل کاسب شیم ... پولدارم میزنه...

نیشخندی زدم:خر مایه هم هست...

آهی کشید:ماشینش چیه؟!

توت فرنگی را فرو دادم:چه می دونم ... فکر کنم گالاردو داشت .. خو چیش به تو؟!تو که رابطه داشتی ... فکر نکنم بگیرتت!

هستی اخم کرد:آدمی که انقدر امل باشه،بوگاتی هم داشته باشه حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم!

اخم کردم:عزیزم امل بودن فرق داره با این قضایا ... یه چیزایی هنجار جامعه س!

هستی به طناز اشاره داد:بیخیال سر این بحث من و تو به نتیجه نمیرسیم.این همون دختر چسیه س که اومد واسه لباس عروس؟!

سری تکان دادم:آره.بدبخت چسی نمیومد...

هستی خندید و ادای طناز را درآورد:آریانا جون به نظرم کیف بربری قدیمی شده ... می خواستم بهش بگم ما مارک وطنی استفاده می کنیم ... خیلی کارمون خارجی شه میریم تو چین ... خیلی بخوایم چسی بیایم میشیم ترک...

خندیدم و گفتم:تنها چیزی که از این خونه دوست دارم همین جاست ... روانی این دریاچه ی کوچولو ام ...

هستی آلبوم را بست:سیاوش چی؟!

آهی کشیدم و پاهایم را در آغوش کشیدم:سیاوش .... تو تخت خوبه!

هستی خندید و فحشی نثارم کرد و گفت:بله این مشخصه ... ولی جدی گفتم آری ... من نگرانتم ... تو یه جورایی خودتو فروختی!

چانه ام را روی زانویم گذاشتم به اردکی که کنار آبگیر چرت میزد،نگاه کردم:خودم نمی دونم هستی .... سیاوش خوبه ... مگه یه زن از زندگی چی می خواد؟!وفاداری .... رابطه ی زناشویی خوب ... محبت ... کادوهای زیاد ... رفاه ... آرامش .... همه رو دارم ... اصل کاری رو ندارم ... عشق رو ... اون حسی رو که باید رو به سیاوش ندارم!وابستگی دارم ... تا یه حد کم ... می دونی که زیاد وابسته نمی شم...

هستی با چشمانی پر از اشک نگاهم کرد:چرا زندگی تو اینجوری شد؟!تو از همه ی ما بهتری...

لبخندی به او زدم و دستش را محکم گرفتم:زندگیم خوبه که .... ناراحت نباش عزیزم ... مشکل از منه!من بدبینم ... من نسبت به مردا حس بدبینی دارم ... ولی نگران نباش .... من خوشحالم ... من خوش شانسم ... سیاوش مهربونه ... خیلی زود اون احساس رو پیدا می کنم.

هستی اشکش را پاک کرد:هنوز به سویل نگفتن؟!

آهی کشیدم:نه.سیاوش میگه وقتی برگشت خودش می فهمه...

گفت:هنوز باهاش در تماسی؟!

لبخندی زدم:هر روز زنگ می زنه ... یا من زنگ می زنم ... بجز باقی کارا....

هستی بلند شد:باید برم.

بلند شدم:سیا هم کم کم پیداش میشه.مرسی بهم سر زدی...

هستی لپم را ب*و**س*ید:خفه دیگه خیلی باهم آدمانه حرف زدیم عروس خر!

خندیدم و اشاره ای به راحیل کردم:خانوم رو بدرقه کن .... بای عزیزم.سلام برسون.

بالا رفتم و پیراهنی طلایی پوشیدم.زنجیر باریک و طلایی ام را به گردنم آویختم و موهای فر شده ام را دورم افشان کردم.صندل های سیاهم را پوشیدم و پایین رفتم.

شهناز و ساناز در سرای ورودی بودند.

شهناز دست به کمر رو به ساناز گفت:من نمی دونم چطوری تمیز کردی که انقدر لک روی میز مونده.دوباره گردگیری کن....

با دیدن من گفت:شام آماده ست.

گفتم:بله می دونم.میز رو بچینید.الان سیاوش می رسه.

شهناز دست به کمر ایستاد:عذر می خوام خانوم ... اون کاغذا روی میز نهار خوری بودن ... برای چی؟!شما اگه می خواین چیزی بخونید و بنویسید،کتابخونه که هست!

ابروهایم بالا رفت:ببخشید؟!باید از تو اجازه بگیرم که توی خونه ی خودم کجا چیکار کنم؟!

اخم کردم و مقابلش ایستادم:من هر کاری که بخوام رو انجام میدم!به هیچکس هیچ ربطی نداره که چرا صدای موزیک بلنده .... چرا وسایل من توی اتاق نشیمن افتاده ... شما فقط وظیفه ت رو انجام میدی....

می خواست حرفی بزند که صدای در را شنیدم.سیاوش بود...

سمتش دویدم.برایم لبخندی زد.خودم را در آغوشش پرت کردم و بی توجه به حضور شهناز،ساناز و گندم که به تازگی به جمع ما اضافه شده بود،چند بار ب*و**س*یدمش ... او هم کیفش را روی زمین گذاشت و مرا گرفت و پاسخ ب*و**س*ه ام را داد.

از آغوشش بیرون آمدم:سلام...

کیف و کتش را به گندم داد و دستی به موهایم کشید:سلام خوشکل خانوم.

لبخندی برایم زد و گفت:شام آماده س؟!دارم میمیرم از گشنگی...

دستش را گرفتم و با هم به سمت میز رفتیم.در طول مدتی که راحیل برایمان غذا می کشید،ساکت و صامت نگاهش می کردم ... حرکاتش را...

وقتی راحیل برایمان غذا کشید،بالای سر من ایستاد.

سیاوش کمی از نوشابه اش نوشید و رو به او گفت:تو برو به کارت برس...

وقتی راحیل رفت،رو به من کرد و گفت:خوبی عزیزم؟!

لقمه ام را فرو دادم:عالی ... تو چطوری؟!حس می کنم خسته ای!

لبخندی زد:دارم میمیرم ... شام رو که خوردم مستقیم می رم تو تخت خواب.

تند تند شامش را خورد و به اتاقمان رفت.من هم به سمت زیرزمین رفتم و از کمد حوله ها قوطی مورد نظرم را برداشتم و به اتاقمان برگشتم.

سیاوش بدون تی شرت،با یک شلوارک سیاه روی تخت ولو شده بود.

به محض ورودم،گفت:دارم میمیرم آری....

لبه ی تخت نشستم و دستانم را آغشته به روغن نارگیل کردم و دایره وار روی کمرش کشیدم...

گفت:اوففف ... واقعاً مرسی عزیزم ... دارم از خستگی وا میرم...

دستانم را دایره وار روی کمر عضلانی اش کشیدم و ماساژش دادم:نگو اینو .. زیادی خسته ای ... بخواب اوکی میشی.

سیاوش خسته گفت:خانوم گل خودمی تو .... دستات معجزه می کنه عشقم...

لبخندی زدم و دوباره دستانم را روغنی کردم:چه خبرا؟!

گفت:هیچی ... یکم برو بالا تر ... سمت چپ ... آره همین جا ... راستی پنج شنبه مهمونی دعوتیم...

اخم کردم:جمعه که سویل میاد ... منم استرس دارم ... نمی تونم جایی برم!

صدای سیاوش خسته تر و خش دار تر بود:می خوای نریم؟!هر جور تو دوست داری.

اخم کردم:حالا به چه مناسبت؟!کجا هست؟!

صدای سیاوش گیج تر و خسته تر شد:خونه ی داداشم اینا ... به خاطر بچه ی حسام...

دستانم روی کمرش ماند ... خشک شده ... بدون هیچ حسی....

بچه ی حسام به دنیا آمده .... سور داده اند .... بچه .... کودک .... گلویم گرفت.

تکان خوردن تشک تخت را کنارم احساس کردم.دستانی قدرتمند و مهربان مرا در بر گرفت و صدایی گرم داشت مرا از میان باتلاقی که در آن دست و پا می زنم نجات می داد...

_عزیزم ... ببخشید ... من اصلاً حواسم نبود...

بوی تنش با بوی نارگیل مخلوط شده بود .. بینی ام به آن فشرده می شد ... سعی کردم این بغض مسخره را پایین بفرستم .... آریانا به آن توجه نکن ... الان در آغوش همسرت هستی...

ولی دستی به گریبانم چنگ می انداخت ... از این همه نامردی ... از این همه بی عدالتی .... توانایی مادر شدن نداشتم .... همسرم با دیگری ... همسر سابقم .... قلبم داشت تصحیح می کرد .... همسری داشتم ... مرا در بر گرفته بود و داشت مثل دایه ای مهربان دلداری ام می داد .... بی آن که تعصباتی کور داشته باشد ... داشت دلداری ام می داد.

آهی کشیدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم:من خوبم...

پیشانی ام را ب*و**س*ید:مطمئن؟!

هلش دادم ... با هم روی تخت افتادیم:مطمئن...

دلم می خواست حواسم پرت شود .... دلم می خواست قلبم را که انقدر دیوانه وار می کوبید متوجه این واقعیت کنم که حسام مرد .... همسر من مقابلم است...

اما قلب من گرفته و ناراحت بود .... خودش هم نمی دانست چرا!

دست سیاوش میان موهایم رفت و گفت:باید منو ببخشی ... ناراحتت کردم...

چشمم را ب*و**س*ید.

دستش را گرفتم ... با انگشتانش بازی میکردم:اصلاً برام مهم نیست ... هر چیزی مربوط به اون و خونواده ش...

مویم را کناری زد:مهمونی نمیریم...

خندیدم:چرا نریم؟!بالاخره که یه روزی می فهمن ... چی بهتر از الان؟!

لبخندی زد و با موهایم بازی کرد:توی اون مغز کوچولوت چی می گذره؟!اگه تو بخوای میریم ولی .... تو که نمی خوای انتقام بگیری ؟!

ابروهایم را بالا انداختم و او را سمت خودم کشیدم...

صبح روز بعد با سستی .... و درد خیلی کم از خواب بیدار شدم ... حس کردم بدنم ژله ای است .... حس بدی نبود ... ولی خوب هم نبود...

غلتی خوردم به سقف خیره شدم ... صدای سیاوش آمد:خوبی؟!

کش و قوصی دادم:یه جوریم ... تو چرا نرفتی کارخونه...

نگاهی به ساعت انداختم.یازده بود...

آمد و کنارم نشست ... بوی شامپویش را حس می کردم ... دوش گرفته بود.

گفت:چون حس می کنم از وقتی ازدواج کردیم خیلی تنهات گذاشتم ... امروز من و تو ... هرجا که تو بگی .... هر جا که تو بخوای...

سرم را به بالش فشردم:ولی تو چهارشنبه ها خیلی کار داری...

موهایم را نوازش داد:هیچ چیز از خانومی مهمتر نیست ... پاشو برو دوش بگیر ... که بریم بیرون...

لبهایم را غنچه کردم:بیرون که خبری نیست .... بمونیم خونه ... برام نهار بپز...

.

بلند شدم و ملافه را کنار زدم.

سیاوش گردنم را لمس کرد:کبود شدی...

اخم کردم:وحشی!

خندید و به حمام رفتم.

چند ساعت بعد تمام خدمتکارها را از آشپزخانه بیرون کردیم چون آقا می خواست آشپزی کند...

گندم با دهان باز در آستانه ی در آشپزخانه به سیاوش زل زده بود که داشت پیاز خرد می کرد.

در حالی که روی کابینت نشسته بودم و پاهایم را تکان تکان می دادم،گفتم:ببین .... انقدر خودتو هیولا وار نشون دادی ... که البته بیشم داری ... گندم طفلی هنگ کرده .... داره یه کار انسانی ازت میبینه ...

خندید و سیبی از درون ظرف برداشت و سمتم پرت کرد.گرفتمش و گازی به آن زدم و به گندم که به مرز غش کردن رسیده بود لبخندی زدم.

شهناز غر غر می کرد و مرتب می آمد و می خواست یکی را بفرستد تا به ما کمک کند .... زنیکه ی سرخر...

وقتی خانم دانورس صدایش زدم قیافه اش دیدنی بود ... بسیار از اینکه رمان ربکا را خوانده خرسند شدم!

در حالی که با آهنگ تینیج دریم می خواندم و بدنم را تکان می دادم،قارچ ها را خرد کردم ... در آخر لازانیای دست پخت من و سیاوش فوق العاده شد.

جلوی تلویزیون در حال دیدن یک قسمت از سریال اسپارتاکوس نهار خوردیم ... سیاوش خوشش از سریال خوشش نیامد.

بعد از نهار مرا به اتاقم فرستاد تا لباس بپوشم.می خواست برایم لباس بخرد.

درحالی که کمربند مانتویم را گره می زدم،گفتم:من که لباس دارم.لازمه یه چیز پوشیده بپوشم؟!

لبخندی برایم زد:هرچی خودت می دونی عزیزم.تو می خوای بپوشی.من که نمی خوام بپوشم.

ابروهایم بالا رفت و گفتم:خودم دوست ندارم لباس باز بپوشم.یه کت و شلوار ساده ... یا کت و دامن خوبه.

گفت:هر چی که خودت دوست داری...

لبخندی زدم:پس بریم.

گفت:بریم.

یک کت و شلوار کرپ مشکی خریدم.یک تاپ نسبتاً براق طلایی زیرش داشت ... دوستش داشتم.سیاوش هم خیلی خوشش آمد.

برای فردا خالی از هرگونه حسی بودم ... فقط برایم جالب بود ... عکس العمل حسام و خانواده اش .... روز انتقام فرا رسیده بود .... دلم می خواست یک آهنگ شاد بگذارم و تا می توانم برقصم.

در راه بازگشت به خانه بودیم که بهنوش به من زنگ زد.

_الو...

خندیدم:یه قدم بیا جلو...

_لوس ... چطوری؟!

سیاوش کمی صدای آهنگ را کم کرد:خوبم.تو خوبی؟!سینا چطوره؟!

صدای بهنوش خیلی شاد بود:خوب .... فردا شب شما هم دعوتین؟!! وای آری برینیم به حسام اینا .... چه فازی میده .... هو هو .... امشب رقصه ... بیا قرش بده .... لِتس دنس....

با صدای بلند به او خندیدم:نمی دونم تو چرا انقدر خوشحالی...

با وجود سیاوش در کنارم نمی توانستم درست حرف بزنم،جیغ زدم:وای!سیاوش بستنی....

سیاوش خندید و فوری پارک کرد.

وقتی پیاده شد در گوشی فوت کردم:چس مخ!سیا پیشم بود...

صدای بهنوش شاد تر شده بود:بله از اون صدای خرکیت که گفتی وای بستنی فهمیدم!بابا من جات بودم از خوشحالی می مردم.

اخم کردم:خوشحالی؟!عنتر شوهر سابقم با اون زنی که باهاش بهم خیانت کرد دارن سور بچه رو میدن ... من خوشحال باشم؟!

بهنوش فحشم داد:آخه کره بز ... کدوم بهتره؟!حسام که جمعاً دو کلمه نمی تونست حرف بزنه و سرش تو پاچه ش بود؟!یا سیاوش که ابهت از وجودش میریزه؟!اخره زندگیتو بکن .... به اون عنترا فکر نکن!فردا هم بیا برین بهشون بعد برو!

آهی کشیدم:باشه.فعلاً برو.سیاوش داره میاد .... بهنوش ؟!

_جان؟!

_بچه ش چیه؟!

_پسره....

قطع کردم.سیاوش بستنی را دستم داد:بهنوش چی می گفت؟!

لبخندی زدم و بستنی را از دستش گرفتم:می خواست ببینه فردا شب من میرم یا نه.

ابرویش بالا رفت و کمی از بستنی اش خورد.

آهی کشیدم و به صندلی تکیه کردم:دلم سیگار می خواد...

لبخندی برایم زد:فکر کردم دیگه از سرت افتاده....

اخمی کردم:چهار هفته س نکشیدم...

چانه ام را گرفت:دیگه نکش ... هیچوقت...

لب برچیدم:سخته!

بینی ام را کشید:آسون میشه.بریم خونه؟!

اخم کردم:زوده!بریم دربند ... حالا که نمیشه سیگار بکشم حداقل قلیون بزنم.

سیاوش سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:معتاد شدی رفت!بیخود!میریم خونه.

***

مقابل آینه یک بار دیگر برق لبم را تجدید کردم و خودم را مقابل آینه ی قدی نگریستم.

موهایم حلقه حلقه دورم ریخته بود.کت و شلوار فوق العاده بود و پارچه اش روی تنم خوابیده بود.یک نیم ست طلا را که کادوی سیاوش بود،به خود آویخته بودم و چشمانم در حصار سایه ی دودی و طلایی و مژه های زیادم می درخشید...

زیاد از حد زیبا شده بودم ... مثل همان شب .... همان شب و اولین مهمانی که در کنار سیاوش بودم...

صدای قدم هایی پشت سرم آمد.سیاوش داشت کراواتی را دور گردنش می انداخت ... محو من شد و دستانش روی کراوات خشک....

دست بردم و در حالی که کراوات طلایی را دور گردنش گره می زدم،گفتم:می دونی اصلاً فلسفه ی کراوات برای اینه که منزل برای آقاش ببنده...

کراواتش را کشیدم ... صورتش مقابل صورتم بود:بعد با کراوات آقا بکشه سمت خودش و یه ب*و**س* تپل بگیره...

سیاوش ب*و**س*یدم و گفت:چقدر خوشکل شدی...

آثار برق لب را از زیر لبش پاک کردم و گفتم:وقتی آقا انقدر خوشتیپ میکنه منزلم باید خوشکل باشه.

خندید و گفت:کادو کجاس؟!

به کیفم اشاره دادم.

کتش را پوشید:بریم؟!

شالم را دور سرم خیلی آرام پیچیدم ... کتم به اندازه ی کافی بلند بود.

گفتم:بریم.

راه زیادی نبود .... زود رسیدیم ... ماشین های زیادی پارک شده بود.

با دیدن این خانه یخ بستم ... خاطراتم هجوم آوردند .... از آن روزی که بار اول به اینجا آمدم ... تا روز نذری عاشورا .... و آخرین روز....

سیاوش زنگ را فشرد و گفت:مطمئنی آریانا؟!خوبی؟!رنگت پریده.

نفس عمیقی کشیدم:مطمئنم .... بریم.

در با صدای تیکی باز شد.

وقتی از حیاط می گذشتم ..... باز تمام خاطرات .... یاد آن روزی افتادم که حسام از مشهد آمد .... دویدم سمتش ... باپاهای برهنه .... هنوز سنگفرش های داغ آن روز بیست و هفتم تیر ماه را زیر پاهایم حس می کردم...

شالم دور گردنم افتاد.تاپم خیلی پایین رفته بود ... بالا کشیدمش که سینه هایم مشخص نباشد...

همان بید مجنون .... همان بید مجنونی که دوستش داشتم....

شاخه هایش را با دست کنار زدم ... چشمانم پر از اشک شد...

از هر پله ای که بالا می رفتم ... استرسم بیشتر میشد .... هر پله را که پشت سر می گذاشتم ... قلبم یک قدم به سمت کف کفش هایم می پیمود .... سرم نبض می زد .... مزه ی خاصی در دهانم شروع به ترشح کرد....

مقابل در دو لنگه ی بلوطی رنگ،قرار گرفتم ... حتی بالشتک های میز ایوان عوض نشده بود.سیاوش کنارم ایستاد ... طوری که اگر کسی در را باز می کرد،من را میدید و سیاوش از میدان دیدش خارج بود...

صدای چرخش دستگیره آمد و صدای آشنایی : عمو سیاوشه...

خودم را خونسرد نشان دادم...

چشمانش به شدت گشاد شد ... ته ریش داشت ... کمی لاغر تر شده بود ... جذاب تر شده بود ... یک پیراهن سفید آستین بلند و شلوار کتان مشکی به پا داشت...

مرا نگاه می کرد ... مرا برانداز می کرد....

دهانش باز بود ... چشمانش گشاد شده بود ... با پلک زدنش ... استرسم محو شد....

لب زد: آریانا.....

شادمانه لبخندی زدم و گفتم:سلام...

زمزمه کرد: تو اینجا....

دستی دور کمرم حلقه شد ... بوی اونتوس مرا به عرش آسمان برد...

حسام مات ماند:عمو...

نگاهش روی دست چپم سر خورد که کیفم را چنگ زده بود ... حلقه ی سیاوش را که دستم بود،نگاه کرد...

به دست چپ سیاوش که همان طور کنارش آویزان بود نگاه کرد...

خشک شده نگاهمان میکرد...

سیاوش مرا محکم تر به خودش فشرد و رو به او گفت:میشه بیایم داخل؟!

حسام به خودش آمد.دستی به گردنش کشید و از جلوی در کنار رفت:خواهش می کنم ... خوش آمدید.

نگاهش هنوز روی حلقه ی من بود ... آب دهانش را قورت داد.قرمز شده بود.شالم را درآوردم و در کیفم گذاشتم.

حسام گفت:از این طرف لطفاً...

پوزخندی زدم:هم من هم سیاوش اینجا رو خیلی خوب میشناسیم حسام.

وقتی اسمش را گفتم .... رنج و عذاب چشمهایش به آخرین درجه ی ممکن رسید ... پرده ای از اشک را دیدم .... قلبم لرزید ... خوشحال شد...

مقابل جمعیت قرار گرفتیم .... حدود پنجاه نفر در سالن محمد زاده جمع شده بودند ... در مرکز جمعیت و آن بالا .... گهواره ی آبی رنگی مخصوص نوزاد ... با پرده های تور دوزی شده .... نوزادی را دیدم که در آن دست و پا می زد...

نگاه همه از آن کودک الان روی من بود که انگشتانم را در انگشتان سیاوش گره زده بودم.

اول هدی را دیدم ... با دهانی نیمه باز به من زل زده بود ... صورت سفیدش میان آن شال آبی و سفیدش که لبنانی به سرش بسته بود،می درخشید ... گیره ی نگین دار روسری اش نور سالن را تداعی می کرد .. همان طور بی نمک ... با هیکلی از شکل افتاده ... بینی عقابی ... نه بیشتر به منقار کرکس می مانست....

دختره ی لاشخور...

بی بی روی صندلی همیشگی اش مانند خوکی که روز به روز پروار تر و چاق تر می شود ... پیچیده در چادری گل دار ... با چشمان ریزش مبهوت به من زل زده بود...

پدر شوهرم .... حاج سید حامد .... تسبیح عقیقش در میان دستش بی حرکت مانده بود .... بهنوش با لبخندی پیروزمندانه کنار سینا ایستاده بود .... انگشتش را به حالت ویکتری به من نشان داد.برایش لبخند زدم.

دکتر صادقی .... با لبخندی کج .... مادر هدی را دیدم ... اخم کرده بود...

صدایی آمد: اِ آقا سیاوشم تشریف ..... آریانا....

بهار با دیدن ما بر سر جایش خشک ماند.

لب هایم را با زبان تر کردم:سلام....

لبخندی زدم و رو به بهار گفتم:قدم نو رسیده مبارک بهار جون...

بهار مبهوت زمزمه کرد:آریانا...

سما که پشت سرش ایستاده بود به دستان من و سیاوش نگاه کرد...

بهار مادر شوهر سابقم .... جاری الانم ... مبهوت گفت:تو اینجا چیکار می کنی؟!

سیاوش لبخندی زد:سلام زن داداش....

صدای بی بی همهمه ای را که تازه بالا گرفته بود را خفه کرد:میشه بگین اینجا چه خبره؟!این زن توی خونه ی ما چیکار می کنه؟!

لبخند محوی روی صورتم نشست و صدای رسای سیاوش به گوش آمد:خبر خاصی نیست بی بی جان .... این زن ... همسر من .... اسم داره .... آریانا دخت ... لطفاً این طرز صحبت کردنتون رو عوض کنید...

صدای بریده بریده ی بهار آمد:شما .... ش ... شما ... ازدواج کردید؟!

لبخند ملیحی زدم:نمی خواید تبریک بگید؟!ببخشید که شما با خبر نشدین ... خیلی بی سر و صدا بود.

بعد به خودم گفتم:آره جون خودت ... بی سر و صدا بود...

صدای خشک حامد آمد:تبریک میگم....

لبخندی زدم:ممنونم.

سیاوش هم تشکر کرد.

بهار خودش را بازیافت:بفرمایید خواهش می کنم.

روی مبل دو نفره ای نزدیک تخت نشستیم.

سما چیزی کنار گوش حسام گفت.حسام اخم کرد و به من نگاه کرد.

بی بی گفت:حداقل باید برای ازدواج با برادرت مشورت می کردی...

سیاوش لبخندی زد و دست من را گفت:فکر می کنم خودم به بلوغ فکری کامل رسیدم ... ضمناً بی بی جان...

انقدر خوشم می آمد که مثل من به او می گفت بی بی جان...

بی بی میان حرفش پرید:اگه به ما می گفتی که...

صدای حامد خفه اش کرد:مادر .... الان جای این بحثا و صحبتا نیست...

سیاوش لبخندی زد .. او هم از این سردرگمی و شوک شدن آنها لذت می برد...

سیاوش رو به من گفت:عزیزم لطفاً جعبه رو بده.

نگاه همه روی من بود ... حسام چنان نگاهم می کرد که دل سنگ برایش آب میشد.جعبه را از کیفم خارج کردم و بلند شدم و سمت هدی رفتم ... نگاه تک تکشان را روی خودم حس می کردم...

جعبه را روی پتوی نوزاد گذاشتم و رو به هدی گفتم:مبارک باشه...

پهلو های برجسته اش ... بی رحمانه به پیراهن ریونش فشرده میشد.از آن اندام باریک و بی عیب و نقصش خبری نبود.

هدی زیر نگاه تحقیرآمیز من خودش را بازیافت و بچه را در آغوش کشید.نوزاد تپل مپل و سفید بود ... موهای نرمی به رنگ حنایی سرش را پوشانده بود .... به شدت صورت گرد و تپلی داشت ... فشردگی لپ های گوشتالودش از دو طرف باعث میشد،بینی و لب هایش مثل دو نقطه به نظر برسند...

در خواب هم دهانش می جنبید...

بغضی به گلویم چنگ انداخت ... داشتم خفه میشدم ... لپ بچه را لمس کردم ... تمام بدبختی هایم برای این بچه بود .... تمام فلاکت هایم ... رنج هایی که کشیدم ... ازدواجم....

دستی روی شانه ام نشست ... نگاهم در نگاه سیاوش گره خورد ... گویی به من می گفتند آرام باش...

سیاوش لبخندی زد ... مصنوعی بودنش را می فهمیدم ... بچه را از هدی گرفت.نگاهش کرد ... بعد با مهر پیشانی اش را ب*و**س*ید و آن را به مادرش داد .... دست مرا گرفت و با هم روی مبلمان برگشتیم.باز هم نگاه ها روی من و او ... هنوز باورم نمیشد که آن بچه فرزند حسام باشد .... حسام ... همسر من .... آخ من ... من الان همسر دیگری ام.

به نیم رخ سیاوش زل زدم.آرام بود .... دستم را چسبیده بود ... پوست رویش را دایره وار نوازش می داد .... من سیاوش را فقط در تخت دوست داشتم ... الان چی؟!

این مرد تندیس مانند ... اسطوره ای .... مال من است!

دوستش دارم؟!

صدای عمو حسن آمد:اسم این پهلوون رو چی گذاشتین؟!

پهلوون؟!!!چقدر چیپ.پوزخندی زدم.سیاوش دستم را فشرد.خودش هم داشت خنده اش را کنترل می کرد.

حسام نگاهمان می کرد ... هدی به پای او ضربه ای زد.نگاهش را از من گرفت ... دلم میخواست برقصم....

حسام با صدایی گرفته و فوق العاده مغموم گفت:من هیچ تصمیمی ندارم ... هرچی بابا بگه...

در قلبم گفتم:تو هیچوقت هیچ تصمیمی نداشتی...

زیرلب گفتم:مرتیکه ی سست عنصر

چهره ی سیاوش درهم رفت.

صدای حامد آمد:دکتر نظر شما چیه؟!

دکتر صادقی به من چشمکی زد و گفت:به نظر من نظر آریانا رو بپرس ... هم اینکه این نصف بچه زندگیشو زیر و رو کرد .. هم اینکه خداییش خیلی حرفه ای بود حرکتت .... همه سوپرایز شدن!

با صدای بلند خندید.

بهار لب گزید:داداش...

عفت چادرش را جمع کرد و زیر لب گفت: واااا...

لبخندی برای دکتر زدم.

هدی لبخندی مصنوعی زد:آریانا جون دایی راست میگن ... نظر زن عموشم مهمه به هر حال...

آخر در کجای دنیا برای نام گذاری نظر زن عموی پدر مهم است؟!!که از قضا زن سابق پدر هم باشد...

ابرویم بالا رفت و گفتم:نظری ندارم....

رو به سیاوش کردم:عزیزم نظر تو چیه؟!

سیاوش دستم را گرفت ... حسام تکانی خورد...

گفت:به نظر من اسم بچه چیزیه که پدر و مادر باید انتخاب کنن.

بی بی از گوشه ی اتاق گفت:علی .... امیر علی....

هدی فوری گفت:عالیه...

باید هم برایت عالی باشد .... شوهرت را ... شوهرم را از صدقه ی او داری....

از این همه نگاه عصبی بودم ... اسم که تصویب شد .... سید امیر علی محمد زاده ... خودشان با آن فامیل دو قسمتی ... با پیشوند سید .... اما نام های دو قسمتی هم استفاده می کردند....

کودک تپل در آغوش مادرش دست و پا می زد...

شامی سرو شد .... ران های برشته ی مرغ ..... کباب های بره .... شامی که شایسته ی نوه ی پسر محمد زاده بود...

بعد از شام تمام خانم های خانواده مشغول جمع کردن شدند ... مرد ها سرجایشان بازگشتند .... من هم با سیاوش رفتم....

برادرش ... حسن از او پرسید:شما چطور باهم ازدواج کردین؟!

حامد اخم کرد: آ سِد حسن .... حاجی....

خفه شد ... لبخندی زدم.

با نفرت به موهای بازم نگاهی کرد و زیرلب استغفرا... ی گفت.

در دلم فحشش دادم...

دکتر صادقی مقابلم نشست:خب آریانا .... چه بی سر و صدا .... من نمی دونستم...

به سینا و بهنوش که گوشه ای از سالن باهم حرف می زدند اشاره داد:ولی اون پدر سوخته می دونست ... تابلو بود!

لبخندی برایش زدم:ببخشید که بهتون نگفتم دکتر...

لبخندی زد:این چه حرفیه؟!خوشحالم که بالاخره سر و سامون گرفتی ... با یه آدم درست....

همین لحظه حسام آمد و رفت کنار گهواره...

واژه ی "بی لیاقت"ی که دکتر نثارش کرد به گوش همه رسید و حامد آن چنان عصبانی نگاهش کرد که من ترسیدم...

لبخندی به سیاوش که ساکت و صامت کنارم نشسته بود،زدم و گفتم:عزیزم میرم پیش بهنوش..

سیاوش سری تکان داد و من نزد بهنوش سینا رفتم.

سینا نیشخندی زد:به خدا لایک داری .... اصن تف این زنیکه ریخته بود رو یقه ش!لایک .... بابا ..... لایک...

لبخندی زدم:فدات شم...

بهنوش گفت:بهراد گفت فقط به خاطر همین می خواد بیاد که قیافه ی پنج اینا رو ببینه ...اما خو موند شمال....

سینا نگاهی به حسام کرد و گفت:قبلاً خیلی ازش خوشمون میومد ... مثل داداشمون بود ... مثل اینا نبود ... اما الان ... دیگه هیچی از اون رابطه ی قدیممون نمونده...

بهنوش گفت:بهتر بابا .... سیاوش خیلی بهتره .... آریانا لیاقت یه چنین آدمی رو داره.خودتم گفتی!

چانه ام منقبض شد:این بحث رو تموم کن خواهشاً.بریم بشینیم ... آدم باشید!

کنار سیاوش نشستم .... جو کاملاً ساکت بود ... به زودی همه عزم رفتن کردند ... همه رفتند،جز محمد زاده ها .... حس می کردم دعوایی ... جر و بحثی در کار باشد ... وقتی بهار و حامد داشتند آنها را بدرقه می کردند،به آشپزخانه رفتم تا آب بخورم.

بهنوش برایم اس ام اس زد... hame chiz ro baram taarif konia:

لبخندی زدم و در جواب گفتم.... ok :

صدایی باعث شد آب در گلویم بپرد:خوشکل شدی...

حسام دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می کرد.

لیوان را روی سینک کوبیدم:می دونم.

اخم کرد:فکر نمی کردم ازدواج کرده باشی .... اونم با عموم...

ابرویی بالا انداختم:منم فکر نمی کردم تو به من خیانت کنی ... اونم با دختر عموت...

اخم کرد:اگه یکم منطق داشتی الان اون بچه تو بغل تو بود ... اسمشم تو شناسنامه ی تو و هدی کیلومترها از اینجا دور بود...

ناسزایی به او گفتم ... جا خورد ولی دلم خنک شد:تو بری با یکی دیگه من بمونم تا توله ش به دنیا بیاد که نگهش دارم...

تف حسام .... تف به تو و این زندگی سگیت .... تف به روی تو و هفت جد و آبادت.

ابرویش بالا رفت:عموی منم از همون جد و آباده ... حال می کنی نه؟!انتقام گرفتی؟!

دستم را محکم گرفت:کم هم کاسب نشدی...

خندیدم:حالا دیگه میای دست منو میگیری ... چه هار شدی ... یادت رفته نامحرمتم!؟ زن عموتم ؟!

دستم را رها کردم:گه می خوری اسم شوهر منو به اون دهن سرشار از نجاستت میاری الدنگ...

پوزخندی زد و دوباره دستم را چسبید:نه بابا؟!دوسش داری؟!من می دونستم یه چیزی بین شماها هست ... حتماً یه چیزی بود که فوری طلاق گرفتی ..... معلوم نیست توی اون کارخونه چه غلطی می کردی ....

جیغ زدم:خفه شو .... فکر کردی همه مثل خودت خائنن؟!چطور جرئت می کنی به من تهمت بزنی...

دستم را محکم فشار داد:تهمت که نیست ... این...

صدای حامد صدای حسام را پوشاند:ولش کن!چه مرگته پسر؟!

بوی اونتوس آمد ... مغزم ... مشامم را پر کرد.دستی،دست او را از دستم جدا کرد .... در آغوش کسی فرو رفتم ... بعد از او جدا شدم...

سیاوش مشت محکمی به صورت حسام زد:به چه جرئتی به زن من دست می زنی مردک؟!

حامد جلویش را گرفت.

صدای بی بی آمد:تو به چه جرئتی نوه ی منو می زنی از خدا بی خبر؟!

سیاوش عصبانی بود .... خیلی هم عصبانی بود .... چشمانش رگه های کهربایی داشت ... مویش را که بالا داده بود،کمی در پیشانی اش ریخته بود.

رو به بی بی که در آستانه ی آشپزخانه ایستاده بود،گفت:تو از خدا با خبری برای همه بسه!هر چی از دهنش در میاد داره نثار زن من می کنه ... ساکت بمونم؟!

بی بی عصبانی گفت:لابد یه چیزی دیده که می گه .... دختر قحط بود که رفتی اینو گرفتی؟!پس مونده ی پسر برادرت رو .... اجاقشم که کوره ... معلوم نیست چیکار کرده که رفتی گرفتیش...

سیاوش سمت بی بی رفت که حامد بینشان ایستاد و فریاد زد:مادر بسه...

اما کسی که نمی توانست مرا بگیرد....

سمت بی بی رفتم ... سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین می شد...

مقابلش ایستادم ... نگاهش را در نگاهم دوخت ... دور چشمانش پر از چین و چروک شده بود...

پوزخندی زدم:ببین زنیکه ی خیکی .... من شوهرمو به اون نوه ی خیابونیت صدقه دادم .... کاری که تو ... و امثال تو نمی کنید ... بس که حقیرید ... پس مونده ی حسام؟!من پس مونده ی حسامم؟!بدبخت بین این همه گهی که می خوری یکم نفس بگیر ... یهو دیدی افتادی مردی...

کیفم را چنگ زدم:البته با مرگت همه خوشحال میشن...

از آستانه ی در و از کنارش گذشتم ... همه ساکت مانده بودند و مرا نگاه می کردند...

سما رنگ گچ دیوار بود .... هدی بچه بغل به ستون تکیه کرده بود و بهار ... توجهی به چادرش که افتاده بود،نداشت ... بی بی بی حرف و مات نگاهم می کرد ... سیاوش کنارم آمد.

با صدای بلند گفتم:من مطمئنم با این کاراتون یه بلایی سرتون میاد ... مطمئنم ... همون خدایی که هی سنگشو به سینه می زنید اگه باشه ... اگه عدالتش باشه ... جون سالم به در نمی برید ... شماها مرده ... من زنده ... بدبختیتون رو می بینم...

از در خارج شدم ... سیاوش به دنبالم آمد.

تا زمانی که به خانه رسیدیم هیچکس حرفی نزد ... حس کرختی عجیبی در نوک انگشتان و کف پاهایم احساس می کردم.دکمه ی سانروف را زدم ... باد خنک به داخل ماشین پیچید ... شیشه ها را هم پایین کشیدم ... موهای فر شده ام داشت روی صورتم پخش می شد...

نگاهی به سیاوش کردم.نور زرد خیابان روی صورتش افتاده بود.

آرنجش را لبه ی شیشه گذاشته بود.با مشت روی دهانش با حرکتی ریتمیک می کوبید .... صدای جاش گربن در ماشین پیچیده بود...

صدای گرفته ای گفت:میشه تند تر بری؟!

تازه متوجه شدم که صدای خودم بود!

لرزم شد...

وارد خانه شدیم.فرهاد ... راننده ی سیاوش در را برایم گشود.

سیاوش سوییچ را سمتش پرت کرد.

بویی حس می کردم ... بوی گل ... محبوبه ی شب ... میان راه سنگ فرش شده ایستادم ... چشمانم را به روی ماه که برایم دست تکان می داد بستم ... چند بار نفس عمیق کشیدم...

دستی روی شانه ام نشست.چشمانم را باز کردم.سوختند ... اشکی که در ورای پلکم نشسته بود،با مداد چشم سیاهم مخلوط شد و چشمانم سوختند ... پلکی زدم ... قطره اشکی از چشمم به بیرون ریخت..

سیاوش ناراحت نگاهم میکرد ... صورتش ماه را پوشانده بود..

آهنگی که مادرم برایم می خواند،در مغزم پیچید ... با همان صدای مخملی خودش:

ماه در میاد که چی بشه ، میخواد عزیز کی بشه

ماه در میاد چیکار کنه ، باز آسمونو تار کنه

نمی دونه تو هستی به جای اون نشستی

نمی دونه تو ماهی تو که رفیق راهی

زمزمه کردم:ماه در میاد که چی بشه...

آب دهانم را قورت دادم...

دستان سیاوش سمتم آمد ... می خواست در آغوشم بگیرد...

آب دهانم بغضم را فرو نداد ... فقط زمزمه کردم:نه...

سیاوش مات شد...

زمزمه کردم:به من دست نزن...

مبهوت گفت:آریانا...

اشک هایم را که سرازیر شد را پاک کردم:تروخدا ... همین امشب رو ... بزار به حال خودم باشم ... تروخدا...

سیاوش ناراحت نگاهم میکرد ... حسی از قلبم گذشت ... دوست نداشتم سیاوش را اینطور ببینم ... ناراحت بود...

دو قطره اشک دیگر ... دستش را گرفتم...

به گونه ام چسباندم:تروخدا اینجوری نگام نکن...

کف دستش را ب*و**س*یدم:ترو خدا ناراحت نباش...

دستش را رها کردم:اما بهم دست نزن!

سیاوش عقب کشید ... ماه دوباره پدیدار شد...

اشک هایی بود که صورتم را خط خطی میکرد...

صدای زمزمه سیاوش را شنیدم:فکرشم نمیکردم اینجوری بشی...

نگاهم را به نگاهش دوختم...

گفت:خواهش می کنم اینجوری گریه نکن ... از چی ناراحتی آخه؟!از این که حسام رو دیدی؟!یا از اینکه اون زنیکه اون حرفا رو به تو گفت؟!

زمزمه کردم:من اجاقم کوره .... من ... من...

سیاوش مرا در آغوش کشید.اجازه داد بلوز سفیدش را با اشک هایم کثیف کنم.

زمزمه اش را کنار گوشم شنیدم ... نفس گرمش پوشت گردنم را آتش می زد: عزیزم تو به خاطر حرفای یه آدم احمق ... یه آدم نفهم .. که نباید ناراحت بشی ... گریه نکن ... خواهش می کنم...

لب هایم می لرزید ... من می خواستم انتقام بگیرم ... از خودم؟!! می خواستم خودم را عذاب بدهم؟!

الان من دارم خفه میشوم...

من دارم عذاب میکشم.....

یقه ی کتش در دستم فشرده شد....

بغضم را آزاد کردم .... ب*و**س*ه هایش را روی موهایم حس می کردم.

حس کردم معلق شدم.در هوا معلق شدم.صورتم را در پیراهنش مخفی کردم.

تنم می لرزید.

روی جای نرمی قرار گرفتم ... پاهایم از حصار کفش خارج شد ... تنم از حصار کت...

باد خنک اسپیلت را حس کردم.کسی پتویی رویم انداخت ... دل مشغولی دیگرم یادم آمد...

چشمانم را باز کردم.اتاق نیمه تاریک بود.سیاوش لبه ی تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.

زمزمه کردم:فردا سویل میاد.

سری تکان داد.

پرسیدم:ساعت چند؟!

گفت:گفتن ساعت سه ظهر ... ولی خب همیشه دیر تره ..... خیلی دیر تر...

سری تکان دادم.تا به حال اروپا نرفته بودم که بدانم .... چرا رفته بودم .... قسمت اروپایی ترکیه و سادورینی....

من سادورینی بودم ... با حسام ... خاطراتش برایم زنده شد...

یاد زمانی افتادم که انقدر دوستش داشتم ... ولی الان برایم یک موش بیچاره تداعی می کرد...

همان لحظه مغزم با بی رحمی یادآوری کرد که به خاطر موش مرده در این موقعیت قرار دارم.

سیاوش بلند شد.

پرسیدم:کجا؟!

با مهربانی دستی به موهایم کشید ... چقدر مهربان بود!

گفت:میرم برات یه چیزی بیارم عزیزم.تو بخواب...

صورتم را شستم.بلوز شلوار خنکم را پوشیدم و به زیر پتو خزیدم ... چقدر خوب بود...

دستی تکانم داد.میان خواب و بیداری بودم.

نوشیدنی خنک و ملس را پایین دادم و نالیدم:مسواک زده بودم.

لبخندی برایم زد:بخواب عزیزم...

بغض کردم:سیاوش؟!

مویم را کناری زد:جونم؟!

قطره اشکی از چشمم چکید ... از گوشه ی چشمم پوستم سر خورد و به موهایم ختم شد:منو ببخش.

قطره اشک دیگری به بینی ام ختم شد ... دو قطره اشک دیگر ... لب های سیاوش رویشان قرار گرفت ..

گفت:تو کاری نکردی...

بغضم را فرو دادم .... سیاوش خوب بود ... ولی من دوستش نداشتم!

صبح روز بعد با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم.فوری کنارم را نگاه کردم.قسمت سیاوش خالی بود.دست نخورده بود .... از این عادت ها نداشت که تختش را مرتب کند...

دیشب کنارم نخوابیده بود.متعجب شدم.

در به صدا در آمد.

مویم را از توی صورتم کناری زدم و خودم را بالا کشیدم و به بالش تکیه کردم:بفرمایید.

گندم وارد اتاق شد.با دیدنم شرمنده کنار در ایستاد:بیدارتون کردم خانوم؟!

لبخندی زدم:بیا تو...

از شدت گرفتن درد اخم کردم.

صدای ظریف گندم به گوشم رسید:حالتون خوب نیست؟!

دستم را به پیشانی ام فشردم:خوبم.ساعت ... ساعت چنده؟!

ساعتش را چک کرد:ساعت دوازده.

متعجب شدم:واقعاً؟!سیاوش کی رفت؟!

گفت:آقا ساعت هشت رفتن.گویا تمام دیشب توی نشیمن بودن.حالشونم زیاد خوب نبود.

اخم کردم و گفتم:کولر رو خاموش کن!منظورت چیه حالش خوب نبود؟!

کنترل را برداشت و دکمه ی آف را فشرد و رو به من خجول گفت:فکر نکنید دارم فضولی می کنم خانوم .... ولی خب یه بطری نصفه توی نشیمن بود .... آقا هم مشخص بود نخوابیدن.چشماشون قرمز بود.

سردردم یادم رفت:شوخی نکن؟!

گندم با ناراحتی سری تکان داد:هیچوقت آقا رو اینجوری ندیده بودم.

لب پایینم را به دندان گرفتم.

گندم به خودش آمد و گفت:عذر می خوام من فراتر از حدم صحبت کردم.صبحونه رو کجا میل می کنید؟!

بلند شدم و گفتم:برام قهوه بیار ... به یه چیز شیرین ... همین جا.

سیاوش را گرفتم.خاموش بود.

اخم کردم:با فرهاد رفت؟!

گندم گفت:نمی دونم خانوم.شهناز خانوم میدونه.

ابرویم را بالا بردم:اوکی.بگو شهناز بیاد.یه ژلوفن هم برام بیار.

سری تکان داد و رفت.طفلی سیاوشم ... چقدر اذیتش می کردم!

شهناز وارد اتاقم شد.بدون در زدن.

اخم کردم:اتاق در داره.

توجهی نکرد:امرتون خانوم؟!

ساناز با سینی صبحانه ام وارد شد.

گفتم:سیاوش با چی رفت؟!

اخم کرد:شما که راننده و ماشین خودتون...

چنان فریادی کشیدم که خودم هم متعجب شدم:گفتم با چی رفت؟!!!!

شهناز متعجب شد و ساناز فوری گفت:آقا خودشون رفتن.با ماشین خودشون.

اخم کردم:برام دفتر رو بگیر.شهناز تو برو به کارت برس.

شهناز با اخم نگاهم کرد و رفت.ساناز مشغول شماره گیری شد و من قرصم را با آب زیاد فرو دادم.

ساناز داشت با منشی حرف می زد...

گوشی را از دستش کشیدم و گفتم:سلام ثمین.

صدای زیبای ثمین پیچید:اوه سلام آریانا جان.خوبی؟!

عصبی بودم ... هنوز هم عصبی بودم:مرسی.ثمین سیاوش دفتره؟!

گفت:بله.جناب رئیس تشریف آوردن.کارشون داری؟!

اخم کردم:نه پس!سریع وصل کن.

صدای سیاوش در گوشی پیچید:الو..

نگران گفتم:سیاوش...

صدایش خسته بود ... بم بود:بله؟!

نگفت جانم ... نگفت ... به من نگفت!

اخم کردم:چرا موبایلت خاموش بود؟!

خیلی سرد گفت:کارم داری؟!

بغض کردم:نه ... نه ... فقط می خواستم بدونم که میریم فرودگاه؟!

گفت:آره.ساعت یک و نیم خونه م.آماده باش بعد از نهار میریم.

سری تکان دادم و تلاش کردم بغضم جلوی ساناز نشکند.لب هایم لرزید.این تغییر رفتارش را نمی فهمیدم...

ساناز رفته بود.من را در اتاق تاریک و سردم تنها گذاشته بود.

لباس پوشیدم.خودم را آراستم.با همان بغضی که در گلویم چنگ می انداخت ... حمام کردم ... باز موهایم را مثل دیشب فر کردم ... سیاوش دوست داشت.

من که دوستش نداشتم ... چرا برایم مهم بود؟!

بغضم پایین نمی رفت.از پای میز آرایش بلند شدم و روی مبل گوشه ی اتاقم نشستم.

صدای پایی می آمد.صدای فریادی...

سیاوش در اتاق را باز کرد و داخل شد.در را به شدت به هم کوفت.در تلفن فریاد می کشید.صدایش مثل تازیانه بر تنم فرود می آمد ... تا به حال سیاوش را اینطور ندیده بودم.

پوست گندمی اش قرمز شده بود ... با موهای آشفته مثل شیر غرانی در ذهنم تداعی می کرد.

وقتی خوب بر سر بیچاره ای که پشت خط بود،فریاد کشید،گوشی را قطع کرد و محکم روی تخت پرتش کرد.

وحشت کرده بودم.برای اولین بار از عصبانیت مردی به شدت ترسیده بودم.آب دهانم را قورت دادم و نزدیکش شدم.

دستش را در موهایش فرو برد.چند بار.

آرام گفتم:خوبی؟!

بر سرم فریاد کشید:ولم کن!

بغضی که از صبح نگهش داشته بودم ... قهرمانانه تحملش کرده بودم در هم کوبید و شکست ... ار میان چشمان گشاد شده ام،قطره های درشت اشک به بیرون ریختند و روی گونه ام سرازیر شدند.

سیاوش مات و مبهوت نگاهم می کرد.

صدای هق هقم بلند شد.صورتم از شدت گریه درهم فرو رفت.

دستان سیاوش دورم حلقه شد و مرا به سینه اش چسباند .... سرم داد کشید ... نمی دانم چرا جدیداً زودرنج شده بودم ... اشکم زود سرازیر میشد.

صدای سیاوش در گوشم پیچید:چی شده؟!

دستم را بالا آوردم و اشکم را پاک کردم.لپم به سینه اش فشرده میشد.

زمزمه کردم:سرم داد کشیدی!

آرام خندید:دیگه دادم نمی تونم بکشم!چقدر لوس شدی تو!

بعد بی آن که مرا بب*و**س*د یا عزیزم و جانم بگوید،رهایم کرد وگفت:لباس بپوش یه چیزی بخوریم بعد بریم.

سری تکان دادم و اشکم را زدودم.

یک نهار فوری ..... سمت فرودگاه به راه افتادیم.فرهاد ما را به سمت فرودگاه می برد.

دو ساعت بعد در کافی شاپ فرودگاه نشسته بودیم.مقابل هم .... عطر قهوه ی فرانسه ام را بالا کشیدم و به سیاوش زل زدم که داشت اطرافش را بررسی می کرد.

صدای تق تق کفشی آمد.گویی یکی بی رحمانه پایش را به زمین می کوبید.

برگشتم ... سمت صدا.سویل را دیدم که سمتمان می آمد.اخم کرده بود.موهای بورش اطرافش افشان بود.رد اشک را روی صورتش دیدم.

مقابل میز رسید و ایستاد.

سیاوش متعجب براندازش می کرد.تعجب کرده بودم.فرهاد پشت سرش ظاهر شد.چهره اش شرمنده بود.

سویل با صدایی خش دار رو به من گفت:چطور تونستی....

رو به سیاوش کرد:بابا چطور تونستی اینکارو بکنی ؟!

سیاوش متعجب گفت:عزیزم چی شده؟!

بلند شد تا سویل را در آغوش بگیرد.من هم بلند شدم.

سویل عقب کشید و گفت:چطور تونستی باهاش ازدواج کنی؟!

اشکهایش شروع به ریختن کرد و سیاوش را پس زد:به من دست نزن!

انتظار این عکس العمل را از سویل نداشتم ... اصلاً از کجا فهمیده بود؟!!!

سیاوش به فرهاد که پشت سر او بود،اشاره داد و گفت:عزیزم بزار بریم خونه باهم صحبت می کنیم.

سویل اشکش را زدود و نگاه خصمانه ای به من انداخت.

بغضم را فرو دادم.سیاوش شرمنده نگاهم کرد و دستش را حائل کمر دخترش کرد و گفت:بریم خونه.

سویل مدام بینی اش را بالا می کشید و صدایش روی اعصاب من پیاده روی می کرد.

فرهاد چمدان های فراوان او را در صندوق ماشین جای داد.دختره ی احمق بعد از سه ماه اروپا گردی و عشق و حال و خرید،تازه یادش آمده پدری هم دارد.

اخم کردم.سیاوش ملتمس نگاهم کرد.دلم برایش سوخت ... بین دو دختر کله شق گیر افتاده بود!

خودش جلو نشست و من و سویل با فاصله روی صندلی عقب جای گرفتیم.

سویل زمزمه کرد:چطور تونستی؟!

سیاوش خیلی تند گفت:گفتم تا وقتی برسیم خونه نمی خوام چیزی بشنوم!

راه خانه خیلی سریع سپری شد.سیاوش را در آینه ی بغل دیدم.اخم کرده بود.نگاهم را حس کرد و برایم لبخند زد.لبهایم به لبخندی باز شد.

هوا گرم بود.شیشه را پایین کشیدم.دلم به شدت سیگار می خواست.ولی در کیفم نداشتم ... یادم آمد که دو نخ وید در جای جواهراتی آبی ام دارم.

استرس داشتم.حفره ای در وجودم ایجاد شده بود.من روی سویل حساب کرده بودم ... فکرش را هم نمی کردم که اینطور جبهه بگیرد...

اصلاً چه کسی به او خبر داده بود؟!

هدی؟!حسام؟!اسما؟!ابی بی؟!

صدای تایر روی سنگفرش حیاط مرا به خودم آورد.

سویل پیاده شد و مقابل ماشین دست به سینه جلوی سیاوش ایستاد:خب!رسیدیم خونه!حالا دیگه می تونی بشنوی!

چقدر گستاخ شده بود!

سیاوش دهانش را باز کرد که من گفتم:سویل چی شده عزیزم؟!

سویل چشمان سبزش را برایم گشاد کرد:چی شده؟!شما چقدر رو داری آریانا جون!از من استفاده کردی تا بابام رو تور کنی و ما هم ساده...

جان؟!!! این الان همان سویل بی زبان بود که اینطور برایم دم درآورده بود؟!

سیاوش اخم کرد:میشه بگی کی بهت گفت؟!که ما ازدواج کردیم؟!

سویل دستش را به کمرش زد:از اونجایی که بابای من منو آدم حساب نکرده که نظرم رو بخواد و بهم بگه می خواد ازدواج کنه،امروز صبح بی بی تماس گرفت.

سیاوش پوزخندی زد:حدس می زدم کار اون باشه.تو چقدر بی عقلی که به خاطر حرفای اون توی روی من وایمیستی ... تو مگه آریانا رو دوست نداشتی؟!توی خونه که همه رو کلافه کرده بودی بس که می گفتی آریانا جون!

سویل اخم کرد:این مال قبل از موقعی بود که برای بابام تور پهن کنه!

بعد مثل پیرزن های عهد قجر رو به من کرد و گفت:خجالت نکشیدی؟!جای پدرته!

سیاوش فریاد زد:خفه شو سویل!دختره ی احمق من تو رو انقدر بد تربیت کردم که با حرفای چرت و پرت یه زن روانی طرز صحبت کردن خودتم باید عوض شه؟!انقدر سست عنصری؟!برو نبینمت!

اشک های سویل از میان چشمان گشاد شده اش میریخت.

متوجه شدم که بار اولش بود که از سیاوش چنین چیزی می دیده .... عصبانیت او را می دیده....

هق هق کنان سمت خانه دوید و چهره ی سیاوش پر از عذاب شد.فرهاد ا چمدان های او از کنار ما گذشت و سمت در ورودی رفت.

آرام به سیاوش نزدیک شدم و دستم را روی شانه ی او گذاشتم:سیاوش؟!

سیاوش گونه ام را نوازش داد:ببخشید عزیزم.

اخم کردم:چیزی نشده که معذرت بخوای!سویل به زودی متوجه میشه.

سری تکان داد و خمیازه ای کشید:خوابم میاد.برم بخوابم...

نگفت بریم بخوابیم ... گفت برم بخوابم ... مرا هم نب*و**س*ید....

.

جواب ب*و**س*ه ام را داد و زود عقب کشید و رفت.

ابروهایم را بالا بردم و دنبالش رفتم.نشانش می دهم!

وقتی وارد خانه شدم،مریم مقابلم سبز شد:خانوم سویل خانوم حالش خوبه؟!اتفاقی افتاده؟!

چنان نگاهش کردم که ترسید و زمزمه کرد:ببخشید.

گفتم:برام یه زیر سیگاری و یه نوشیدنی خنک ببر توی ایوون نشیمن.به سویل یه سر بزن ببین چیزی نیاز نداره یا نه ... براش لباساش رو بچینید ... وسایلش رو جا به جا کنید.

صدایش را پشت سرم شنیدم:من خودم بلدم دستور بدم!

اخم کردم و گفتم:ترجیح می دم وقتی آروم شدی باهم حرف بزنیم.

سویل با کینه به من زل زد:بابام برای اولین بار بهم فحش داد و سرم داد زد ... به خاطر تو!نمی بخشمت!

لبخند محوی زدم:به بخشش تو نیازی ندارم!

از پله ها بالا رفتم.سیاوش در اتاقمان روی قسمت من خوابیده بود.خیلی مظلوم خوابیده بود.دلم برایش پر کشید.سرکوبش کردم و لباس عوض کردم.

سیگارهایم را برداشتم و پایین رفتم.

در ایوان نشسته بودم و سیگار می کشیدم و فکر می کردم.به سیاوش ... به رابطه مان ... موبایلم زنگ خورد.فرشاد بود .... بعد از عروسی ام ندیده بودمش ... با من حرف نمی زد .... دلم برایش تنگ شده بود.جواب دادم:

_چه عجب!

_خفه شو!

_تو مستراح چپه شو!بعد از سه قرن زنگ زدی؟!اصلاً یادت هست دوستی هم داری؟!

_تو با پولدارا و کله گنده ها می پری.ما زیر نظر نمیایم خانوم!

_درشو بزار لطفاً.حالا زنگ زدی که چی؟!

_مهمونی...

_به سلامتی!

_دیگه حتی اومدن به مهمونیای ما هم واسه خانوم افت داره؟!

_فرشاد گل بگیر عصبانیم ... همه شو سر تو خالی می کنما!

_باشه بابا.پنج شنبه.شوهرتم خواست بیارش.

_شوهرم اسم داره.

_به هر حال پنج شنبه ساعت هشت شمشک ... باغ مهرشاد اینا.

_سی یو.

_چه مرگته صدات گرفته؟!

اشکم را پاک کردم:یکم دلم گرفته.

_تو راهم.اومدم پیشت.یه قهوه می خوام ... از اون عربیا.سی یو.

لبخندی زدم.فرشاد همیشه دوست خوبی بود!

روی تاب بزرگ حیاط جلویی نشسته بودیم.همه چیز را برای فرشاد گفتم.همه چیز را....

فواره های استخر باز بود.قطره های آب به اطراف می پاشید و هر از گاهی روی صورتم حسش می کردم.

فرشاد لبخندی زد:خونه ی قشنگیه.

سری تکان دادم:اوهوم.

زانوهایم را بغل کردم.

پرسیدم:فرشاد؟!

_هوم؟!

_تو هستی رو دوست داشتی؟!

_آره.

_پس چرا.....

_باهاش بهم زدم؟!

_آره.

_همه فکر می کنن چون ما هم خونه بودیم اینکار رو کردم .... ولی من اینکار رو کردم چون هستی از پس مشکلات بر نمیاد.بعد از یه دعوای کوچیک که ما داشتیم پا شد سه ماه گم و گور شد!فکر کن این بره تو زندگی مشترک ... هستی برای این ساخته نشده.

سری تکان دادم و پرسیدم:کی برای بار اول فهمیدی دوستش داری؟!

فرشاد شانه بالا انداخت:ازش خوشم اومد و پیشنهاد دادم...

ادامه داد:این مهم نیست.تو از زندگیت راضی هستی؟!

آهی کشیدم:خوبه.

فرشاد دنباله ی موهام را نوازش داد:دلم می خواد مثل سابق باشی.همون آریانا که همیشه خوشحال بود .... همیشه می خندید...

بلند شد:باید برم.قبل از اینکه ببندیم یه یارویی اومده ماشینش رو بگیره.باید خودم باشم.فعلاً عزیزم.

سری برایش تکان دادم.خودش رفت و من روی تاب نشسته بودم که تاب تکانی خورد.سیاوش بود....

هیچوقت ... هیچوقت مردی را ندیده بودم که در یک شلوار گرمکن ساده انقدر خوشتیپ و چشم نواز به نظر آید .... سیاوش من ... نشسته روی تاب کنار من....

به من نگاه کرد ... فقط نگاهم کرد ... من هم فقط نگاهش کردم ... هیچ حرفی ... هیچ سخنی .... صدای جیرجیرک می آمد ... صدای ماشین می آمد ... صدای فواره می آمد....

دستم گرم شد ... دستم را گرفت .... به حلقه ام نگاه کرد ... انگشتانش میان انگشتانم گره خورد ... خیلی برایم عجیب بود .... باورش سخت بود ... این همان سیاوش بود که در خانه ی حسام با او برخورد کردم .... همان بود که از او ترسیدم .... همان بود که فکر میکردم شبیه دکل های مخابرات است ... همان بود که در کارخانه اش مرا پذیرفت ... الان شوهرم بود .... همسرم بود....

گاهی باور بعضی چیزها برای انسان سخت است ... سرنوشت چه بازی هایی با من می کند....

نگاهم را از او گرفتم و به زمین نگاه کردم.بین درزهای سنگفرش،علف های هرز روییده بود.

تاب تکانی خورد.سیاوش بلند شد و مقابلم ایستاد.در مقابلش مثل جوجه های بی پناه بودم.

گفت:کی اومده بود؟!

بلند شدم:فرشاد.

لبخند محوی زد و گفت:آهان.سویل چیزی دیگه بهت نگفت؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم:نگفت.تو خوب خوابیدی؟!

سری تکان داد و به استخر نگاه کرد:نسبتاً خوب.مرسی.

صدایی آمد.صدای راحیل بود:آقا قهوه آماده س.

سیاوش گفت:ببر تو نشیمن.میایم اونجا.

و خودش رفت.بدون اینکه از من بخواهد همراهش بروم.

رو به راحیل گفتم:برام از اون کیکا بیار که خودت می پزی.

لبخندی زد و گفت:چشم خانوم.و رفت.

من هم به اتاق نشیمن رفتم.سیاوش نبود.....

به اتاق نشیمن مخصوص مهمان سر زدم.آنجا بود و داشت کتاب می خواند.با دیدن عکس خودم به جای عکس مادر سویل مبهوت ماندم...

همان عکسی که روز عروسی ام عکاس از من گرفت ... کنار آن دروازه ی سنگی ... عکس در قابی طلایی می درخشید ... آفتاب در حال غروب به موهایم تابیده بود و درخت های چنار پشت سرم بودند .... چون ملکه ای با وقار و با شکوه به دوردست ها نگاه می کردم....

صدای سیاوش مرا از خلسه در آورد.پشت سرم ایستاده بود.

پرسید:قشنگه؟!

سری تکان دادم:محشره...

آهی کشید و به عکسم نگاه کرد ... در دستش جامی بود ... با مایعی به رنگ خون...

جرعه ای نوشید و گفت:این عکس خیلی خوب حالتهای درونی تو رو به تصویر می کشه ... مغرور .... دست نیافتنی .... با وقار...

این ها را برای اولین بار بود که درباره ی خودم می شنیدم .... همه به من می گفتند که آدم خاکی و مهربان و متواضعی هستم .... اما با سیاوش چه کار کرده بودم که اینطور می گفت...

سمتش رفتم.جام را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.مقابلش ایستادم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.زمزمه کردم:من مغرور نیستم ... دست نیافتنی هم نیستم...

سیاوش سری تکان داد:هستی...

آهی کشیدم:اگه بودم که الان همسرت نبودم...

لبهایش را بستم ... نزاشتم بیشتر از این حرف بزند ... بازوان قدرتمندش را دور کمرم حس کردم ... پاهایم از زمین جدا شد .... هیچ لذتی از این بالاتر نبود ... سیاوش محکم بود ... قوی بود .... با او حس تنهایی ... حس بی کسی نمی کردم .... دستش میان موهایم لغزید ... کف سرم ... لرزیدم...

سمت مبل رفت ... دنبالش کشیده شدم ... به چیز نرمی برخورد کردم .... کمرم به مبل نرم فشرده میشد ...

دستم زیر تی شرتش لغزید ... کمی بالا کشیدمش که...

دیگر وزنی را روی خودم احساس نکردم .... سیاوش روی مبل نشسته بود و دستش را میان موهایش می کشید....

صدای پا آمد ... فوری نشستم و سه تا دکمه ی بالای بلوزم را بستم.

راحیل به صورت های سرخ ما نگاهی کرد و متعجب سینی در دستش را روی میز گذاشت و رفت.

به محض خروجش از اتاق دستم را روی بازوی سیاوش گذاشتم:عزیزم...

سیاوش سرش را بلند کرد ... شعله های خشم را میان چشمانش می دیدم.

گفت:من احمقم آریانا؟!

مبهوت نگاهش کردم...

گفت:من ... اولش که با تو ازدواج کردم ... دوستت داشتم ... ولی نه دیوانه وار ... ولی حالا ... حالا که من تو رو دوست دارم ... همون طوری که باید داشته باشم ... از ته دلم و دیوانه وار ... فقط به خاطر خصوصیاتت...

بلند شد و بلند گفت:این منو آزار میده که تو منو دوست نداری ... فکر کردی نمی فهمم؟!کشمکش درونی تو رو از توی چشمات نمی خونم؟!

بلند شدم و مقابلش ایستادم:تو اشتباه می کنی...

اخم کرد:هیچی نگو لطفاً!فکر کردی برای من راحته؟!که توی اوج از تو ... از زنی که عاشقشم دست بکشم؟!نه خیلی سخته ... ولی من یه حیوون نیستم ... انسانم .... نمی تونم با کسی باشم که می دونم هیچ احساسی به من نداره...

قلبم ریخت و آمدم حرفی بزنم که دستانش را دور صورتم قاب کرد و گفت:هیچی نگو ... من و تو ... این اتفاق نمیفته تا وقتی که مطمئن بشم و من رو از ته قلبت دوست داری....

و رفت و مرا خسته و دلشکسته .... بین بوی قهوه و اونتوس و سیگارم تنها گذاشت...

شب از نیمه گذشته بود و من پس از خالی کردن نیمی از بطری نوشیدنی در حالی که چشمانم از فرط گریه به دو کاسه خون مبدل شده بود،تلو تلو خوران از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.سیاوش روی قسمت خودش خوابیده بود.

ادای خوابیدن را در می آورد.آباژور کنارش روشن بود.دستش زیر سرش بود.

لباس هایم را عوض کردم ... هیچ عذابی بدتر از خوابیدن با شلوار جین نبود ... به محض حس کردن پارچه ی نرم تریکو روی پوستم آرام گرفتم.داشتم خفه می شدم.شلوار را همان طوری که درآورده بودم کف اتاق رها کردم و روی قسمت خودم ولو شدم.نور آباژور صورتم را روشن کرد.

صدای سیاوش را شنیدم:گریه کردی؟!

دروغ گفتن بی فایده بود.تصویرم را در آینه ی در مانند اتاق لباسم دیده بودم ... بینی متورم و قرمزم ... چشمانم که ریز شده بود ... مژه های براق و چسبنده ام مرا لو می داد...

گفتم:آره...

صدایم گرفته بود.خش دار بود.

تکان خوردنش را حس کردم.تشک تکان خورد:چیزی زدی؟!

خندیدم:یه کوچولو .... انگشت شست و اشاره ام را بهم نزدیک کردم...

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و پشتش را به من کرد.

اخم کردم و در دلم فحشش دادم.

پرسیدم:چرا نخوابیدی؟!

صدای آهش را شنیدم:خوابم نمیاد.

پشتم را به او کردم:منم اگه بعد از ظهر انقدر خواب بودم الان بی خوابی زده بود به سرم.

صدای خنده اش را حس کردم:حالا چرا به من پشت می کنی؟!

لب برچیدم:تو اول به من پشت کردی!!!خیلی پررویی می دونستی؟!

تکان خوردن تخت را حس کردم:آره.شرط اول موفقیت توی تجارت پررو بودنه دیگه!

خندیدم:اینو تو میگی ... منم هیچی از تجارت سر در نمیارم.

به کمر دراز کشیدم و به سقف زل زدم:چرا منو اذیت می کنی؟!

صدای خنده اش آمد:حالا تو پررویی!من تو رو اذیت می کنم؟!!!

لب برچیدم:آره!هی دقم میدی!آخرش چند روز دیگه که توی خیابون یا مهمونیا کنارت راه میرم میگن نگاه کن این مرده با مامانش اومده بیرون!موهام سفید میشه!

سیاوش آرنجش را به صورت زاویه دار روی بالش گذاشت و به آن تکیه کرد و روی پهلوی راستش دراز کشید و نگاهم کرد ... نگاهش سنگین بود ... سرم را به بالش فشردم...

دنباله ی موهایم را که روی بالش پخش بود نوازش داد و گفت:تو خیلی کوچولویی ..... حتی اگه پنجاه سالت بشه بازم از من جوون تری کوچولو....

دستم را بالا بردم ... روی گونه اش گذاشتم ... پوستش دمای خیلی دلچسبی داشت.

نگاهش کردم.نور زرد آباژور موهایش را روشن تر نشان میداد .... تناژ برنزی داشت...

میان موهایم پنجه انداخت:نمی دونی چقدر سخته...

صدایم دورگه شده بود ... از شدت احساسات .... از شدت نوشیدن الکل ... یاد تز حسام افتادم ... زهرماری ... چقدر من احمقم که وقتی کنار شوهرم خوابیده ام به حسام فکر می کنم.

پرسیدم:چی سخته؟!

لبخندی زد و کمی رویم خم شد:این که ازت بگذرم...

پشت دستم را روی گونه اش کشیدم:خب اینکارو نکن...

اخم کرد:مجبورم...

دستم را گرفت و از روی گونه اش برداشت:شاید اینجوری تو به خودت بیای.تو منو دوست داری .... فقط انکارش می کنی ... تا وقتی مطمئن نشدی...

دستم را رها کرد:رابطه ی ما همین جوری می مونه.

.

مات ماندم .... تصمیم نداشت کوتاه بیاید...

اخم کرد و موبایلش را از روی پا تختی چنگ زد:پنج شنبه مهمونی دعوتیم ... برو لباس بخر ... مهمه ...

و رفت.من هم مثل دیوانه ها نگاهش کردم ... نشانت می دهم .... مشت محکمی به تخت کوبیدم .... حس کردم انگشتانم خرد شد ... با صدای بلند گریه کردم .... تا وقتی که خوابم برد...

صدای در را حس کردم .... فوری چشمانم را باز کردم.کاغذی کنارم بود ... روی لحافم .. فوری برش داشتم و تای کاغذ را باز کردم...

سلام عزیزم...

یه ماموریت فوری پیش اومد .... دارم میرم ترکیه.

یه فرصت خوبه برای هردوی ما که فکر کنیم.چهارشنبه برمی گردم.

در مورد سویل نگران نباش.باهاش صحبت کردم.دیگه هیچ حرفی به تو نمی زنه و مدرسه ش هم شروع شده.ساعت هفت میره و ده شب برمی گرده.

دوستت دارم

نامه را در دستم فشردم و فوری از اتاق خارج شدم.سیاوش را پایین پله ها دیدم.

صدایش زدم:سیاوش...

سمتم برگشت.شهناز پشت سرش ایستاده بود.متعجب نگاهم کرد.

محل ندادم و از پله ها پایین آمدم و خودم را در آغوشش پرت کردم.طفلی مرا بین زمین و هوا گرفت.بعد از ازدواج دومم هم به شدت تپل شده بودم ... فکر کنم کمرش خرد شد!

آرام زیر گوشش گفتم:کجا می خوای بری؟!چرا اینجوری؟!حتی نمی خواستی خداحافظی کنی؟!

از پشت شانه اش شهناز را دیدم که سعی دارد بفهمد ما چه می گوییم.خدمتکار فضول هم نوبر است!

سیاوش مرا زمین گذاشت:عزیزم چهارشنبه میام دیگه.هم تو به این فاصله نیاز داری هم من...

این را خیلی آرام گفت که شهناز متوجه نشود.

لپم را ب*و**س*ید:چهارشنبه میام.برای پنج شنبه آماده باش.

یادم آمد:راستی پنج شنبه گودبای پارتیه مهرشاده ... پس اونجا چی؟!

سیاوش کمی ماند و نگاهم کرد،بعد گفت:آخر شب میریم اونور.ولی مهمونی خیلی مهمه ها!اولین باره می خوان تو رو بعد از عروسی ببینن .... سعی کن یه لباس خوب بخری ... طناز کمکت می کنه.

اخم کردم:خودم لباس خریدن بلدم...

گونه ام را نوازش داد:می دونم عزیزم.فعلاً.

آهی کشیدم و گفتم:مواظب باش...

.

حمام کردم ... نهار و صبحانه با هم خوردم ... حس رقصم می آمد و خیلی هم ناراحت بودم در نتیجه یک آهنگ شاد گذاشتم تا هم غم هایم یادم برود هم تخلیه کنم.کلی برای خودم در نشیمن رقصیدم.گندم و ساناز هم رد شدند و مرا دیدند و چنان نگاهم کردند که خودم ترسیدم!!!

وسط رقصم بودم که نور موبایلم چشمم را زد.با کنترل صدای شکیرا را خفه کردم و جواب دادم:الو...

صدای پر عشوه ی طناز را فوری تشخیص دادم:سلام آریانا جون.

نفسی تازه کردم:سلام طناز.خوبی؟!

_مرسی .... چرا نفس نفس میزنی ؟!

_یکم دویدم چیزی نیست عزیزم.

_امروز وقت داری؟!

می خواستم بگویم تمام روز را که یادم آمد بیس رفتار آنها کلاس گذاشتن است:از ساعت شش به بعد.چطور؟!

صدایش خوشحال بود:برای مهمونی آقای فیروزی دیگه .... سالگرد ازدواجشونه.بریم پیش فرگل برای لباس؟!

اخم کردم:فرگل؟!

صدایش متعجب بود:همون جایی که لباس عروسیتون رو گرفتین دیگه.

سری تکان دادم:آهان ... اسمش یادم رفته بود.من تصمیم داشتم هفت به بعد برم.چون سویل هم...

با لحنی سرزنش آمیز گفت:آریانا جون .... جو مهمونی اصلاً مناسب سویل نیست .... شما مگه کارت رو ندیدی؟!مدعوین آقا و بانو هستن.منم دیت (همراه) دارم.

چقدر چندش ... دیت دارم!

گفتم:ساعت شش اونجام.میبینمت.

خوشحال گفت:حتماً.مرسی که میاین.بای.

گوشی را روی مبل پرتاب کردم و زانو هایم را در آغوش گرفتم ... من متعلق به این زندگی نبودم ... واقعاً نبودم.

ساعت چهار و سی برای بیرون رفتن آماده شدم.یک مانتوی نسبتاً ضخیم زرشکی پوشیدم.هوا کمی خنک شده بود.شالم را روی موهایم انداختم و کیفم را برداشتم.

ساناز در راهرو گشت میزد.

با دیدنم گفت:کجا تشریف می برین خانوم؟!بگم میلاد ماشین بیاره؟!فرشادم هستا!

اخم کردم.چقدر فضول بودند!!!

گفتم:ماشین خودم رو بگو بیارن.

فوری گفت:چشم خانوم.

از پله ها پایین رفتم و از خانه خارج شدم.ماشینم جلوی پله های ایوان در راه آسفالت شده پارک بود.میلاد کنارش ایستاده بود

با دیدنم گفت:خانوم ترجیح میدین خودتون رانندگی کنین یا من؟!

دستم را برای گرفتن سوییچ دراز کردم:خودم میرم.

در را برایم گشود و سوییچ را دستم داد.سوار شدم.در را بست.ماشین را به حرکت درآوردم و از خانه خارج شدم.مزونش نیاوران بود.ترافیک بسیار سنگین بود و جای پارک به سختی گیر می آمد.برای چنین ترافیک سنگینی دویست و شش هم زیادی بود!همه ش استرس داشتم که بلایی سر ماشین بیاید.

وقتی وارد فضای کلاسیک و طلایی رنگ مزون شدم،مدیره ی مزون خودش شخصاً به استقبال ما آمد.فرگل را ندیده بودم.زمانی که لباس عروسم را سفارش دادم فرانسه بود.در نتیجه متصدی فروشش با من رو به رو شد.

زنی بلند قد و باریک اندام بود.بینی عمل شده ... موهای پر کلاغی ... لب های تزریقی و بالش مانند ... اگر این بلاها را بر سر صورتش نمی آورد خیلی زیبا تر بود.یک بلوز گشاد مردانه ی سفید با جین پوشیده بود.زنجیر طلای نازکی انداخته بود.پوستش گندمی بود.

دستش را جلو آورد و گفت:چه سعادتی که شما رو اینجا میبینم...

مشتری هایی که در سالن بودند همه ما را نگاه می کردند.احساس شرمندگی و خجالت کردم.دوست نداشتم در مرکز توجه باشم.

لبخندی زدم و دستش را فشردم:ممنونم.

دستش را روی کمرم گذاشت:من و طناز نیم ساعتی میشه که منتظر شما هستیم ... خواهش می کنم ... بفرمایید دفتر من .... الی لطف کن برای خانوم نوشیدنی خنک بیار...

رو به من کرد و به وراجی ادامه داد...

طناز با دیدنم سمتم آمد و گونه ام را ب*و**س*ید:سلام آریانا جون.

لبخندی زدم ... لبخند روی صورتم خشک شده بود.نمی دانستم در مقابل این پاچه خواری ها چه بگویم ... لبخند تنها واکنشم بود ... متعجب بودم!خیلی متعجب.

فرگل پشت میزش نشست و نگاهی به ساعت کرد:ساعت هفت مهرو جون قرار بود بیاد ... اونم به ما می پیونده...

نگاهی به طناز کردم و پرسیدم:مگه اونم دعوته؟!

سری تکان داد:با مهندس فیروزی یه پروژه ی مشترک برداشتن ... برج محمد رو که دارن توی جردن میسازن برای اوناس...

ابرویم بالا رفت.

الی نوشیدنی آورد و رفت.

فرگل به ژورنال های روی میز اشاره کرد:اینا جدیده ولی خب ... من یه چیزایی برای شما در نظر داشتم.اگه مایل باشید اول طرحای من رو ببینید.

طناز گفت:من به شما اعتماد دارم.اول طرح شما.

لبخندی زدم:منم تابع طناز.

باهم طرح های او را دیدیم.عاقبت پس از نیم ساعت لباس انتخاب کردیم.

طناز یک لباس انتخاب کرد.بدون آستین و بلند ..... مدلش کمی عجیب بود ... شاید چون بیش از حد ساده بود.

فرگل توضیح داد:این پارچه تو ایران سخت گیر میاد.میدم جاش برات اونقوز کار کنن.

من هم لباسی انتخاب کردم.ساتن ابریشمی سورمه ای .... دلکلته و بلند ... خیلی زیبا بود ... خیلی....

فرگل سفارشم را ثبت کرد و گفت:برای شما رو چهارشنبه شب می فرستم.

گفتم:می فرستم بیان ببرن.

فرگل سری تکان داد و گفت:کفش؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

طناز گفت:یه کفش خریدین از دبی مال ... اون خیلی بهش میاد.ولی من کفش ندارم.

شقیقه هایم را فشردم ... سیاوش مرا پس زده بود و من به انجام چه چرندیاتی مشغول بودم.اگرچه منکر لذت زود گذری که به قلبم وارد شد نمی شوم.

شب شده بود ... ساعت دوازده ... زانوهایم را بغل کرده بودم و به ساعت اتاقم خیره شده بودم ... خوابم نمی برد ... نه وقتی که قسمت سیاوش سرد بود...

دستم را روی بالشش کشیدم و صورتم را در آن فرو بردم..

برای من این ساعتها

جور خاصی میگذرند

نمی دانی.....

هیچکس نمی داند!

پشت نبودنهای تو

زمان،چه بیرحمانه نبضش می زند!

تیک ... تیک ... تیک....

نیست ... نیست ... نیست...

حس می کردم میان خواب و بیداری معلقم ... خواب میدیدم ... در خواب موبایلم زنگ می خورد ... محلش نگذاشتم ... داشتم با کسی دعوا می کردم...

یک لحظه متوجه شدم که خوابم و موبایلم واقعاً در حال زنگ خوردن است.کورمال کورمال روی عسلی دست کشیدم تا دستم به بدنه ی خنک گوشی خورد.عکس سیاوش به من چشمک می زد.فوری دستم را روی اسکرین کشیدم و تماس وصل شد.

صدای گرمش مرا از زمین جدا کرد ... میان ابرها برد...

_الو؟!

خودم را بالا کشیدم و به بالش هایم تکیه کردم:سلام.

_خوبی عزیزم؟!

آهی کشیدم و مویم را کناری زدم:خوبم.تو خوبی؟!

_خوب.بیدارت کردم؟!

کش و قوص دادم:هووم ... آره ... ساعت چنده؟!

_ده و نیم اینجا.دوازده اونجا.دیشب چطور خوابیدی؟!

لب برچیدم:افتضاح!دلم برات تنگ شده.

_خب این یه قدم مثبته!

اخم کردم:خیلی نامری سیا!حتی بهم نمیگی که دلت برام تنگ شده!

خندید:شاید نشده!

اخم کردم:تو هم که راست میگی!من از دلت خبر دارم بیچاره ... هر چقدر من دلم برات تنگ شده تو دو برابر...

باز خندید:هر چی رو که دوست داری باور کنی میگی...

بغض کردم ... چقدر ضعیف بودم ... چقدر احمق بودم...

خندید:شوخی می کنم.آره خب.دلم برات تنگ شده.ولی این تغییری توی رابطه مون ایجاد نمی کنه.

آهی کشیدم و کف پایم را به رو تختی فشردم:من دیشب خیلی فکر کردم.

_خب؟!

با اطمینان گفتم:سیاوش من دوستت دارم.من رابطه مون رو دوست دارم.به من احساس خوبی میده .... من خوشحالم.با تو خیلی خوشحالم ... بیشتر از هر کسی ... دیگه چی لازمه؟!چی رو می خوای بدونی؟!چرا انقدر عذابم میدی؟!

صدای سیاوش بی رحم بود:یه روز برای فکر کردن کافی به نظر نمیاد.پنج شنبه صبح پرواز دارم.میبینمت و باهم صحبت می کنیم.جلسه دارم.کاری نداری؟!

اخم کردم و قطره اشکم را زدودم:قرار بود چهار شنبه بیای!به هر حال مهم نیست.برو .... ولی اینو بدون که حالتو میگیرم!بای.

موبایلم را روی تشک پرت کردم.

در به صدا درآمد:کیه؟!

گندم سرک کشید:بیدارید خانوم؟!مهمون دارید...

هنوز واژه ی کیه در دهانم بود که شادی و هستی روی تختم پریدند.

هستی گفت:عروس خره!حالا باید منتظر بمونیم به خانوم اطلاع بدن!جمع کن این چس بازیا رو...

به زور خنده م رو کنترل کردم:برو گندم.برامون نسکافه و کیک ببر توی نشیمن.

گندم لبخندی زد:صبحونه میل نمی کنید؟!

پتویم کنار زدم:نه.نهار لازانیا.ساعت دو آماده باشه.برو.

رفت و من نگاهی به هستی انداختم:آخه عنتر من آبرو دارم اینجا ... ابهت دارم!چرا هر شری که اومد رو زبونت میگی؟!

هستی متعجب گفت:نباید بگم عروس خر؟!

خندیدم و گفتم:خر باباته.

شادی سری تکان داد:اونم مثل تو.چقدر کثیفی!آی!هر شب اینجوری به سیاوش می چسبی اون بدبختم هیچی نمیگه؟!

اخم کردم:گل بگیر!سیا مسافرته.رفته ماموریت.برین گم شید پایین یه چیزی سق بزنید تا من بیام.

رو به هستی که میز آرایشم را می گشت توپیدم:چی می خوای اونجا؟!

هستی برگشت و به میز آرایش تکیه داد:دنبال یه چاقویی ... خنجری ... قمه ای ... کلتی چیزی می گردم که خون اون شهناز رو بریزم!چه چس کلاسی میاد؟!اداری قضیه رو؟!والا من ندیدم کلفت انقدر پررو باشه ... چرا نمیندازیش بیرون؟!

وارد حمام شدم و داد زدم:حسشو ندارم.اگه می خوای با چاقو بکشیش دو تا هم جای من بزن.زنیکه مغز منو با تردمیل اشتب گرفته ... هی دوی ماراتون میره روش!

صدای شادی آمد:ما رفتیم پایین.لپ تاب و فلشتم بردیم.بای.

ابروهایم را بالا بردم و در وان فرو رفتم و سرم را کامل بردم زیر آب.دلم می خواست سیاوش را بکشم!عوضی.....

تمام این سه روز به سختی گذشت ... مثل زهرمار بود .... شب ها خیلی بد می خوابیدم .... خیلی آشفته بودم.دعوای سویل بدترش کرد.

چهارشنبه شب فرشاد حدود نیم ساعت را کنارم بود.بعد از رفتن او من به اتاق نشیمن نیمه تاریک رفتم تا کار هر شبم را انجام دهم ... یک سریال آخر شب ... یک سیگار ... کمی نوشیدنی...

صدای سویل از میان تاریکی آمد:دوست پسرت رفت؟!

جوابش ندادم.برای خودم کمی نوشیدنی ریختم ... سیگارم را هم روشن کردم.

در میان نور آمد:چقدر من خوشبختم ... بابام یه زن الکلی گرفته که وقتی میره مسافرت دوست پسراشو میاره خونه.

اخم کردم:سویل خفه شو خواهشاً.یه کاری نکن خفه ت کنم.

پوزخندی زد:نمی تونی .... تو نمی تونی تو خونه ی خودم...

خونسردی ام را بازیافتم:فعلاً که خانوم این خونه منم.تو هم اگه دست از این عقده ای بازیا برداری می تونیم روابط قدیممون رو داشته باشیم.

سویل اخم کرد:من با زنی که از پشت بهم خنجر زد هیچ رابطه ای نمی تونم داشته باشم.

لیوان خالی ام را رو میز کوبیدم:برات متاسفم .... که انقدر بدبختی ... که انقدر دهن بینی ... انقدر تاثیر پذیری...

جیغ زد:تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی!

با خونسری برای خودم لیوان دیگری ریختم و به سمت در رفتم:هر چقدر می خوای جیغ بزن ... گلوی خودتو پاره کن ... شبت خوش...

همین یکی را در زندگی سراسر از گل و گلستانم کم داشتم!

خیلی زود خوابم برد .... صبح را دست نوازشی از خواب بیدار شدم ... نگاهم در نگاه عسلی سیاوش قفل شد...

دستش را پس زدم و غلتی خوردم:سلام.

متعجب بود:سلام.

از زیر لحاف بیرون نیامدم:چه سرده!

سیاوش فقط نگاهم کرد.

اخم کردم:چیه؟!

شانه بالا انداخت:هیچی.

حوله اش را برداشت و سمت حمام رفت.از دستم عصبانی شد ... حتماً انتظار داشت سمتش بدوم و محکم بغلش کنم ... بعد از آن رنج و جنگ اعصابی که برایم درست کرده بود .... تا خود بعد از ظهر از من دوری کرد و من هم با کمال میل اصلاً محلش ندادم.

وقتی وارد اتاق شد که من آرایش مو و صورتم تمام شده بود.باران داشت وسایلش را جمع می کرد و من با هر دو دستانم دو سمت میز آرایش را محکم چسبیده بودم و گندم و ساناز داشتند بند های لباسم را می بستند.فشردگی پهلو هایم را حس می کردم ... کمی درد داشت.ساناز دوباره بندها را کشید.صورتم در هم رفت.

سیاوش را در آینه دیدم.کنجکاوانه پرسید:چیکار می کنید؟!

حس کردم تمام شد.صدای ظریف گندم را شنیدم:لباس خانوم رو بستیم.خانوم امر دیگه ای؟!

روی صندلی میز آرایش نشستم:می تونی بری.

لباس را چنان محکم بسته بودند که نمی توانستم قوز کنم.با کمری صاف نشسته بودم.موهای فر شده ام را روی شانه ام آوردم.مدلش را دوست داشتم.موهایم پف کرده بود و به صورت حلقه های درشت روی شانه ی راستم می آمد.گوشواره هایم را آویختم و داشتم گردنبندم را می بستم که دستی را روی گردنم حس کردم:من می بندم.

شانه بالا انداختم.گردنبند ظریفم را بست و گفت:خوشکل شدی.

لبخند محوی زدم:مرسی.

با آشفتگی دستی میان موهایش کشید:الان با من قهری؟!فقط چون گذاشتم با احساست کنار بیای؟!

بلند شدم:قهر کار بچه هاس.

این تز همیشه ی فرشاد بود!

مقابلم ایستاد:پس چی؟!تو چرا داری انقدر بچگانه برخورد می کنی؟!چرا با حرف زدن مشکلت رو حل نمی کنی؟!

اخم کردم:بعد از مهمونی حرف می زنیم.دیره.

سری تکان داد و به سمت کمدش رفت.نفس عمیقی کشیدم.لباس به تنم فشرده می شد.داشتم خفه میشدم.یک مانتوی نسبتاً ضخیم مشکی پوشیدم.شالی دستم گرفتم.کفشم را پوشیدم.

سیاوش مقابلم ایستاد.لبخندی زدم.خوشتیپ شده بود.همیشه خوشتیپ بود.

دستم را گرفت و با هم پایین رفتیم.سویل کنار پله ها منتظرمان بود.

با دیدن پدرش اخم کرد:باید باهات حرف بزنم.

نگاه پر از نفرتی به من انداخت:تنها..

سیاوش کمی نگاهش کرد.بعد رو به من گفت:عزیزم تو برو سوار شو.منم میام.

وقتی وارد حیاط شدم دیدم باران تندی در حال باریدن است.

فرهاد راننده ی سیاوش با یک چتر بزرگ مشکی سمتم دوید و چتر را بالای سرم گرفت.

دنباله ی لباسم را با دقت جمع کردم و روی دستم انداختم.سمت ماشین رفتم و سوار شدم.در را برایم بست.

سیاوش نیامده بود و داشت دیر میشد.لرز کردم.هوا سوز بدی داشت.

در کنارم باز شد و سیاوش نشست:ببخشید عزیزم.

اخم کردم:از من شکایت کرد؟!

نگاهم کرد.موشکافانه:بهم گفت دعوا کردین.

سری تکان دادم:درست گفت.

اخم کرد:چرا؟!

وارد خیابان اصلی شدیم.زمین ها خیس بودند.نور ماشین ها چشم را میزد.

گفتم:به من گفت زن الکلی که دوست پسرشو میاره خونه!انتظار داشتی هیچی نگم؟!

سیاوش اخم کرد:واقعاً اون اینا رو به تو گفت؟!

اخم کردم:نه پس!دارم لاف میزم.من نمی دونم کی به این دختر نخ میده.سویل خیلی مودب بود.

سیاوش آهی کشید:دقیقاً ما همین رفتار سویل رو کم داشتیم.

رویم را برگرداندم.به اندازه ی کافی جنگ اعصاب داشتم.یک دعوای دیگر قبل از مهمانی کم بود.

زود رسیدیم.خانه ای بزرگ و کاخ مانند در شمال غربی .... نگهبانی با دیدن ما در را گشود.فرهاد ماشین را به داخل راند.یک میدان کوچک ... با حوض و فواره ... قطره های باران سطح آب حوض را میشکافت.وسط حوض یک مجسمه زن بود .... آنتا .... الهه ی عقل....

راه آسفالت تا جلوی عمارت بزرگ و قهوه ای رنگ ... فرهاد مقابل پله های گرد ماشین را نگه داشت.فوری مانتو و شالم را درآوردم و در ماشین گذاشتم.

فرهاد چتر را بالای سرم گرفت.دنباله ام را جمع کردم و خز پوست روباهی را دورم پیچیدم .... خیلی سرد بود.

به پله ی چهارم که رسیدم،سقف ایوان از من در برابر باران محافظت می کرد.در سمت سیاوش را باز کرد و چتر را بالای سر او هم گرفت.

سیاوش کنارم آمد.قطره های آب روی موهایش،زیر چراغ زینتی تراس می درخشید.دستش سمت گردنم آمد ... از میان خز روباه سمت گریبانم رفت ... تماس پوست دستش ... با پوست گردنم .. یخ کردم ... موهای نداشته ام راست شد!

به آرامی دستش را روی پوستم حرکت داد و خیلی آرام گفت:گردنبندت خراب شده بود.

لب زدم:مرسی.

بازویش را تقدیم کرد و رفتیم.یک در دو لنگه به رنگ قهوه ای وینگه باز شد و ما وارد یک سالن شدیم.به صورت یک دایره ی بزرگ .... زن و مردها به صورت گروهی سرپا ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند.کف اتاق با سرامیک کرم رنگ فرش شده بود.دنباله ام را رها کردم.

همسر مهندس فیروزی به استقبال ما آمد.دست در دست شوهرش...

یک زن خدمتکار،خزم را گرفت و یک برگه به من داد.احتمالاً فیش شماره بود برای تحویلش....

حالم داشت بهم می خورد ... نور لامپ ها و چهلچراغ ها چشمم را می زد.عرق سردی روی تنم نشست ... حس می کردم میلیون ها چشم به من دوخته شده .... مهمانی خیلی شلوغ بود...

به محض اینکه به میزمان رسیدیم،کنار گوش سیاوش زمزمه کردم:میرم دستشویی.

سری تکان داد.

خدمتکاری مرا سمت زیر پله ها هدایت کرد.از پشت میزی رد شدم و با چیزی که شنیدم میخ کوب ماندم ...

_شهدخت می گفت اسمش آریاناس ... خوشکله ... شبیه هالیوودیاس...

زن صورتی پوش گفت:دینا گفت پونزده سال ازش جوون تره.دختره خوب جایی زده.سیاوش خیلی خوب مونده ... از همه ی مردای اینجا با عرضه تره ... صادق تره ... معلوم نیست چجوری تورش کرده.من انتظار داشتم با طناز ازدواج کنه.حتی تارا رو هم پس زد .... ولی دختره خوشکله...

دیگر نماندم که بشنوم ... اعصابش را هم نداشتم.کمی که حالم بهتر شد از دستشویی بیرون زدم ... صحنه هایی که بیرون از دستشویی و زیر پله ها میدیدم واقعاً جالب بود.

کنار سیاوش برگشتم.همان جا نشسته بود و داشت با یک مرد کت شلوار پوش جوان صحبت می کرد.

با دیدن من برایم جا باز کرد:بیا عزیزم...

مرد جوان لبخندی برایم زد و گفت:فعلاً مهندس ... بحث کار برای خانوما جذاب نیست.

و رفت.

سیاوش دستش را دور شانه هایم انداخت:خوبی عزیزم؟!

سرم را به علامت نه تکان دادم.چطور خوب باشم وقتی تو با من بدی؟!

دستش را سمتم دراز کرد و بلند شد:برقصیم؟!

سری تکان دادم.بهتر از هیچی بود ... آهنگ آرامی از یک خواننده ی زن فرانسوی پخش می شد.

سیاوش کمرم را گرفت:میشه برات یه چیزی تعریف کنم؟!

آرام می چرخیدیم:تعریف کن...

لبخندی زد:بیخیالش تا وقتی برسیم خونه.

سری تکان دادم:باشه.

_از اینجا بدت میاد؟!

اخم کردم:از اینجا متنفرم.

لبخندی زد و محکم تر در آغوشش فشرد:دنیای تو ... دختر کوچولوی من .. خیلی با اینجا فاصله داره...

مهمانی افتضاحی بود.من اصلاً برای این زندگی ها نبودم.

همان زن هایی که داشتند آنجا نظراتشان را راجع به من به هم می گفتند،الان آمدند و لباس و چهره و کلاسم را می ستودند.

با اشاره ای که به سیاوش دادم زود رفتیم.خیلی زود ... بلافاصله بعد از شام.

وقتی سیاوش داشت خداحافظی می کرد،من رفتم که خزم را بگیرم.

در راهرو نسبتاً تاریک زن و مردی را دیدم که در آغوش هم فرو رفته بودند.با دیدن من از هم جدا شدند.

همسر دوم مهندس ابراهیمی بود.با دیدن من فوری در رفت.پسر ماند و به من خیره شد ... اثر رژلب قرمز زن روی گردنش ... لب هایش ... گونه ها و لاله ی گوشش دیده می شد.پسر را نشناختم ... ولی خیلی جوان به نظر می رسید ... چشمانی سیاه و دریده داشت ...مطمئن بودم جایی دیدمش ... ولی کجا؟!

وقتی خزم را دورم پیچیدم سیاوش آمد.من هنوز متعجب صحنه ای بودم که دیدم ... مهندس ابراهیمی حدود شصت و پنج سال داشت.همسر اولش کانادا بود و زن دومش،الینا ... هم سن من ... شاید یک سال از من کوچکتر و پسر هم فکر نمی کنم جزو میهمانان باشد...

سوار ماشین شدیم.سیاوش پاپیونش را باز کرد و دکمه های بالایش را گشود:یه چیزی رو می دونستی؟!

پرسیدم:چی رو؟!

سیاوش لبخند محوی زد:کلاً از خودم نا امید شدم!انقدر پیرم؟!

لبخندی زدم:چی شده؟!

دستش را لبه ی شیشه گذاشت:خانوم تپله بود؟!که پیرهن مشکی پوشیده بود ... فکر کرد تو دخترمی...

خندیدم:چون می دونن دخترت هیجده ساله س اینو گفتن.ولی خیلی خوبه که هیجده ساله به نظر میام!

سیاوش لبخندی زد.زود به خانه رسیدیم ولی باز هم همه ی چراغ ها خاموش بود.

سیاوش گفت:برو طبقه ی سوم دومین در سمت چپ ... منم میام.

سری تکان دادم:باشه.

اتاق مورد نظرش را ندیده بودم ... بزرگ بود ... یک ست مبل چرمی ال مانند ... یک میز بیلیارد ... یک تلویزیون و دستگاه پخش و چند ردیف دی وی دی ... دیوار های تیره .... فضا با نور آبی ملایمی روشن شده بود .... یک پیشخوان برای بار ... شومینه ای که روشن بود ... با بالش های بزرگ مقابلش ... روی دیوار یک عکس از سویل ... عکسی از مادر سویل و یک عکس خیلی بزرگ از من ... بالای شومینه ... همان عکس سالن پذیرایی فقط این ... نقاشی بود...

روی مبل نشستم و کفش هایم را کندم.سیاوش خیلی مشکوک بود....

وارد شد.با دو جام در دستش ... یک بشقاب که چند ساندویچ و سیب زمینی در آن بود.

لبخندی زد و نشست:فکر کردم گرسنه ای.

سری تکان دادم:هستم.تو قرار بود یه چیزی بگی...

سری تکان داد:آره...

پارسال من یه دختری رو دیدم ... ازم ترسید ... تو لباس عروس بود ... کنار برادر زاده م.ازت خوشم اومد ... همون لحظه که دیدمت قیافه ت به دلم نشست.تو خوشکل بودی ... شیرین زبون بودی ... لوند بودی ... اما زن برادر زاده م بودی! حسام برام تعریف کرد بهم می گفتی دکل مخابرات ... گفت برای همه اسم می زاری ... انقدر دوستت داشت که فکر نمی کردم از هم جدا بشین ... وقتی بهم گفتی ... باورم نشد ... باور نمی کردم حسام طلاقت داده باشه ... وقتی برام تعریف کرد .... دلم می خواست بکشمش! وقتی با هم رفتیم ترکیه ... من فهمیدم تو سعی داری منو سمت خودت بکشی ... همین منو به فکر فرو برد ... تو همون چیزی بودی که من تو زندگیم نیاز داشتم.که از شر این اطرافیان راحت شم ... تو به زندگی من سر و سامون میدادی ... رابطه ت با سویل خوب بود ... خوشکل بودی ... همه چیز تموم برای زندگی من .... من با دلیل عقلانی با تو ازدواج کردم .... تو برای من خوب بودی .... منم برای تو خوب بودم ... فهمیدم چرا منو می خواستی ... برای انتقام ... اما منم در مقابل حس زیادی به تو نداشتم ... اما این حس قوی شد .... می دونستم تو این حس رو به من نداری ... ولی

مقابلم زانو زد:باید داشته باشی ... وگرنه ازدواج ما به بن بست می خوره...

سرپا ایستادم:من از اولش ... از تو خوشم میومد ... بهت گفتم ولی باور نکردی...

سیاوش مقابلم ایستاد ... بدون کفش بودم.آهی کشیدم.

جام پر از نوشیدنی را دستم داد:حست کافی نبود...

جام خالی شده ام را دستش دادم:من بهت گفتم ... وقتی ترکیه بودی ... تو بی رحم بودی ... من تمام این شبا....

آهی کشیدم و ادامه دادم:خیلی دلم برات تنگ شده بود.ولی تو....

جام ها را روی میز بیلیارد گذاشت:منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم...

لب برچیدم:من فقط به خاطر انتقام با تو ازدواج نکردم...

سری تکان داد:می دونم...

نشستم ... کف پایم آزارم می داد.

پرسید:پات درد میکنه؟!

سری تکان دادم.

روی مبل نشست و مرا در آغوش کشید.دست در موهایم فرو برد و زمزمه کرد: تو خیلی خوبی آریانا .... خیلی پاکی ... من نمی دونم چیکار کردم که تو رو توی زندگیم دارم. وقتی اون زنا رو میبینم ... که چطور خیانت می کنن ... واقعاً خدا رو برای داشتنت شکر می کنم...

بینیم را به سینه اش چسباندم ... سیاوش خیلی خوشبو بود ... خیلی خوب بود ... خیلی...

خودم را بالا کشیدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم:دوستت دارم .. زیاد..

لب هایش روی لب هایم قرار گرفت...

***

از شدت درد اخم کردم.

سیاوش با دیدن قیافه ام خندید و انگشتم را روی بطری کریستالی کوچک نگه داشت:اون زنه گفت حتماً باید خون انگشت انگشتری باشه.

لب برچیدم:واقعاً فازت چیه؟!ولی خب منکر این نمیشم که این کار نسبتاً رمانتیکه.

روی انگشتم را ب*و**س*ید .... کمی از خون انگشتم روی لب هایش نشست.یک چسب زخم برایم زد.

گفت:زن می گفت این برگرفته از یه افسانه ی قدیمی رومانیانیه ... زن و مردی که همدیگه رو دوست دارن ... خونی رو که از انگشت تعهد ... انگشت انگشتری دست چپ به گردنت بندازی ... عشق اون شخص هیچ وقت از دلت بیرون نمیره.

با چاقوی کوچک روی انگشتش را خراش دادم.حتی خم به ابرو نیاورد.زخم را روی دهانه ی بطری قرار دادم و انگشتش را فشار دادم.خون قطره قطره در بطری شفاف ریخته میشد.وقتی پر شد در کوچک بطری را که به انتهایش زنجیری وصل بود بستم و به گردنم انداختم و بطری را در دستم چرخاندم:گردنبند خون .... چه وحشتناک...

به گردنبند خودش نگاهی کرد:رمانتیکه!

خندیدم و روی چوب بلوطی رنگ کانتر مقابل بار نشستم و گفتم:می دونی مهمونی مهرشاد رو پیچوندم؟!کلی اس ام اس تهدید برام فرستادن..

سیاوش اخم کرد:بیخود!

آهی کشیدم و روی بالش جلوی شومینه دراز کشیدم:برای بدرقه ش میرم.یه کادو هم میگیرم.

سری تکان داد.

گردنبند خون ... از میان دکمه های باز پیراهن سیاوش که تنم بود چشمک می زد ... به انگشت زخمی ام خیره شدم...

سیاوش در میان موهایم دست کشید:به چی فکر می کنی عزیزم؟!

در آغوشش مچاله شدم:به این گردنبند ... از کجا بفهمیم کدوم مال منه کدوم مال تو؟!

لبخندی زد:مال من زنجیرش بلند تره....

هلش دادم.او هم کنارم روی بالش افتاد.

غلتی خوردم ... رویش افتادم ... موهایم توی صورتش پخش شد ... فر فری ... همان طوری که دوست داشت ... فرستادشان پشت گوشم ... من خیلی خوشبخت بودم .... خیلی زیاد ... دستش روی کمرم مشت شد ... پیراهنش در مشتش فشرده شد .... دستم را روی شکمش کشیدم.روی گونه ام ب*و**س*ه زد ... سرش روی بالش افتاد که در باز شد و خیلی ساده .... تمام حسم پودر شد.

سیاوش بدون اینکه اجازه دهد از آغوشش بیرون بیایم اخم کرد و پرسید:کیه؟!

صدای شهناز آمد:ببخشید آقا...

سیاوش بلوز تن مرا پایین کشید و دستش را میان موهایم فرو برد:این اتاق در داره شهناز!چی شده این وقت شب؟!

شهناز گفت:یه آقایی ... آقا حسام ... برادر زاده تون ... تشریف آوردن و گفتن حتماً باید شما رو ببینن.

سیاوش اخم کرد:به فرهاد بگو بندازتش بیرون.

صدای قلب سیاوش را زیر گوشم حس می کردم ... دلم می خواست یکی از این بالش ها را در حلق شهناز فرو کنم ... مزاحم ... ولی چیزی که شنیدم باعث شد متعجب شوم...

شهناز گفت:التماس کردن بیاین ... دقیقاً گفت که بگم بی بی داره میمیره و از آریانا خواسته بیاد تا حلالیت بطلبه...

دهانم باز ماند.

دهانم باز ماند.بی بی؟!من؟!حلالیت؟!

اخم کردم:بگو برن درشونو بزارن!

سیاوش جا خورد:آریانا!

اخم کردم و سرم را از روی سینه اش برداشتم:دروغ میگم؟!به جهنم بمیره ... من که خوشحال میشم.

سیاوش یک لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:شهناز تو برو.به حسام بگو در شرایطی نیستن که بیان.دفعه ی دیگه هم خواستی تشریف بیاری در بزن!

شهناز عصبی بود.رفت.

سیاوش گفت:این چه کاری بود؟!

اخم کردم:وقتی من اینجام .... وقتی من عاشق تو شدم ... یعنی همه چیز زندگی گذشته م رو فراموش کردم .... یعنی برام مهم نیست بمیرن ...زنده بمونن ... پس بحث رو تموم کن!

سری تکان داد....

***

روی کاناپه نشسته بودم و ناخن هایم را سوهان می کشیدم که راحیل آمد و گفت:خانوم من اون خوراکی ها رو برای سویل خانوم بردم ولی توی اتاقشون نبودن.

آهی کشیدم:شاید رفته دستشویی.ببر بزار روی میزش خودت برو به کارت برس.

سوهان را کناری انداختم و گفتم:برام سوییشرتم رو بیار.می خوام برم یه دوری بزنم.

راحیل سوییشرتم را آورد.هوا آفتابی ولی سرد بود ... خشک بود...

از پله های مرمری ایوان پایین رفتم.یک پورشه کاین قرمز رنگ روی راه آسفالت شده کنار پله ها پارک کرده بود.پسر جوانی از ماشین پیاده شد ... برق چشمان سیاهش را از همین بالا دیدم.ماشین را دور زد و در را گشود.زنی پیاده شد.بلند قد ... با اندامی پر ... یک پالتوی کرم کاراملی پوشیده بود و موهای نسکافه ای هایلایت شده اش از شالش بیرون زده بود.به پسر لبخندی زد و عینک بزرگش را روی موهایش بالا داد.

همسر دوم مهندس ابراهیمی دو پله پایین تر از من ایستاده بود و آن پسر .... همان که در راهروی تاریک خانه ی فیروزی از گردنش آویزان بود،راننده اش بود!!هر چند پسر خوشتیپی بود.

مقابلم آمد:روز بخیر.

لبخندی زدم:سلام.

با من دست داد.دستم را خیلی ملایم فشرد و گفت:عذر منو بپذیرید خانوم ناصری ... بدون اطلاع اومدم ... راستش کار مهمی داشتم.

هنوز نگاهم روی پسر بود که به کاپوت ماشین تکیه کرده بود:خواهش می کنم بفرمایید.

شهناز در آستانه ی در ظاهر شد.

زیپ سوییشرتم را پایین کشیدم:میریم توی سالن.

سوییشرت را دستش دادم.اخم کرد.ساناز پالتو و شال و کیف زن ابراهیمی را گرفت.هنوز اسم زن هم نمی دانستم!

روی مبل سفید مقابلم نشست و پاهایش را روی هم انداخت.یک بلوز حریر سفید بدون آستین دکمه دار پوشیده بود که زیرش را گره داده بود و خط باریکی از شکمش بیرون بود و پرسینگ نافش را نشان میداد.لباس زیر مشکی اش کاملاً مشخص بود.پوستش سفید و براق و موهایش لخت و زیبا بود.لب هایش طبیعی به نظر نمی رسید.

خدا را شکر کردم که لباس آبرومندی به تن دارم و آرایش کرده ام.

مویم را کنار دادم:چه کمکی از دست من ساخته س خانوم ابراهیمی؟!

لیوان آبی را که ساناز همراه با قهوه مان آورده بود را برداشت:خواهش می کنم الینا صدام کنید آریانا جان.

سری تکان دادم و گفتم:مهندس ابراهیمی خوب هستند؟!

سری تکان داد:منصور درگیر مشکلات خانواده ی اولشه...

لب هایش را با زبان تر کرد.می دانستم برای چه آمده .. می خواست مطمئن شود که حرفی نمی زنم...

به عکس من بالای شومینه نگاهی انداخت:عروس زیبایی بودین ... واقعاً همه چیز زیبا ... لباستون چه مارکی بود؟!

فنجان قهوه ام را به لب بردم:گوچی...

لبخندی زد:مال من طراحش سارا برتون بود.طراح لباس عروس سلطنتی انگلستان.همه معتقد بودن عروس زیبایی هستم.

لبخندی زدم:مشخصه.دیدار شما خیلی غیرمنتظره بود.به هرحال امیدوارم دوستای خوبی باشیم.

در دلم خودم را برای این دروغ سرزنش کردم چون امکان نداشت با یک خائن سراپا کثافت که آویزان راننده اش است دوست باشم!

لبخند دندان نمایی زد:مهمونی خوبی بود نه؟!

اعتراف کردم:اصلاً مورد پسند من نبود.

سری تکان داد:خسته کننده س ... ضمناً آدم با صحنه هایی رو به رو میشه که نباید ببینه...

لبخندی زدم ... بالاخره گفت...

سری تکان دادم:بهترین کار نادیده گرفتن و فراموش کردن این صحنه هاست.

خندید و چشمکی زد:منظور همو خوب می فهمیم...

لبخندی مصنوعی به لب آوردم ... خدایا چرا با من این کار را می کنی؟!

بعد از کلی چرت و پرت گفتن که به زور همراهی اش می کردم عزم رفتن کرد.تا بالای پله ها بدرقه اش کردم و گفتم:خیلی خوش آمدین.

گونه ام را ب*و**س*ید و از پله ها پایین رفت و به راننده اش گفت:من می خوام خودم رانندگی کنم.تو با آژانس برو خونه آرمین.

ابروهایم بالا رفت.پسرک ... آرمین لبخندی زد و سوییچ را سمت معشوقه اش پرت کرد.من بی توجه به آنها به داخل برگشتم.

ربع ساعت با سیاوش حرف زدم و به اتاق سویل رفتم.می خواستم این جنگ مسخره را تمام کنم.

ولی در اتاقش نبود.سینی خوراکی ها هم دست نخورده بود.بی حوصله سمت آبگیر رفتم تا در جنگل کوچک پشت خانه کمی پیاده روی کنم.موبایلم را در جیب پشت شلوار جینم گذاشتم.

هوا خوب بود ... باد خنک به میان موهایم می وزید.تا ته باغ دویدم ... پشت آبگیر ... روی همان نیمکت همیشگی ام ... کنار دروازه ی سنگی ... چیزی که دیدم ... باعث شد همان جا میخکوب بمانم...

نمی دانم کداممان بیشتر شوک شده بودیم ... من ... سویل ... و یا ... با دیدن صورت پسر چشمانم گشاد شد و لب زدم:تو...

سویل زمزمه کرد:آریانا جون....

نگاهم را از روی دکمه ی باز شلوار جین آرمین روی وضع بد بلوز سویل افتاد.

آرمین سرش پایین بود ... باید هم پایین می بود ... رویش را نداشت ... دو بار مچش را گرفته بودم.

سویل از دیوار کوتاه پایین پرید و بلوزش را مرتب کرد.

فوری به خودم آمدم و رو به پسر راننده غریدم:گم شو....

سویل اخم کرد: تو...

جیغ زدم:تو خفه شو!

سمت پسر رفتم و بازویش را گرفتم:همین الان از این خونه گم میشی میری بیرون ... یک بار دیگه اینجا دیدمت ... باید بری برای خودت قبر بخری.شیرفهم شد؟!

چشمانش هنوز دریده بود .... براندازم می کرد ... سیلی محکمی به گوشش نواختم و موبایلم را در آوردم .... میلاد موجود پر زوری بود ... باید نگهش می داشت تا آدم های فرشاد را می آوردم تا یک درس حسابی به او بدهند و اگر سیاوش می فهمید .... مطمئن بودم سویل را زنده نمی گذارد ... خودش به من گفته بود روی این قضیه چقدر حساس است.

یک لحظه ضربه ای محکم روی شانه ام حس کردم و روی چمن ها ولو شدم.صدای جیغ سویل را شنیدم:آرمین بدو .... از در پشتی برو....

بلند شدم ولی دیر شده بود.سمت سویل رفتم و سیلی محکمی روی گونه اش زدم:دختره ی احمق...

روی چمن ها ولو شده بود.با گریه گفت:به تو چه ربطی داره که من...

موهایش را بین دستانم گرفتم:خفه شو .... آخه الدنگ اگه بابات بفهمه که زنده نمی مونی...

سویل چشمان سبز و اشکی اش را به چشمانم دوخت:تو که بهش نمی گی...

زیر بازویش را گرفتم:بلند شو .... می دونستی خیلی خری؟! گفتم بلند شو.

محکم دستش را گرفتم و فشردم:میری تو اتاقت .... صدات در نمیاد ...مستقیم میری اونجا و منتظر می مونی تا بیام...

سویل سری تکان داد و می خواست برود که گفتم:فامیلش چیه؟!

مات ماند:چی؟!

اخم کردم:فامیل همین مرتیکه.زود بنال...

سویل زمزمه کرد:رضایی.

اخم کردم:حالا زود برو تو اتاقت تا بیام.

فوری در رفت.

موبابلم را درآوردم و رامین را گرفتم.بعد از سه بوق جواب داد:

_جونم آبجی...

_چطوری رامین؟!

_مخلص شوما ... خوبی شما؟!

_مرسی خوبم.یه زحمتی برات دارم..

_زحمت سگ کیه آبجی؟!شوما امر کن.

_ببین یادته چه بلایی به سر حسام آوردی؟!دقیقاً می خوام همون کار رو با پسری به اسم آرمین رضایی بیاری ...فقط یارو راننده ی زن یکی از کله گنده هاس.بپا وقتی خفتش می کنی زنه باهاش نباشه.

_اوکی ... آدرس.

_خونه ی اون زنه که رانندشه ... ولنجک.....

_اوکی دارمش...

_فقط نکشیش ... فری هم نفهمه...

_چشم.

_بای.

_زت زیاد.

موبایل را در جیبم گذاشتم و سمت خانه دویدم ... سویل همان جا در اتاقش بود و سرش را میان دستانش گرفته بود و با صدای بلند گریه می کرد.

سمتش رفتم و چانه اش را میان انگشتانش گرفتم:گریه نکن!

جای سیلی ام مانده بود.نسبتاً محکم زده بودمش ... گونه هایش خیس بود.

اخم کردم:چه غلطی کردین؟!تا چه حد پیش رفتین؟!ارابطه داشتی؟!

سرش را به علامت نه تکان داد...

تکانش دادم:مطمئنی؟!اگه چیزی بوده ... حتی اگه خیلی کم ... بگو ... سویل بدبخت میشیم ... جفتمون .... بگو...

سویل بلند بلند گریه کرد:بخدا من نمی خواستم....

چشمانم گرد شد:خاک بر سرت .... تو کی انقدر دریده شدی؟!ها؟!احمق .... بی شعور...

سویل بلند بلند زار زد:آریانا جون بخدا....

صدایم را کنترل کردم ... فقط همین کم بود که شهناز متوجه شود:بپوش ... زود باش .... بپوش میریم دکتر.

سری تکان داد و بعد با ترس در چشمانم نگاه کرد:یعنی چی میشه؟!

اخم کردم:فقط صداتو نشنوم!بعد از اون حرکتی که زدی خونریزی داشتی؟!

سری تکان داد:یکم....

به پیشانی ام کوفتم:سویل دعا کن سالم باشی وگرنه خودم می کشمت!زود بپوش .... کلید اتاق .... زود ...

در تراسش را قفل کردم و کلیدش را برداشتم.کلید اتاق را دستم داد.

گفتم:موبایل ... زود....

طفلی سیاوشم .... با چه علاقه ای این گوشی را برای سویل خرید...

اخم کردم:زود آماده شو ... فکر فرار به سرت نزنه...

در اتاقش را قفل کردم ... کسی که با یک راننده رابطه دارد ... هیچ تضمینی وجود ندارد که فرار نکند.

فوری لباس پوشیدم و پایین آمدم.گندم در سرای ورودی بود.

رو به او گفتم:بگو میلاد ماشینم رو بیاره.

سری تکان داد و رفت.من هم رفتم و در اتاق را باز کردم.سویل لباس پوشیده روی تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.

اخم کردم:بلند شو.زود باش ... یه عینک بزن ... کیف چرا میاری؟!

با صدایی گرفته گفت:دفترچه م...

کیف را روی تخت پرت کردم:لازم نکرده ... همینو کم داریم که بفهمن کیو بردیم دکتر ... همین پریروز پدرت نقل روزنامه ها شده بود ... این بی ناموسی رو کم داریم.بیا.عینکت رو بزن...

داشت از اتاق خارج می شد که گفتم:صبر کن..

پای میز آرایش نشاندمش و کمی پنکیک روی پوست کبود شده اش زدم.روی گردنش هم گله گله جای کبودی بود.آن را هم پنکیک زدم.کمی کبودی را کمرنگ کرد.

سوار ماشین شدیم.میلاد کروک را کامل عقب داده بود.دکمه را زدم و منتظر ماندم سقف کاملاً روی ماشین بیاید.مطب دکتر مورد نظرم نیاوران بود.

موبایلم را درآوردم و روی استریوی ماشین دایورت کردم.

بلند گفتم: کال شادی (شادی رو بگیر(

صدا از استریو آمد:کالینگ شادی (در حال تماس با شادی(

شادی زود جواب داد:سلام عروس خره...

بی حوصله گفتم:گل بگیر شادی.میگم خاله ت هنوز منشی دکتر احتشامه؟!

_آره چطور؟!چرا اعصابت گه مرغیه؟!

دستم را روی بوق فشردم:ای عمه تو ... ببین زنگ بزن یه نوبت برام ردیف کن بگو تو راهم.اسممون هم به اسم امیری بگیر.

_آریا چیزیت شده؟!بازم همون قضیه ی کیست؟!

_نه بابا.انقدر زر نزن کاری که میگم رو بکن بعداً برات توضیح میدم بخدا ... شادی نوکرتم زود باش.

_باشه الان زنگ می زنم.

_سریع.

از سویل پرسیدم:بعد از اون رابطه درد داشتی؟!

اشکش تا کنار لبش آمد:نه بخدا ... من فقط خون دیدم .. همین.هیچ دردی نداشتم.

اخم کردم:چرا زودتر نگفتی؟!

سویل بلند بلند گریه کرد:ترسیدم ... آرمین امروز که الینا رو آورد ... قرار بود بریم دکتر...

پوزخندی زدم:بله عزیزم از پوزیشن زیباتون معلوم بود!

سویل بینی اش را بالا کشید:اون اینکار رو کرد و من...

گفتم:بسه دیگه.باشه فهمیدم.

اشکش را زدود:حالا چی میشه؟!

ماشین را پارک کردم.انقدر در فرعی ها رفته بودم که زود رسیدیم.

گفتم:میریم دکتر ببینیم چی میشه.

عینکم را بالا دادم:فقط تحت هیچ شرایطی ... دیگه نمیبینیش ... موبایلتم که گرفتم ... به بابات میگی من و تو رابطه مون خوب شده ... میگی می خوام درس بخونم و با گوشی الکی سرم گرم میشه واسه همین دادم به آریانا ... و توی مطب تحت هیچ شرایطی عینکت رو در نمیاری تا بریم داخل اتاق دکتر.

سری تکان داد و پرسیدم:کی این کار رو کردین؟!کجا؟!

هق هق کنان گفت:اومد دنبالم پانسیون ... ما همیشه توی حیاط پشتی بودیم ... من نمی خواستم ... نزاشتم ... وول خوردم .. واسه همین..

چشمانم را بستم:بسه دیگه!حرف نزن.

شادی زنگ زد.

جواب دادم:چی شد؟!

_خاله گفت دو دقیقه دیگه بین مریض می فرستتون داخل.بدو برو.

گفتم:جلوی مطبم.بای.مرسی جبران میکنم.

به سویل گفتم:پیاده شو.

ماشین قفل شد و ما رفتیم بالا.طبقه ی دهم ... مطب دکتر بود.یک فضای صورتی روشن ... چند تابلوی متعدد .... یک عکس نوزاد ... یک عکس زن حامله ... یک عکس طریقه ی روش شیردهی ... یک تابلوی یک عکس ... از یک کوچه ی تنگ و باریک در پاریس ... انتهای کوچه برج ایفل را نشان می داد.میز منشی سمت راست بود.

با دیدن من بلند شد:الان میاد .... شما برین داخل.

در باز شد و زنی باردار از اتاق خارج شد.

شکوه اشاره داد:برین داخل.

دست سویل را گرفتم و دنبالم کشیدم داخل ... دکتر احتشام ... زنی تپل .. با موهای بلوند .. ابروهای تتو ... یک روسری آبی هم رنگ چشمان و نگین انگشترش به سر داشت.

با دیدنم لبخند زد:آریانا عزیزم .... ان شا اله که حالت خوبه.

گفتم:سلام دکتر ... من خوبم ... فقط ایشون ... دختر خالمه ... خب...

رو به سویل گفتم:تو دراز بکش تا برای دکتر توضیح بدم.

سویل پشت پارتیشن رفت و من به دکتر گفتم:نامزد داره ... صیغه ن ... با هم یه رابطه ... نه چندان عمیق ... داشتن ... یکم خونریزی داشته ... باباش خیلی حساسه ... می خوام ببینم هایمنش آسیب دیده یا نه..

دکتر سری تکان داد و پشت پارتیشن رفتو از آنجا گفت:شوهرشه دیگه .... چرا انقدر استرس دارین؟!

مطمئناً باور نکرده بود!

گفتم:نامزدن ... فقط برای آشنایی ... نمی خوام این قضیه وادار به ازدواجشون کنه...

صدایش آمد:متوجهم...

چند دقیقه بعد بیرون آمد.

گفتم:چی شده؟!

دکتر پشت میز نشست و گفت:چطور برات توضیح بدم ... ببین هایمن این خانوم پنج لایه س.لایه ی اول زخم شده ... به مرور زمان زخمش بسته میشه ... کاملاً ترمیم نمیشه ولی خوب بهبود پیدا می کنه...

فوری گفتم:باز شدنش...

دکتر گفت:نگران نباشید.باز شدنش همراه با خونریزی و یه درد خفیف همراه خواهد بود.آسیبش خیلی کمه.

سری تکان دادم رو به سویل گفتم:تو برو ... میام...

به محض خروج سویل،دکتر گفت:اگر قضیه تجاوزه...

برگه ای دستم داد:اینو پر کن که برین پزشک قانونی...

سعی کردم لبخند بزنم:نه نگران نباشید.قضیه همونی بود که گفتم.

دکتر سری تکان داد و گفت:بهش بگو اصلاً چیزی که سنگین باشه بلند نکنه ... مواظب باشه نیفته .... ورزش ... مثل ژیمناستیک ... یا حرکتایی مثل صد و هشتاد نزنه ... استخر که میره سوزنی نپره ... جکوزی نره .. با فشار آب زیاد خودشو نشوره ... یا هر چیزی که آسیبش رو بدتر میکنه.تا دو ماه دیگه همه چیز اوکی میشه.

سری تکان دادم:نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم دکتر.

دکتر لبخندی زد:وظیفه بود گلم.خداحافظ.

پول ویزیت را حساب کردم و به سویل اشاره دادم:بریم.

وقتی در ماشین نشستیم گفت:پس من سالمم؟!

هرچه را که دکتر گفت برایش توضیح دادم و اضافه کردم:پانسیون نمیری ... فقط مدرسه ... بعدش خونه ... میلاد تو رو می رسونه ... میلاد میاد دنبالت ... موبایل ... بیرون رفتن .... همه ی اینا ممنوع...

سویل اخم کرد:بگو زندانیم...

گاز دادم و دکمه را فشردم ... کروک عقب رفت:سرپیچی کردی همه چیز رو به سیاوش میگم.حرف نباشه.همین پسره گفت ما ازدواج کردیم ... این بود که تو رو پر می کرد؟!

سویل گفت:آره.آرمین به من گفت شما ازدواج کردین.من ممنونشم هستم ... وگرنه معلوم نبود تا کی من خر فرض میشم.

گفتم:تو اگه خر نبودی نمیرفتی با یه راننده تازه باش رابطه هم داشته باشی .. دیگه چیزی نشنوم...

بعدسوالی در ذهنم جرقه زد:تو که گفتی بی بی گفت.

اخم کرد:انتظار داشتی بگم دوست پسرم گفت؟!تو که بابا رو میشناسی.

مقابل یک کافی شاپ پارک کردم:خوبه خودت میدونی.پیاده شو.

ماشین را قفل کردم.دستش را در جیب پالتوی نسبتاً کلفتش برد:اومدیم اینجا چیکار؟!

از سوپرمارکت کنار کافی شاپ سیگار خریدم.مارلبرو داشت ... زود بیرون آمدم.سویل کنار خیابان ایستاده بود.با سر به او اشاره دادم که به کافی شاپ بیاید.

وقتی وارد شدیم،یک میز دو نفره ی کوچک کنار آبنمای کافی شاپ انتخاب کردیم و نشستیم.

رو به گارسون گفتم:موکا.

سویل اخم کرد:من چیزی نمی خوام.

چشم غره ای رفتم:سان شاین ... یه زیرسیگاری هم بیارین.

مرد رفت و بلافاصله برایم زیرسیگاری و یک فندک هم آورد و میز را ترک کرد.

پک عمیقی به سیگارم زدم:این رفتارا چیه سویل جان؟!تو همون دختری هستی که من دیدم؟!همونی هستی که یه زمانی باهم دوست بودیم؟!

سویل اخم کرد.با دسته های عینکش بازی می کرد.

ادامه دادم:تو مگه ناراحت نبودی؟!از دوست دخترای بابات؟!مگه من و پدرت گناه کردیم؟!

سویل آه کشید:آریانا جون .... من فقط ... تو که به بابام نمیگی؟!

دست کوچکش را در دستم گرفتم:معلومه که نمیگم.تو راجع به من چی فکر کردی؟!باور کن اگه با دید باز تر به قضایا نگاه کنی .... اگه کمتر قضاوت کنی ... به نتایج بهتری می رسی.

گارسون سفارش ها را روی میز گذاشت و رفت.

سیگارم را خاموش کردم:از کی با این پسره ارتباط داری؟!

سویل گفت:قبل از اینکه برم اروپا ... یه بار یه بسته برای بابا آورد ... بعد با هم دوست شدیم.بیرون می رفتیم ... بابا هیچوقت برای من وقت نداشت ... آرمین داشت ... باهم رفتیم بام تهران ... منو همه جا می برد.

پرسیدم:می دونستی راننده س؟!

سری تکان داد.چشمان سبزش پر از اشک بود:آره.اما مگه گناه کرده؟!منم اگه دختر بابام نبودم حتماً انقدر پولدار نبودم...

دستمالی دستش دادم:عزیزم .... گناهش این نیست ... موضوع اینه که تو باید درک می کردی اون برای پول به تو نزدیک شده...

اخم کرد:اصلاً اینجوری نبود بخدا ... برای تولدش براش یه آیفون خریدم ... ازم نگرفت .. گفت فکر کردی من به خاطر پول با تو دوست شدم؟!

حرفی نزدم ... ادامه داد:اون اتفاق یهویی پیش اومد ... همیشه فقط منو می ب*و**س*ید ... مثل ... مثل اون روز توی باغ...

اخم کردم ... ب*و**س*ه با دکمه ی شلوار باز!

گفتم:می دونی بهت خیانت می کنه؟!

مات ماند:من....

اخم کردم:می دونی با همون زنی که آوردش پیش من ... همسر مهندس ابراهیمی رابطه داره؟!من خودم دیدمشون ... توی راهرو ... وقتی رفتیم مهمونی.

یک لحظه ماند و بعد گفت:یکبار ... یه بار دیدم روی یقه ی لباسش رژلبی شده .. اما ... اما...

اشک هایش شروع به ریختن کرد:من ... من دوستش دارم آریانا جون...

دستش را فشار دادم: هیش .... گریه نکن ... ببین دارن نگاهمون می کنن ... اینو بخور ... امروز برات روز سختی بوده ... بخور بعد میریم خونه ... اونجا حرف می زنیم.

گرسنه بود ... خیلی فوری سان شاینش را تمام کرد و ما به سمت خانه رفتیم .. خیلی ساکت بود.تصمیم نداشتم موبایلش را به او بدهم ... باید به همین حبس ادامه میداد.به محض اینکه وارد خانه شدیم،شهناز به استقبال آمد:وای خانوما کجا بودین؟!

گویی ما دو کودک خطا کار بودیم که از خانه فرار کرده بودیم و او مادر نگرانمان بود.زنیکه ی پررو!

گفتم:فکر نمی کنم این در حیطه ی شغل تو باشه شهناز!برو به کارت برس.سویل عزیزم ... بیا...

برایش توضیح دادم که دکتر چه گفته ... گفتم باید همه را رعایت کند.سری تکان داد و من به طبقه ی بالا رفتم ... هوا تاریک شده بود و اتاقم تاریک بود ... پرده های سفید را کنار زده بودند و نور ماه کامل کمی اتاق را روشن کرده بود.زیبا بود ... خیلی زیبا ... سایه اش که در آبگیر افتاده بود ... هیچ چراغی را روشن نکردم.نمی خواستم هیچ چیز این زیبایی بی نقص را از بین ببرد ... امروز روز سختی بود .... خیلی سخت ... خیلی پر استرس .... این استرس هم داشتم که سویل فرار نکند یا دیوانه نشود و یک کاری دستم دهد...

لبم را از داخل گزیدم .... باید به سیاوشم دروغ میگفتم.نباید به او میگفتم ... استرس داشتم ... خیلی...

دستانی گرم دور کمرم حلقه شد ... حجم گرما و بوی اونتوس هجوم آورد ... استرس رفت ... و تنها یک بند نازک مرا به زمین متصل کرد که به آسمان پرواز نکنم!سیاوش...

صدای بمش در گوشم نشست:به چی فکر می کنی؟!

در میان حلقه دستانش چرخیدم و قابلش قرار گرفتم:به تو...

راستش را گفتم ... اما نه کاملاً!

...

بلافاصله متوجه شد و عقب کشید:چرا انقدر پریشونی؟!

واقعاً فهمید!

زمزمه کردم:چیزی نیست..

اخم کرد:مطمئن؟!

صورتش را سمت خودم کشیدم و ب*و**س*یدمش:مطمئن.

بعد از چند دقیقه مرا زمین گذاشت:من که می دونم تو یه چیزیت شده!

اخم کرد و ادامه داد:سویل تو اتاقش نبود...

قلبم ایستاد ... دوباره شروع به تپیدن کرد...

خودم را جمع و جور کردم:حتما دستشویی بوده.تا تو لباس عوض کنی من بهش یه سری بزنم.

مرا سمت خودش کشید:کجا...

همین را کم داشتم!کمی ماندم و بعد در اولین فرصت با تمام سرعت سمت اتاق سویل دویدم.گندم جلوی در بود.فوری کنارش زدم و وارد اتاق شدم.سویل روی تختش نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود.

فوری نفس راحتی کشیدم و گفتم:سویل ... بابات اومده.

پوزخندی زد:بله از رژلب شما که دور دهنتون پخش شده مشخصه!

لب گزیدم و با پشت دست لب هایم را پاک کردم.

رفتم و کنارش نشستم:خواهش میکنم طبیعی رفتار کن.بیا شام بخور و به بابات بگو روابط من و تو باهم اوکی شده.

نگاهم کرد:تصمیم نداری موبایلم رو پس بدی؟!

اخم کردم:تا زمانی که این پسره یادت بره اوضاع همین جوریه.

سویل نالید:دوستش دارم!

او را در آغوش کشیدم:سویل ... عزیزم ... بخدا من فقط به فکرتم.

اشک هایش روی بلوزم میریخت:می دونم.

اشک هایش را پاک کردم:ببخشید که بهت سیلی زدم.حالا لباس بپوش و بیا سر میز.در زمینه ی موبایلت و محدودیت های جدید با هم بعداً حرف میزنیم.وقتی سیاوش نبود...

داشتم از اتاق خارج می شدم که سویل گفت:دوستش داری؟!

نگاهش کردم:کی رو؟!

گفت:بابام رو...

سری تکان دادم:خیلی...

آب دهانش را قورت داد:پس باید درکم کنی...

فقط گفتم:لباس بپوش...

از اتاق خارج شدم و ساناز را دیدم.پرسیدم:شام آماده س؟!

سری تکان داد:بله خانوم.

گفتم:میز رو بچین.

فوری رفت و من هم رفتم.سیاوش روی تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.اول لباس عوض کردم و موهایم را دم اسبی بستم و بعد سراغ او رفتم.

گفتم:عشقم خسته ای؟!

سیاوش نگاهم کرد:روز سختی بود.یکم خسته م.

شانه هایش را ماساژ دادم:من نمی دونم تو چرا انقدر خودت رو خسته میکنی ... مدیریت رو بزار به عهده ی یکی دیگه .... خودت اون کاری رو که دوست داری بکن!

دستم را از روی شانه اش برداشت و ب*و**س*ید:اولاً من کارم رو دوست دارم ... تو و سویل رو دارم ... برای شما باید خیلی بیشتر از این تلاش کنم ... تا اگه از من تقاضایی داشتین ... من بتونم براورده ش کنم .. دوماً این خیلی لذت بخشه که وقتی من از سرکار میام خانومی با اون دستای کوچولوش منو ماساژ میده..

خندیدم:باشه خر شدم!پاشو بریم شام.پاشو که یه خبر خیلی خوب برات دارم.

بلند شد و گفت:چه خبری؟!

دستش را کشیدم:بیا....

در این یک ماه که سویل بازگشته بود هیچوقت نزد ما شام نمی خورد.البته پانسیون بود آنجا شام می خورد ولی روزهای تعطیلش هم غذایش را در اتاقش می خورد.برای همین سیاوش با دیدنش روی میز شام بسیار جا خورد.

پرسید:چه خبره؟!

لبخندی زدم و کنار سویل رفتم:خبر خوب اینکه...

دستم را دور شانه ی سویل انداختم:من و سویل دیگه هیچ مشکلی با هم نداریم.ما با هم حرف زدیم و مشکلاتمون رو حل کردیم.

سیاوش لبخندی زد و دستانش را دور ما حلقه کرد:این خیلی خوبه ... شما دخترای خوب خونه ی من...

سویل بغض کرده بود.چشم غره ای رفتم.خودش را جمع کرد و وقتی سیاوش رهایمان کرد همه پشت میز دور هم نشستیم.

سفره ی شام رنگینی بود ... من برای خودم کمی سوفله،بیف استروگانف و لازانیا کشیدم و سرگرم خوردن شدم ... روز پر استرسی بود و اشتهایم به شدت زیاد شده بود.

سیاوش گفت:منم یه خبری دارم...

نگاهم را از بشقاب به او دوختم.

گفت:کامران که یادته؟!

سری تکان دادم.دوست صمیمی اش بود و الان در آمریکا سکونت داشت.خودش را ندیده بودم.با وبکم با او حرف زدم و عکس هایشان را با سیاوش دیدم.برای عروسی ام هم یک گردنبند طلای خیلی خوشکل فرستاده بود.

سیاوش ادامه داد:برادرش ... خب یه پسر داره.از یه زن خارجی ... پسره فارسی بلد نیست و هیچوقت ایران نیومده.بعد از فوت برادر کامران پسره با اونا زندگی میکنه .... مادرشم که....

پرسیدم:یارو مامانه زنش بوده یا جی افش؟!

سیاوش اشاره ای به سویل داد و گفت:به هر حال طرز زندگی اونا با ما فرق داره...

زیر زیر خندیدم.سیاوش سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

ادامه داد:کامران پسره رو می فرسته ایران .... یه مدت مهمون ماست ... حدود چند ماه.البته اگه شماها مشکلی نداشته باشید.

غذایم را فرو دادم:هی میگی پسره ... اسم نداره؟!

گفت:دنیل ... یا همون دانیال..

ابروهایم را بالا بردم:لایک .... خب بیاد.چه باحال ... پسر آمریکایی...

سیاوش خندید:کامی میگفت پسر خوبیه.به هر حال اینجا خونه ی شما هم هست ... هرطور که شما بخواید.

گفتم:من که حرفی ندارم.

سویل گفت:به منم ربطی نداره ... یه گوشه ای از این خونه میمونه دیگه.

سیاوش گفت:خب پس میگم بیاد.

بعد از شام سویل خیلی زود به ما شب بخیر گفت و رفت.

من و سیاوش در اتاق نشیمن بزرگ نشسته بودیم.حس بدی داشتم .... باید به سیاوش می گفتم؟!این قضایا را میگفتم؟!

پاهایم را در آغوشم جمع کردم و نگاهش کردم.داشت قطعه های یخ مکعبی را در لیوان های پر از نوشیدنی میریخت.

کار درستی کردم که به او نگفتم؟!مطمئن بودم سویل را می کشت ... پسر را هم می کشت ... من خودم کار ها را درست می کردم.سریع یک مسیج برای رامین سند کردم.سیاوش با لیوان های حاوی نوشیدنی سمتم آمد و نشست.

همان موقع زنگ موبایلم به صدا در آمد.

رامین بود ... در جواب اس ام اس من یعنی چه خبر نوشته بود: تموم شد آبجی ... یه ماه که رو ویلچیر نشست می فهمه نباید دور و ور آبجی بپلکه ... بی ناموس.

سریع تکست زدم:چه بلایی سرش آوردی؟!

به یخ های شناور در نوشیدنی طلایی رنگ نگاه کردم ... دیواره ی بلوری لیوان از سرمای یخ عرق کرده بود .... حس می کردم یک موجود مارمانند در شکمم میپیچد....

رامین جواب داد: فقط دو تا پاشو زدن شکوندن...

سیاوش پرسید:با کی مسیج میدی؟!

لیوان او خالی بود ... مکعب های شناور در لیوان من کوچک تر شده بودند...

زمزمه کردم:با فرشاد...

سری تکان داد...

دروغ گفتم ... به سیاوش دروغ گفتم....

حس کردم تنم یخ بست ... الان من چه فرقی با بقیه ی آنها داشتم؟! همه ی آنهایی که دروغ می گفتند ... خیانت می کردند ... من داشتم به اعتماد سیاوش خیانت می کردم!

دستان لرزانم روی اسکرین گوشی حرکت کرد:اوکی ... مرسی ... فردا یه جا ببینمت بات حساب کنم.

گوشی ام را کناری پرت کردم.

دستان سیاوش را روی مویم حس کردم:گرفته ای...

گرفته ام؟! نابودم!

اما ... سویل خوب بود ... پسرک هم سمتش نمی آمد ... لازم نبود سیاوش چیزی بداند ... لبهایم را لبه ی لیوان گذاشتم.

***

مشغول شانه زدن به موهایم بودم که در به صدا در آمد.

گفتم:بیا تو...

گندم وارد شد:سلام خانوم.صبح بخیر.

لبخندی زدم:صبح بخیر گندم.

لبخندم را پاسخ داد ... ای خدا چقدر این دختر ناز بود ... چقدر خانم بود...

گفت:خانوم صبحانه آماده س.میز رو چیدم.

_لطف کردی می تونی بری.

کمی این پا و آن پا کرد.

پرسیدم:چیزی شده گندم جان؟!چیزی می خوای بگی؟!

گندم گفت:راستش خانوم جسارت نباشه ولی دیشب صدای جیغ شنیدم ... مشکلی پیش اومده بود؟!

خنده ام را فرو خوردم:نه چیزی نبود.می تونی بری.

وقتی گندم در را بست،سیاوش از سرویس بهداشتی بیرون آمد.اخم کرده بود:خیلی سلیطه ای آریانا! آبرو برامون نزاشتی!

اخم کردم و برس را روی میز گذاشتم:خیلی پررویی سیا!تو وحشی تشریف داری به من میگی سلیطه؟!

سیاوش کمربند شلوارش را بست:هر دوتا دست من روی دهن تو بود!انقدر بلند جیغ زدی که این دختره سه طبقه پایین تر شنید!

برس را سمتش پرتاب کردم.گرفتش و دوباره سمت من پرتش کرد.گرفتمش و روی میز گذاشتمش:کلاً همه چیزت غیر عادیه ... با وحشی بازی مخلوط شده ... می خوای رمانتیک باشی گردنبند می خری خونمونو می کنی تو شیشه! از روابطمونم که عشق چکه میکنه! اوج مهربونیتم اینه با منو میزنی یا گازم میگیری ... بازوم هنوز کبوده!

سیاوش کتش را پوشید:یه جوری میگی می زنمت انگار با کمربند میفتم به جونت!نه که تو خودت گاز نمیگیری!جدیداً خیلی غر میزنی آریانا انگار یه زن چهل ساله ای!من داره چهل سالم میشه ها!

اخم کردم:سی و هشت!هی خودتو پیر کن حالا!پاشو برو سرکار!

کراواتش را مرتب کرد و کیف لپ تاپش را برداشت:ساعت سه بری فرودگاه دنبال این پسره.سویلم ببر یه هوایی بخوره.

بلند شدم:سویل تا ساعت پنج مدرسه داره.خودم میرم.فقط از کجا منو میشناسه؟!

گفت:یه دونه کارت مقوایی به میلاد دادم.اسم و فامیلش روی اون نوشته.آریانا به موقع بری پسر بدبخت یه کلمه فارسی بلد نیست!دست ما امانته.

لب برچیدم:خب بابا!کجا؟!!!!!

متعجب نگاهم کرد:کارخونه دیگه!خودت گفتی برو!

!

خندید و مرا ب*و**س*ید و رفت.من فوری یک صبحانه ی مفصل خوردم و آماده شدم.ساعت پنج دقیقه مانده به یک رفتم که سوار شوم.هوا بارانی بود.به شدت بارانی و سرد.لبه های بارانی قرمزم را به هم نزدیک کردم و چتر مشکی ام را روی سرم گرفتم.

میلاد با دیدنم سمتم دوید و چتر را از دستم گرفت و گفت:بریم خانوم؟!

گفتم:خودم میرم.ماشینم رو بیار.

میلاد گفت:عذر میخوام خانوم آقا دستور اکید دادن که من حتماً ببرمتون.

پوفی کردم و خط شخصی سیاوش را گرفتم.بعد از دو بوق جواب داد:جانم؟!

_سیا ... من می خواستم خودم برم میلاد میگه حتماً باید اون منو ببره.

_آره عزیزم.شما خرکی راننده می کنی.بارونه و جاده ها هم لغزنده ... من اصلاً نمیزارم تو خودت تنها بری.

لب و لوچه ام آویزان ماند:اوکی.تلافی می کنم.

خندید:یه کاری نکن مثل دیشب سرت بیارم...

میلاد در را برایم باز کرد و سوار شدم.در را بست.گفتم:شرم و حیا نداری که!

_نه که تو داری!

_برو دیگه!بای.

قطع کرد.تمام طول راه باران به شدت میبارید.وقتی در پارکینگ پارک کرد،با یک کارت مقوایی پیاده شد.دسته گلی را که سیاوش گفته بود خریده بودم.یک دسته ی بزرگ از گل های قرمز ... لیلیوم ... رز و...

میلاد چتر بزرگ را بالای سرم نگه داشته بود.بوت هایم در چاله های آب چلپ چلپ صدا میداد.وقتی وارد سالن شدیم به مانیتورهای اعلام پرواز نگاه کردم ... فرانکفورت ... ساعت سه .... پکن .... ساعت سه .... سن پترزبورگ ... ساعت سه و نیم .... استانبول .... ساعت سه و چهل و پنج دقیقه ... کویت...

سیاوش را گرفتم ... سه بوق خورد:جانم آری؟!فرودگاهی؟!

نگاهی به مانیتور کردم و گفتم:این پروازش کدومه؟!

_انتظار داری مستقیم از آستین بیاد اینجا؟!از فرانکفورته.

_اوکی ... بای.رسید بهت تکست میزنم.

با اطلاعاتی که میلاد گرفت متوجه شدیم که پرواز فرود آمده.من روی صندلی با دسته گل نشسته بودم که عده ای از مردم از محفظه ی شیشه ای رد شدند...

میلاد با کارت همان جا ایستاد و من دور از جمعیت ماندم.یک پسر را دیدم ... با یک شلوار شبیه شلوار جاستین بیبر ... تی شرت گشاد ... کلاه کج ... چشمان سبز و فوق العاده لاغر ... ته دلم حس کردم خودش است ... اما پسری سمت میلاد رفت .. بلند قد ... نسبتاً عضلانی ... هیکل پری داشت ... فیدنس نبود ... چشمانی کشیده و آبی ... خیلی آبی ... موهای سیاه ... یک تی شرت آستین کوتاه مشکی با شلوار جین به پا داشت و کتی روی دستش داشت.

کنار میلاد ایستادم ... براندازم کرد ... از سر تا پا ... و دهانش را باز کرد ... لب هایش را تر کرد و بریده بریده گفت: سلام .... من...

فوری گفتم:یو ماست بی دنیل ... (تو باید دنیل باشی(

چشمانش را بست و باز کرد:تنک گاد ... یو کن اسپیک انگلیش .. اند یو ماست بی اِرین .. (خدا رو شکر ... می تونی انگلیسی حرف بزنی ... و تو باید اِرین باشی(

دستش را فشردم:نات اکزکلی ... بات یو کن کال می آرین ... ولکام تو یور کانتری (دقیقاً نه ... اما تو می تونی اِرین صدام کنی ... به کشورت خوش اومدی(

گل را گرفت:تنکس ... (مرسی(

اشاره به در دادم:دیس وی .. (از این طرف(

با دیدن باران کتش را پوشید و کیف گیتارش را روی شانه اش انداخت.میلاد هر دو چمدانش را حمل می کرد.باران خیلی شدید تر شده بود.

میلاد گفت:میرم ماشین رو بیارم خانوم.

سری تکان دادم.

دنیل پرسید:یور سیاوش داتر.آرنت یو؟! (تو دختر سیاوشی.نیستی(

ابرو بالا انداختم:سیاوش ایز مای هازبند (سیاوش همسر منه(

متعجب شد:یو کیدینگ می؟!بات یو آر سو یانگ!هو اولد آر یو؟!(با من شوخی می کنی؟اما تو خیلی جوونی!چند سالته؟(!

میلاد با ماشین آمد و پیاده شد.در را برایم گشود.در حالی که به او اشاره دادم تا سوار شود گفتم: 24.

سری تکان داد و سوار شد.در طول راه من تمام چیز ها را برایش معرفی کردم و نشان دادم.برایش جالب بود.

به گیتارش اشاره دادم:پلیینگ گیتار؟!

سری تکان داد: آی لاو موزیک ... آی هرد اِ باوت ایرانین موزیک ... (عاشق موسیقی ام ... راجع به موسیقی ایران شنیدم(

رو به میلاد گفتم:ضبط رو روشن کن.

صدای رضا یزدانی در ماشین پیچید.

لبخندی زد) WOW ... nice :واو ... خوبه(

سری تکان دادم و گفتم) yeah .... he's my favorite singer :آره .... اون خواننده ی مورد علاقه ی منه(

باقی راه تا خانه بی هیچ حرفی سپری شد.فقط وقتی وارد خیابان شلوغ و پر رفت و آمد شدیم با وجود باران شیشه اش را پایین کشید و با تعجب به جمعیت نگاه کرد و پرسید why they dress like : that?!)چرا اینا اینجوری لباس پوشیدن؟(!

لبخندی زدم) like what?! :شبیه چی(

اشاره به چند دختر داد) like these :شبیه اونا(

دختر ها را نگاه کردم.کلیپس های بزرگ ... بوت های خیلی بلند ... آرایش های غلیظ....

گفتم) ... but ... no all ... girls dress like that .... well ... in iran : تو ایران ... خب .... دخترا اینجوری لباس می پوشن ... همه نه ... اما(...

با دوربینش چند عکس گرفت و شیشه را بالا برد.وقتی وارد خانه شدیم،متعجب پیاده شد.باران کاملاً بند آمده بود و قطراتش روی درخت ها زیر نور لامپ برق میزد.

از من پرسید) this is your place?! :اینجا خونه ی تواِ؟(!

سری تکان دادم.

کیف گیتارش را روی شانه اش انداخت i don't wanna be rude but ... are you an : acteress or some thing ... this home .... a bodygaurd .. (نمی خوام بی ادب به نظر بیام ولی .... تو بازیگری چیزی هستی؟! ... این خونه ... بادیگارد(...

خندیدم no :

وقتی وارد خانه شدیم شهناز مثل جن بو داده مقابلم ظاهر شد:خوش اومدین خانوم.

سرد گفتم:مرسی.

گفت:اتاق این پسره آماده ست.طبقه ی سوم قسمت غربی...

سری تکان دادم و رو به دنیل گفتم: she's shahnaz ... the house keeper

رو به شهناز گفتم:دنیل...

دنیل با شهناز دست داد و گفت.. : please ... call me dan

شهناز آنقدر ذوق زده شده بود گویی شخصاً با یک شخصیت بزرگ ملاقات کرده.

پرسید:خانوم الان چی گفت؟!

گفتم:میگه دن صدام کنید.

به او اشاره ای دادم.همراهم آمد و به اتاقش رفتیم ... به دکوراسیون خانه خیلی عجیب نگاه می کرد.برایش غیرعادی بود.وقتی وارد اتاقش شدیم،گفتم : it,s yours ... anything you need just tell me ... (این مال توِا ... هرچیزی که نیاز داشتی ... فقط بهم بگو)

سری تکان داد و کیف گیتارش را روی مبل دایره شکل سیاه گذاشت.وقتی داشتم از اتاق خارج میشدم صدایم زد: hey arien

نگاهش کردم.

لبخندی زد) thanks :مرسی(

سری برایش تکان دادم و به اتاقم رفتم.گندم آنجا بود و داشت گردگیری می کرد.

گفت:خانوم پسره اومد؟!

سری تکان دادم:سویل اومده؟!

دستمال را روی آینه کشید:خوابیده.

گفتم:باشه.تو برو.بعداً بیا این رو تموم کن.

هوا تاریک شده بود ... پالتویم را روی مبل انداختم و بی حوصله روی تخت افتادم...

***

به گردنبند پر از نگین سفید رنگ نگاهی کردم و با دست لمسش کردم:این برای چی بود؟!

سیاوش که روی مبل نشسته بود و مرا نگاه میکرد گفت:زنمی ... دوست دارم برات کادو بخرم ... چرا دنبال مناسبت میگردی؟!

چفت گوشواره ی ست گردنبند را باز کردم:خیلی خوشکله ... مرسی....

لبخندی زد:خواهش میکنم.

گوشواره را در گوشم فرو کردم:لازم بود شب اولی که این پسره اینجاس ما مهمون دعوت کنیم؟!

سیاوش دکمه های بالای بلوزش را باز کرد:پسره و سویل حسابی سرشون گرمه ... سویل داره خونه رو نشونش میده.این یارو هم زنش جوونه ... حوصله ت سر نمیره.

بلند شدم و سمت مبل رفتم و روی پایش نشستم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم:بحث من این نیست ... یارو که میگی چیکاره س؟!

سیاوش دستانش را دور کمرم گره زد:یه ملک داره ... جون میده برا ساخت و ساز .... یه دفتر جدید بزنم ... دفتر مرکزی کارخونه رو ببرم اونجا ... باید مخشو تیلیت کنم که ملک رو بفروشه.

با انگشت روی پوست سینه اش طرح می کشیدم:اوکی ... هرکار می خوای بکن فقط زود برن...

سری تکان داد و گفت:آبی خیلی بهت میاد ... خوشکل شدی.

صورتم را نزدیکش بردم:واقعاً؟!

نفسش را توی صورتم فوت کرد:آره...

داشت مرا می ب*و**س*ید که در به صدا درآمد و من و او از هم جدا شدیم.فوری از روی پایش بلند شدم و پای میز آرایش نشستم و مشغول رژلب زدن شدم.

ساناز بود:خانوم آقای تقدیسی اومدن.

گفتم:الان میام.تو برو.

سیاوش دکمه هایش را بست و کراواتش را محکم کرد و پایین رفتیم تا میزبان یک شام خسته کننده باشیم.

آنها جوان و شیک پوش بودند.بعد از یک شام طولانی رفتند و سیاوش موفق شد او را برای فروش زمین ترغیب کند.

دن و سویل به ما ملحق شدند.

دن گفت) !who is gandom?: گندم کیه(

خندیدم) !she's beautiful isn't she?: خوشکله نه؟(!

دن خندید) pretty hot :خیلی هاته(

سیاوش عصبی پرسید:الان با تو بود؟!

خندیدم:چی با من بود؟!

سیاوش اخم کرد:همین جمله ی پرتی هات...

خندیدم:نه بابا.سیا تو غیرتی هم میشی؟!

کوسن را محکم سمتم پرت کرد و رو به دن گفت:تو فارسی بلد نیستی؟!

دن دست و پا شکسته گفت: یکم ... بلد...

برای تکمیل جمله اش به فکر فرو رفت.

سویل اخم کرد:بلد بودی که!چرا با آریانا جون انگلیش حرف می زنی؟!

دن اخم کرد: من ... فارسی ... بلدم اما..

رو به من عاجزانه ادامه داد.i rather english :

گفتم:فارسی بلده ولی انگلیسی رو ترجیح میده.

سیاوش سری تکان داد:تو و سویل وقتی بیکار بودین ببرین تهران رو بهش نشون بدین تا کارم یکم سبک بشه ... یه سفر بریم کیش.هوا هم خوبه.

سری تکان دادم و گفتم:پایه این بریم بیرون؟!فرشاد داره اسباب کشی می کنه.همه خونه ی جدیدشن.می خواین بریم؟!

سیاوش اخم کرد:من خیلی خسته م.

سویل التماس کرد:تروخدا بابا ... یکم پایه باش.بیا بریم.

گفتم:بریم دیگه...

در ماشین سعی کردم تلفظ صحیح اسمم را به دن یاد بدهم ولی مرتب می گفت اِرین ... اِرینا

و در آخر صدایم می زد ایرینا ... منم گذاشتم راحت باشد.ولی سویل و سیاوش را خیلی خوب تلفظ می کرد.لهجه ی خیلی روان آمریکایی داشت.

از آن شب به بعد دن عضو ثابت خانه ی ما شد..

در آپارتمان را باز کردم و گفتم:بفرمایید....

دنی وارد آپارتمان سابقم شد ... به محض ورود موجی از خاطرات سمتم هجوم آورد .... خاطراتی تلخ .... شیرین .... این خانه همه ی این ها را در بر گرفته بود.خیلی سرد بود ... در عین حال مرا با مهربانی در آغوش گرمش گرفته بود.دلم برایش تنگ شده بود.

دنی پرسید:این آپارتمان مال تواِ؟!

سری تکان دادم.

گفت:ووو ... خیلی خوشکله...

لبخندی زدم ... دنی در طی این یک ماهی که ایران بود،حسابی بهتر شده بود ... از هر نظر ... حسابی از ایران خوشش می آمد ... فارسی را خیلی خوب حرف میزد .. تپل تر شده بود .... باشگاه می رفت ... هیکلی به هم زده بود ... به قول خودش دختر کش شده بود!

به عکس من و مادرم روی دیوار اشاره کرد:این کیه؟!

لبخندی زدم:مامانم...

دنی سوتی زد: ووو ... گورجس ... (جذاب(

مشغول گشتن در خانه ام بود من در آن حجم سرد سالن مشغول مرور خاطرات بودم ... این دیوار ها شاهد چه چیز هایی که نبوده اند!قلب من زندگی گذشته ام را در خودش مدفون کرده بود اما وقتی وارد این خانه شدم ... بعد از هفت ماه ... مثل این بود که زندگی گذشته ام مثل دانه ای بود که در اعماق دلم مدفون شده بود ... حالا بیرون آمد ... رشد کرد ... مثل یک درخت .... همه چیز ... مرگ مادرم ... حسام ... خیانتش ... شاخ و برگ این درخت به گلویم رسید ... تبدیل به بغض شد ... شکست .... اشک های گرمم روی گونه ام لغزید...

دن متعجب گفت:هی ایرینا ... تو گریه می کنی....

اشکم را زدودم:چیزی نیست...

اما گریه ام شدید تر شد.دستان دنی مرا سمت خودش کشید و بغلم کرد ... آرام چند ضربه به شانه ام زد:هی .... آروم باش) ... it's ok ... چیزی نیست(...

خودم را بازیافتم و از آغوشش بیرون آمدم.

درحالی که اشکم را می زدودم،گفتم:یاد مادرم افتادم.خوبم ... مرسی.

پرسید:اگه بخوای ... بریم؟

سری تکان دادم:بریم.

در آسانسور معذب به من زل زد:من مجبورت کردم) sorry ... متاسفم.(

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم:من بهت پیشنهاد دادم خونه م رو نشونت بدم ... بیخیال بیا بریم.

جلوی در آپارتمان سرم پایین بود که با شخصی برخورد کردم.

زمزمه کردم:حسام!

نگاهش را در چشمانم دوخت...

متعجب نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد:نمی دونستم اینجایی...

نگاهی به ماشینم انداخت و ادامه داد:البته باید حدس میزدم که این ماشین باید متعلق به همسر کارخونه دار معروف دکتر سیاوش ناصری باشه...

اخم کردم و در جواب وراجی هایش گفتم:اینجا چه غلطی می کنی حسام؟!

حسام ابرویی بالا برد:شما مفتشی زن عمو جان .... این کیه؟!

به دن که پشت سرم ایستاده بود اشاره داد.

گفتم:فعلاً که شما مفتشی!بریم دنی...

حسام اخم کرد:صبر کن...

چیزی در ذهنم جرقه زد ... من بعد از جدایی ام از حسام نه کلید هایش را از او پس گرفته بودم و نه قفل در را عوض کرده بودم .... یعنی به قصد آپارتمان من آمده بود؟!

اخم کردم:تو که با آپارتمان من کاری نداری؟!

حسام خودش را باخت اما فوری گفت:نه که چی؟!

دن متعجب به من خیره شده بود.

گفتم:لاف نزن ... وگرنه چرا باید بیای اینجا؟! اونم با کلید....

به کلید های در دستش نگاهی انداخت و ساکت ماند.

مقابلش رفتم:کلید....

حسام ملتمسانه گفت:من دلم به همین خونه خوشه ... میام اینجا ... خاطراتم یادم میاد ... اینو از من...

جیغ زدم:کلید...

دستم را دراز کردم.

دن متعجب گفت:ایرینا...

حسام عصبانی کلید را کف دستم انداخت و گفت:من انتقامم رو از تو میگیرم...

پوزخندی زدم:چه غلطا!انگار من رفتم خیانت کردم که آقا بیاد انتقام بگیره ... ناز بشی تو پسر!برو بگو ننه ت بیاد ... که عروسک خیمه ش بازیه اونی ... ماشاالله جون سگ داره ... سه روز پیش تریپ مردن برداشته بود می گفت حلالیت ... حالا باز زنده شد؟!

حسام قرمز شد:دهنتو ببند...

در ورودی ساختمان را بستم و گفتم:گل بگیر ... بای....

دنی فوری سوار شد.در حالی که سوار می شدم،گفتم:به خانوم بچه ها سلام برسون...

پیش از این که حرفی بزند گازش را گرفتم و رفتم.

دن پرسید:کی بود؟!

گفتم) ex husband :شوهر سابق(

متعجب شد) you kidding me?! :شوخی نکن(

خندیدم:نه بابا ... شوخی چیه ... باور کن شوهرم بوده این...

اخم کرد:تو چقدر ... اکتیو بود ... فقط بیست و چهار سال داری ولی دو بار ازدواج کرده ای...

خندیدم:کرده ای نه و کردی ... بعدشم فقط دست سرنوشت منو توی این راه جلو برد...

نگاهم کرد:دست سرنوشت چیست؟!

در ذهنم دنبال معادلش گشتم: اممم... destiny ... faith ...

سری تکان داد و گفت) ... cool:ایول(

وقتی وارد خانه شدیم حس کردم محیط کمی سنگین است ... چشمم به اونتادور سیاوش افتاد ... یادم آمد امروز خودش سرکار رفته ... چقدر زود برگشته بود!

ماشین را پشت ماشینش پارک کردم.میلاد سمتم دوید.سوییچ را به او دادم.دو تا از سگ ها همراهش بودند ... یگ گریت دین خال خالی سفید و سیاه که خودم اسمش را گاگا گذاشته بودم.شبیه سگ لیدی گاگا در کلیپ پوکر فیس بود و یک دوبرمن سیاه و قهوه ای که سیاوش اسمش را گذاشته بود جیمی...

اخم کردم:چیزی شده؟!

متعجب شد:نه!

به ماشین سیاوش اشاره دادم:آقا زود برگشته ... خبریه ؟!سگا هم که آزادن...

میلاد گفت:آقا عصبانی اومد ... با سویل خانوم جر و بحث کرد و بعد به من گفت همه ی سگا رو توی باغ آزاد کنم و زنگ بزنم پنج تا محافظ بیاد.

متعجب شدم ... دعوا ... با سویل؟! نکند...

فوری داخل دویدم ... از اتاق سویل صدای همهمه می آمد.فوری وارد شدم.دن هم بی حرف مرا همراهی می کرد.

سویل روی تختش نشسته بود و می لرزید ... جای انگشتانی روی گونه ی راستش بود و گونه هایش از اشک خیس بود.شهناز داشت شانه هایش را میمالید و گندم مشغول هم زدن آب قندی بود.راحیل بی هدف کنارشان ایستاده بود.

سیاوش آنسوی اتاق مدام راه می رفت و دست به چانه اش می کشید.

در آستانه ی در بودم که صدای فریاد سیاوش میخکوبم کرد:آخه ی دختره ی احمق ... من به تو چی بگم ... به آبروی من فکر نکردی .... حد و شان خودت چی؟!

سویل هق هق کنان گفت:منم اگه دختر تو نبودم الان وضعیتم اینجوری نبود ... چرا فکر می کنی هرکسی از تو کمتر داشت در حد و شانت نیست؟!اون رفیقای خوکت خوبن؟!با اون زنای هرجاییشون؟!

سیاوش می خواست سمت سویل هجوم ببرد که مقابلش ایستادم و بلند گفتم:اینجا چه خبره؟!

سیاوش که از شدت عصبانیت قرمز شده بود،گفت:از خانوم بپرس که چجوری با آبروی من بازی کرده .... امروز راننده ی ابراهیمی اومد دفتر .... اومده خانوم رو از من خواستگاری میکنه و وقتی بهش گفتم دختر من بچه س میگه خودش میدونه .... منو خر فرض کرده این دختر .... آبروی من رفت .... تو که می خواستی توی این سن دوست پسر داشته باشی با یکی هم سطح خودت دوست میشدی....

اخم کردم و گفتم:همه بیرون .... همه....

گندم و راحیل فوری رفتند.شهناز مانده بود.

اخم کردم:همه شامل تو هم میشه شهناز .... برو به کارت برس.

شهناز اخم کرد ... گویی انتظار داشت سیاوش از او بخواهد بماند ... ولی رفت.دنی هم از آنجایی که از شعور بالایی برخوردار بود از همان اول وارد نشده بود.

سیاوش رو به من گفت:میگه توی حیاط پشتی هم دیگه رو می دیدن!منم پنج تا نگهبان فرستادم اون پشت و سگ ها هم آزاده ..... سویل ... بفهمم باز این پسره رو دیدی شک نکن یه بلایی سرت میارم که هیچوقت یادت نره.

و از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

فوری سمت سویل دویدم و لبه ی تختش نشستم:چه مرگت شده تو؟!از کجا این پسره رو دیدی؟!چرا فرستادیش پیش سیاوش؟!از کجا باهاش حرف زدی؟!موبایلت که دست منه!

سویل حرفی نزد.روی تخت دراز کشید و پتویش را روی خودش کشید.

تکانش دادم:سویل ..... دختر خر....

هیچ فایده ای نداشت.پتویش را روی صورتش کشیده بود و تنها عضوی از بدنش که از پتو بیرون بود،دست کوچک و سفیدش بود که لبه ی بالش را چنگ زده بود.

به این نتیجه رسیدم که با سویل کارم به جایی نمیرسد در نتیجه بلند شدم و سمت اتاقمان رفتم تا حداقل تسکینی برای شوهر بیچاره ام باشم که البته ... او در اتاقمان نبود...

به طبقه ی سوم ساختمان ... به همان اتاق خودمان ... همان اتاق خودش .... آنجا بود ... یک بطری نوشیدنی ... به نظر قدیمی می آمد،دستش بود و خودش روی مبل ولو شده بود.تی شرتش را کنده بود.همان جا کنارش افتاده بود.

هنوز مانتو به تن بودم.درش آوردم و با شالم روی دسته ی مبل انداختمش و کنار سیاوش نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

دستم را روی سینه اش کشیدم:عزیزم.....

صدای گرفته اش بلند شد:من ... نمی دونم به درگاه خدا چه گناهی کردم که این دختر داره این بلا رو سرم میاره ... اون راننده ی بدبخت ... که با زن ابراهیمی رو هم ریخته باید بیاد خواستگاری دختر من!

زمزمه کردم:درست میشه...

بعد اخم کردم:تو که نمی خوای خودتو با الکل خفه کنی؟!

سیاوش در حدی عصبانی بود که کارش از شات و جام گذشته بود.با بطری می خورد.

بطری را از دستش گرفتم.

اخم کرد:بدش به من!

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

سیاوش اخم کرد:آریانا لوس نشو خواهشاً!بده من اون لعنتی رو....

بطری را روی کانتر مقابل بار گذاشتم و روی پای سیاوش نشستم و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم:من اون...

ب*و**س*یدمش: لعنتی رو .... بهت ... نمی دم...

سیاوش آهی کشید و دستانش را دور کمرم حلقه کرد:هرچند ... خودت یه حواس پرتیه سالمی...

خندیدم و ب*و**س*یدمش...

لب هایش را برداشت:هرچند ... فکر نمی کنم الان زمانش باشه.به نظرت باید با سویل چیکار کنم؟!خیلی صریح به من گفت که می خواد با این پسره ازدواج کنه...

...

سیاوش آهی کشید و گفت:خب فاز من اینه که دخترم زده به سرش!

اخم کردم و نگاهش کردم:دخترت تصمیم گرفته با هیچ کدوممون حرفی نزنه.پس بزار بعداً....

خندیدم و ادامه دادم: من عاشق مردیم که در مقابلم بایسته .... این خیلی خوبه ... تو خیلی خوب مقاومت میکنی....

سیاوش بی حوصله بود ... این را از ریتم نفس هایش ... از حالت پلک زدن ... انقباض چانه اش می فهمیدم!

سیاوش گفت:الان نه ... بی حوصله م...

مرا روی مبل انداخت و بلند شد.

دستش را کشیدم:خودم سر حالت میارم عزیزم...

سیاوش خندید:شبیه این زنای هرجایی حرف نزن اعصابم به اندازه ی کافی خراب هست...

اخم کردم و بلند شدم:این بار سومیه که منو پس می زنی سیاوش ... با چهارمی وجود نداره!

سیاوش اخم کرد و تی شرتش را پوشید.

شب از نیمه گذشته بود و من پای میز آرایشم نشسته بودم.اتاقمان از نور زرد رنگ آباژور ها و شمع های گل سرخی من پر شده بود.

سویل برای شام از اتاقش بیرون نیامد.شام نخورد.خوابیده بود.سیاوش به شهناز گفت که در اتاقش بخوابد که شب جایی نرود.به دن هم سر زدم.او گفت با سویل حرف می زند.روابط آنها با هم خیلی خوب بود.

از میان آینه،پنجره ی رو به حیاط پشتی را میدیدم و مردان قوی هیکلی که کنار آبگیر قدم میزدند ... صدای واق واق سگ ها هم می آمد...

سیاوش به تاج تخت تکیه داده بود و پاهایش را دراز کرده بود و کتاب می خواند.شوفاژ را کمی زیاد کردم و دوباره پای آینه نشستم.

صدای سیاوش بلند شد:اتاق گرمه ... شوفاژ رو چرا زیاد کردی؟!

با لحنی سرد گفتم:من سردمه...

به لباسم اشاره کرد:می تونی یه لباس گرم تر بپوشی..

آخ خدا ... این سیاوش اصلاً انگار از جنس مرد نبود!

هر مردی با دیدن یک زن در این نوع لباس وسوسه میشود.ولی او با نگاهی بی احساس در حد نیم ثانیه مرا برانداز کرد و بعد به خواندن کتابش برگشت.

به خودم نگاه کردم.موهایم همان طور فرفری بود ... همانی که سیاوش دوست داشت ... یک لباس خواب از تور مژگان و دانتل مشکی به تن داشتم که تور و چین های فراوانی داشت و تضادش با پوستم وسوسه انگیز بود.به لاک های قرمزم نگاهی کردم.چشمان آرایش شده ام را دوست داشتم .. کشیده و وحشی بود.پا بند طلا سفیدم را درآوردم و ربدوشامبر ساتن مشکی ام را که بلندی اش تا روی رانم می رسید را با بی قیدی روی شانه هایم انداختم و دستانم را در آستینش فرو بردم.

خودم را روی تخت کنار سیاوش انداختم.حتی نگاهم نکرد!

پارچه ی نرم ساتن روی پوست شانه و بازویم لغزید و پایین افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و بدنم را پیچ و تابی دادم.

سیاوش با لحنی شاد گفت:من چشمم از این چیزا پره ... فکر نکن از اون بدبختای بی جنبه م که با این چیزا تحریک بشم!اگه اون جوجه شوهر سابقت اینجوری بود دلیل نمیشه منم اینجوری باشم...

خوب راست میگفت ... اوایل زندگی ام با حسام .. او خیلی از آرایش کردن من .. مو رنگ کردن من خوشش می آمد.حق هم داشت.هیچ کس را ندیده بود که اینطور باشد ... بهار مادرش بود که همیشه ی خدا یک رنگ آلبورای قهوه ای تیره روی موهایش می زد و همیشه روسری به سر داشت.

در عوض سیاوش از مو رنگ کردن تنفر داشت و اجازه نمی داد موهایم را رنگ کنم!به جای لباس خواب های رنگاورنگ سابقم همیشه با یک بلوز و شلوار گشاد چهار خانه می خوابیدم.سیاوش همیشه معتقد بود وقتی من اینجوری لباس می پوشم معصوم به نظر می آیم و این خودش به نظر او خیلی سکسی است!

اخم کردم:کی گفته من به خاطر تو اینجوری لباس پوشیدم؟!

سیاوش خندید:آدم به خاطر در و دیوار خودشو شبیه پورن استارا درست نمیکنه خانومی!

بی تفاوت گفتم:اینو تازه خریده بودم.همین جوری پوشیدم!تو چرا به خودت میگیری؟!

بلند شد و شوفاژ را کم کرد و برگشت سمتم و نگاهم کرد.من هم از فرصت استفاده کردم و خیلی اسلوموشن روبدوشامبرم را درآورم و پای تخت گذاشتم.

سیاوش ابرویی بالا برد و روی قسمت خودش دراز کشید.دستش را قائم گذاشت و سمت من غلت خورد.

من هم رو به سقف دراز کشیدم و نگاهش کردم.

سیاوش روی من خم شد و با انگشت اشاره چانه ام را نوازش داد: تو ... دختر کوچولوی خیلی قابل پیش بینی ای هستی...

داشتم از سرما می مردم اما حاضر نبودم پتو را روی خودم بکشم.

سیاوش نشست و پتو را روی من کشید:سردت شده.

...

...

صدای ترق ... نگاه من و سیاوش به در کشیده شد.شهناز با چشمانی گرد شده در آستانه در ایستاده بود.

فوری و دستپاچه و گریان بدون توجه به پوزیشن ما گفت:آقا ... سویل ... سویل خانوم...

سیاوش بلند شد و پتو را روی من انداخت و تی شرتش را چنگ زد و نا پدید شد.

اخم کردم:نمی دونم.

به پایین پله ها که رسیدم سیاوش را دیدم که بدن سفید سویل را که غرق خون بود در آغوش گرفته و سمت در می برد.روی پله ها سست شده نشستم.

سویل قصد خودکشی داشت که موفق نشد!رگ هر دو دستش را زده بود.

بعد از آن اتفاق یک کلمه هم حرف نمیزد .... با من و سیاوش حرف نمی زد ... با دنیل حرف میزد ... فقط و فقط با او!دو هفته بود که صدایش را نشنیده بودم...

دیدن او با آن رنگ پریده ... غمگینتر از همیشه که در حجم پتو و ملافه نحیف می نمود دلم را به درد می آورد.مچ های باند پیچی شده اش را روی پتویش گذاشته بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.هیچ توجهی به من و سینی غذایی که برایش آورده بودم نداشت.

با لبخند گفتم:طناز برات یه سبدگل فرستاده.خودش برگشته ممفیس.

سویل به من نگاه کرد.خوب این یک پیشرفت بزرگ بود.

سینی غذا را روی پایش گذاشتم و ادامه دادم:دیشب خیلی مهمونی بدی بود!دوستای بابات همه عجیب غریبن ... فکر کن خانومش یه نقاشی از خودش به دیوار سالنشون زده بود .... لخت لخت بود!

سویل مشتاق تر به نظر می رسید.

ادامه دادم:حالا اونایی که میان میبینن به جهنم!جلوی نقاشه چه تیپی نشسته!

سویل لبخند کمرنگی زد و من گفتم:به بابات گفتم اگه من یه همچین نقاشی ای از خودم به دیوار میزدم چیکار می کردی؟! اونم گفت خونه رو روی سر خودت و اونایی که دارن با این وضع می بینن خراب می کنم!

لبخند سویل پر رنگ تر شد.

دستش را نوازش دادم.نگاهش به دستانش افتاد و چشمانش پر از اشک شد.

قطره اشکم را زدودم و گفتم:من دیگه مزاحمت نمی شم.نهارتو بخور.

از اتاق خارج شدم.در ورودی باز بود ... هر دو لنگه اش.برف می آمد.با شدت هرچه تمام تر و سوز و سرما به داخل می آمد.

دنیل با شال و کلاه کرده بود و می خواست از خانه بیرون برود.

با دیدنم دستی تکان داد:هی ایرینا ... دیدی برف میاد؟!میای بریم بچرخیم؟!

دنیل یک حواس پرتی خیلی خوب بود.

لبخندی زدم:باشه.بزار لباس بپوشم.سرده.

سری تکان داد.دنیل در آن پالتوی بلند و سیاهش خیلی چشم نواز و خوشتیپ شده بود.

کلاه قرمزم را سر کردم و پالتوی سیاهم را پوشیدم.دستانم را در جیبش فرو بردم.همیشه از دستکش بدم می آمد.چتر و موبایلم را برداشتم و به او ملحق شدم.

وقتی او با خوشحالی در حالی که جدیدترین آهنگ انریکه را لب میزد زیر برف بدون چتر قدم میزد،من خودم را زیر چتر جمع کرده بودم و انگشتانم از شدت سرما کرخت شده بود.

لبخندی به من زد:انقدر سردته؟!

سری تکان دادم.

دستم را گرفت و در جیبش گذاشت.دستش مثل یک رادیاتور شوفاژ از خودش گرما ساطع می کرد.پوستش نرم بود ولی پارچه ی پالتویش زبر بود.پشت دستم به دیواره ی زبر جیبش برخورد می کرد.

حس کردم دارد از حدش فراتر می رود.

دستم را عقب کشیدم:من خوبم.

به کنار آبگیر رسیدیم ... حالا او مشغول زمزمه ی یکی از آهنگ های مازیار فلاحی بود.خواننده ای که من هیچ علاقه ای به او و صدای غم زده اش نداشتم.

روی آبگیر را یک لایه یخ خیلی نازک پوشانده بود.برف تمام حیاط پشتی را سفید پوش کرده بود.مثل تپه های خامه....

صدایش درآمد:وو...

اشاره به فضایی که مقابلمان گسترده بود،کرد:خیلی زیباست...

لبخندی زدم.

ادامه داد:نه به زیبایی تو...

متعجب شدم و سعی کردم چیزی شبیه لبخند تحویلش دهم تا شاید این کارهای مزخرفش را تمام کند.

پرسید:سویل بهتره؟!

سری تکان دادم:حداقل با ایما و اشاره یه چیزی میگه ... به نظر تو چرا سکوت کرده؟!

شانه بالا انداخت:نمی دونم.به من نمیگه.من ازت نخواستم بیای تا راجع به این باهات حرف بزنم....

اخم کردم:چیزی شده؟!

دنیل نگاهم کرد.چشمان آبی اش را به عمق چشمانم دوخت و لب زد:من دوستت دارم آریانا...

مبهت نگاهش کردم.ادامه داد:تو همون دختری هستی که من همیشه آرزوش رو داشتم .... من عاشقت شدم ... نمی تونم .... you deserve the best .... ولی من تو رو اینجا میبینم ... توی این خونه ی بزرگ ... که باید از یه دختر مریض و روانی مراقب کنی...

زمزمه کردم:مراقبت...

برایم عادت شده بود که اشکال هایش را در حین صحبت کردن بگیرم ... حتی زمانی که اصلاً نمی دانستم چه خبر است!

ادامه داد:حالا هر چی .... تازه با یه مرد که 15 سال ازت بزرگ تره .... و هیچ تایمی برای تو نمی زاره.با من بیا .... بریم آمریکا ... باهم زندگی کنیم...

اخم کردم:تو دیوونه شدی....

بازوهایم را چسبید.چتر از دستم افتاد.

عصبانیت او را خیلی جذاب تر نشان می داد :no ... you're crazy!because you don't underestand ....

اخم کردم:چی رو نمی فهمم؟!دستتو بکش....

دستانش همان طور محکم دور من حلقه شده بود.دست و پا زدم ولی فایده نداشت ... صورتش به من نزدیک می شد....

اخطار دادم: قسم می خورم ... اگه منو بب*و**س*ی .... زنده ت نمی زارم...

خندید ... نفسش به صورتم خورد.... :don't worry

رهایم کرد... : i'll never ... ever touch you again

لبخند غمگینی زد:وقتی که خودت اجازه بدی...

اخم کردم و چترم را برداشتم:هیچوقت....

پشتم را به او کردم و با چیزی که دیدم نفسم گرفت ... شهناز روی تراس سالن طبقه ی دوم ایستاده بود و لبخندی که من از این فاصله میدیدم .... نشانه ی این بود که همه چیز را دیده....

به خودم لرزیدم .... نمی خواستم سیاوش تحت هیچ شرایطی از این جریان بویی ببرد.او علاوه بر تعصبش در زمینه ی این مسائل خیلی هم بی منطق برخورد می کرد.با وجود رنجششم از دن،دلم نمی خواست کتک بخورد یا وسط این زمستان سرد بساطش در خیابان ریخته شود.

به جای ورود به خانه و شنیدن نیش و کنایه های شهناز به حیاط جلویی رفتم.استخر خالی بود لایه ای از برف کف آن را پوشانده بود.روی راه آسفالت،برف پارو شده بود ولی برفی که در حال بارش بود،باعث شده بود یک لایه ی نازک روی آن بشیند.

همان لحظه در باز شد و اتومبیل سیاه رنگی که متعلق به سیاوش بود وارد خانه شد.فرهاد پیاده شد و سمت در سیاوش دوید ولی او از قبل در را باز کرد و پیاده شد.فرهاد چتر را بالای سرش گرفت.سیاوش مشغول حرف زدن با موبایل به زبان ترکی بود و با دست دیگرش کیف لب تابش را به دست گرفته بود.

.

وقتی از پله های تراس بالا رفتیم،من کیف لب تاپ را از فرهاد گرفتم تا او برود و ماشین را به پارکینگ ببرد.

سیاوش تلفنش را تمام کرد و موبایل را در جیبش انداخت.من هنوز سرم به خاطر پیشنهاد بیشرمانه ی دن نبض میزد.سرما را خیلی بیش از قبل احساس می کردم.روی نوک بینی ام ... نوک انگشتانم .... سرد بود ... خیلی سرد.

دست گرمی را زیر چانه ام حس کردم:خوبی عزیزم؟!

فقط نگاهش کردم.

لبخندی زد.چند قطره برف روی موهایش نشسته بود.

دوباره پرسید:خوبی؟!چرا چشمات ناراحته ... چشمات گیجه...

نگاهم را از نگاهش دور کردم.به کفش هایش نگاه کردم ... مشکی بود .... تمیز بود .... به خط اتوی تمیز شلوار مشکی رنگش...

دوباره صدایش گوش هایم را پر کرد ... همان گوش هایی که نیم ساعت پیش داشت یک پیشنهاد بی شرمانه را می شنید:عزیزم دارم نگران میشم.

دستش را پس زدم و خودم را در آغوشش پرت کردم.دستانش دور کمرم حلقه شد و با صدای نگرانی پرسید:آریانا نمیگی چی شده؟!

سرم را به سینه اش فشردم:هیچی نشده .... هیچی....

بوی عطرش را بالا کشیدم.چشمانم را بستم.

مرا در آغوشش فشرد:چرا انقدر نفس نفس می زنی؟!

یقه ی کتش را نوک انگشتانم لمس کردم:بوی عطرت .... خیلی خوبه...

خیلی عجیب بود ... هر بار در آغوشش بودم همین حس تکرار میشد ... روحم از بدنم خارج میشد و دوباره برمیگشت...

سیاوش پرسید:سویل چطوره؟!

از آغوشش بیرون آمدم:مثل همیشه.هیچی نمیگه....

آهی کشید و به حیاط برفی خیره شد:و زمان به سرعت داره میگذره ... به کنکور نزدیک میشیم .... رویای این دختر این بود که پزشک بشه.من بهش گفتم می فرستمش هرجا که بخواد ولی آرزوش بود ... می خواست بره بهشتی ... هوششو داشت ... تلاشگر بود...

چشمانش را به من دوخت:چی به سر دخترم داره میاد آریانا؟!

روی صندلی نشست و نفسش را صدا دار بیرون داد.بخار سفید که از دهانش بیرون آمد مثل دود سیگار بود.

کیف لب تاب را که روی زمین افتاده بود،برداشتم و روی میز گذاشتم و سمت سیاوش رفتم و روی پایش نشستم و دستانم را دور گردنش انداختم.

با یک دست گونه اش را نوازش دادم:عزیزم خودتو ناراحت نکن ... اون فقط نوجوونه....

ماند و نگاهم کرد.

تصحیح کردم:خب فقط با مشکلات بیشتری دست و پنجه نرم می کنه.

نگاهم کرد ... من هم فقط نگاهش کردم ... من و سیاوش به راحتی می توانستیم با نگاه باهم حرف بزنیم.

سیاوش دستش را دور کمرم گره زد:چشمات اذیتت نمی کنه؟!

متعجب گفتم:نه!

لبخندی زد:ولی منو می کشه...

خندیدم و ب*و**س*یدمش.....

خیلی حس خوبی بود.اینکه من و سیاوش درگیر روزمرگی زندگی مشترک نشده بودیم .... هر روز با وجود مشکلاتمان یک ویژگی جدید درمورد هم می فهمیدیم .... هر روز یک روز جدید .... اما من حس بدی داشتم .... حس خیلی بد!حس می کردم همه ی اینها زودگذر است ... حس می کردم شهناز قضیه ی دن را به او می گوید و بعد او مرا رها می کند .... و من دوباره تنها میشوم.

دست گرمش را روی گونه ام حس کردم:به چی فکر می کنی که آه می کشی عزیزدلم؟!

لب برچیدم:به اینکه دیگه پیشم نباشی .... دیگه دوستم نداشته باشی....

صدایش آرامش بخش بود.کلاهم را از روی موهایم کشید و روی مویم را دو بار ب*و**س*ید:فکر کردی اگه تو نبودی من توانایی مقابله با اینهمه مشکلات رو داشتم؟!دیگه انقدر بهش فکر نکن دختر خنگ!پاشو ... پاشو برم یه سر به دخترم بزنم....

آهی کشیدم و از روی پایش بلند شدم....

***

سر میز شام نشسته بودیم.من و سیاوش و دنیل .... فقط صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب می آمد.آتش شومینه صدا می داد و کمی اتاق نیمه تاریک را روشن می کرد.سیاوش همیشه دوست داشت در فضای نیمه تاریک شام بخورد.صدای پرقدرت ویتنی هیوستون در سالن طنین انداز بود.

نگاه سنگین دنیل روی صورتم بود.انتظار داشتم هر لقمه از غذا خفه م کند.به او چشم غره رفتم تا شاید انقدر ضایع به من زل نزد ولی او از رو نرفت و من نگاهم را به بشقابم دوختم.کلافه نفسم را بیرون دادم و موهای جعد دارم را از روی شانه ام کناری زدم.پوستم را غلغلک می داد.فضا وجو سالن هر لحظه بیشتر داشت خرد کننده تر می شد تا اینکه صدایی میخکوبمان کرد:شب بخیر...

متعجب به سویل نگاه کردم که مقابل میز ایستاده بود.موهای بورش صاف و لخت دورش ریخته بود و پیراهن کوتاه بافتنی سبز تیره ای به تن داشت.لبخند روی لب هایش بود.

سیاوش متعجب از پشت میز بلند شد:سویل....

سویل زمزمه کرد:بابا....

سمت او رفت و بغلش کرد.دستان سیاوش دور کمر ظریف او حلقه شد و او را به خودش چسباند و چند بار موهایش را ب*و**س*ید.نفس عمیقی حاکی از شکر گذاری کشید.

دقیقاً بیست دقیقه بعد ما مقابل شومینه کنار هم نشسته بودیم.سویل داشت نسکافه می خورد و سیاوش یک بطری از ذخایر قدیمی اش برای خودمان باز کرده بود.

هیچ کس هیچ اشاره ای به اتفاقات اخیر ... خودکشی سویل و سکوت چند روزه اش نکرد.ما همه داشتیم نقش یک خانواده ی شاد را بازی می کردیم.فقط مشکل این بود که مهمان این خانواده به زن خانواده پیشنهادی بی شرمانه داده بود!

سیاوش جامش را پایین آورد و گفت:نظرتون چیه یه سفر بریم؟!

دنیل با لبخند استقبال کرد:عالیه.کجا؟!

سیاوش جامش را پر کرد:هر جا که شما بخواید.

سویل گفت:بریم کیش؟

دنی گفت: ووو کیش خوبه...

سیاوش از من پرسید:نظر تو عزیزم؟!

لبخندی زدم:من تابع جمعم.هرجا دوست دارین.

سیاوش جام را روی میز گذاشت:فردا میگم بلیط بگیرن.

بطری را برداشت:شب بخیر.

رو به من گفت:بریم عزیزم؟!

سری تکان دادم.

سیاوش گفت:سویل جان تو هم برو بخواب.زیاد بیدار نمون.

سویل خمیازه ای کشید:آره.قرصا خیلی خواب آوره.زود خوابم میگیره.شب بخیر.

من و سیاوش از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقمان شدیم.

تمام گردنم عرق کرده بود.حس استرس مثل خوره درونم چنگ انداخته بود.لب گزیدم و وارد سرویس بهداشتی شدم و تمام گردنم را خیس کردم.قطره های آب از میان یقه ی باز بلوزم روی پوستم لغزیدند و به شکمم ختم شدند.دستانی گرم روی کمرم حلقه شد...

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم،یک گل رز و یک کاغذ تا خورده دیدم.سیاوش از من خواسته بود که برای نهار به شرکت بروم و نهار را با او بگذرانم.ساعت یازده بود و تا دفتر راه زیادی نبود.من برای خودم در خانه می چرخیدم.دنی هم نبود که باعث آزردگی خاطرم شود.

وقتی دستور یک قهوه را دادم،خودم به نشیمن رفتم.با خوشحالی آواز می خواندم و حواسم به اطراف نبود که گندم برایم قهوه آورد و گفت:برای شام چی درست کنم؟!

فنجان را به لبم نزدیک کردم:معمولاً شهناز این سوال رو می پرسید.خودش کجاس؟!

گندم شانه بالا انداخت:نمی دونم خانوم.

نگاهی به ساعت کردم:اوکی.لازم نیست نهار آماده کنی.من میرم دفتر.سویل هم رفته مدرسه.فقط دن .... خب اگه اومد نهارشو بده.

فنجان خالی قهوه را دستش دادم و به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم.آرایش کردم و سمت شرکت به راه افتادم.

ترافیک زیاد بود و دیر رسیدم.وقتی می خواستم از ماشین پیاده شوم پالتویم به در ماشین گیر کرد و دو دقیقه وقت صرف کردم تا بدون اینکه پاره شود آزادش کنم.کمی دیر رسیدم.وقتی وارد شدم اتاق خالی بود.متعجب شدم ولی ثمین را دیدم که از اتاق اوراق و پرونده ها بیرون آمد.چشمانش پف کرده بود.بعد از ازدواجش کمی چاق تر شده بود و بارداری ناخواسته اش هیکل ظریفش را بهم ریخته بود.

لبخند خجولی زد:سلام.ظهر بخیر.

سمتش رفتم و با او دست دادم:سلام عزیزم.خوبی؟!

پشت میز نشست:مرسی.باز این بچه زیادی اذیت کرد جناب رئیس منو فرستاد یکم بخوابم.نمی دونم چرا انقدر زیاد خوابیدم.بفرمایید داخل.

گفتم:به خودت فشار نیار.

سمت در اتاق رفتم.فضا به طور حیرت آوری ساکت بود.دستگیره ی در را پایین دادم.در غیژ غیژ صدا داد.وارد اتاق کاملاً روشن سیاوش شدم ولی چیزی که دیدم باعث شد در همان آستانه ی در بمانم.حس کردم کسی با تمام قدرت بالشی را به گلو و بینی و صورتم فشار می دهد و نمی گذارد هوا به من برسد.حس کردم قلبم در قفسه ی سینه ام می لرزد ... حس کردم ... حس کردم ... چیزی که دیدم ... سیاوش ... سیاوش من ... با آن ابهت و شکوه ... کنار میز روی زمین افتاده بود ... فنجان شکسته ای کنارش افتاده بود و کنار سرش چشمه ی خونی ایجاد شده بود .... نمی توانستم نفس بکشم .... تمام دهانم خشک شد .... حس درد جان فرسایی در سینه ام پخش می شد ... کیف از دستم افتاد ... سمت سیاوش

دویدم ... هنوز توانایی نفس کشیدن .... توانایی حرف زدن نداشتم .... فقط یک نور امید در پستوهای ذهنم می تابید .... میگفت شاید سیاوش زنده باشد .... شاید سیاوش من زنده باشد .... دستم روی گردنش رفت ..... نبضی نبود ... هیچ چیز ... نمی تپید .... سرم را روی سینه اش گذاشتم .... به جای شنیدن آن صدای پرکوبش ... آن صدای منظم ... آن ریتم زیبا که لالایی شب هایم بود .... هیچ چیز .... هیچ چیز ... سرم را برداشتم ... سعی کردم حرف بزنم ولی هیچ چیز از گلویم خارج نشد ... سعی کردم جیغ بزنم....

ثمین در آستانه ی در با چشمان گشاد شده فقط پرسید:مرده؟!

دهانم را باز کردم ... با تمام وجود جیغ کشیدم ... بعد درد سینه ام تمام وجودم را در بر گرفت و در سیاهی مطلق فرو رفتم.

فصل سوم

حس تلخی زیادی ته حلقم حس می کردم.چشمانم باز نمی شد.پلکم یاری نمی کرد که کنار برود.لرزیدم.سرد بود.دست چپم را آرام تکان دادم.به سوزش افتاد.مایعی سرد ... مثل یخ آب شده زیر پوستم در شریان هایم جریان داشت.صدایی را شنیدم ... فرشاد بود...

_نه توی کماست ... دکتر گفت در اثر بیهوشی وقتی زمین خورده جمجمه شکسته ... یه لخته خون بود که درش آوردن ... ولی توی کماست.

صدای نگران زنی ... هستی بود:الهی بمیرم ... الهی من بمیرم برای آریانا ... ولی فرشاد یارو منشیه گفت مرده..

صدای فرشاد مطمئن به نظر می رسید:نه بابا.وقتی آریانا بهش رسیده ضربان خیلی ضعیفی داشته ... اونم فکر کرده مرده و غش کرده.منشی هم زنگ زده آمبولانس.اونا هم دیدن هنوز زنده س.توی قهوه ای که خورده یه چیزی بوده .... یه جور سم...

هستی متحیر گفت:یعنی می خواستن بکشنش؟!!!!!

فرشاد گفت:شاید ... حالا خیلی چیزا هست که باید بدونیم ... اگه آری بهوش بیاد...

تمام قدرتم را در پلکم جمع کردم و چشمانم را باز کردم.

لب زدم:فرشاد....

فرشاد نشنید ... هنوز داشت با صدای بسیار آرام با هستی حرف میزد...

دوباره تلاش کردم:فرشاد...

شنید و سمتم برگشت:بیدار شدی عزیزم؟!

سقف سفید بود ... نا آشنا بود ... از کیسه ی پلاستیکی قطره قطره مایعی می چکید.

زمزمه کردم:من کجام؟!

متعجب گفت:یادت نیست؟!

سری تکان دادم و به سختی پرسیدم:زنده س؟!

گفت:آره...

قطره های اشک از چشمانم ریختند و به موهایم و سپس به بالش ختم شدند:خدا رو شکر....

فرشاد اشکم را زدود:گریه نکن عزیزم...

دستم را بالا آوردم.سوخت...

متعجب گفتم:آخ!

فرشاد دستم را فشرد:توی بازوت سوزن هست ... تکونش نده بزار سرمت تموم بشه.

دستش را پس زدم:می خوام سیاوش رو ببینم ... می خوام ببینمش...

هستی به کمکش آمد.با بی رحمی تمام مرا به تخت فشردند و به عجز و لابه ی من هیچ اهمیتی ندادند.وقتی پرستار سوزن را از دستم درآورد،فوری از جایم بلند شدم ولی همه جا دور سرم می چرخید.فرشاد مرا گرفت تا بهتر شدم.

وقتی در حالی که به او تکیه داده بودم از اتاق خارج می شدم،گفت:آریانا باید خودتو جمع کنی....

لب زدم:بهم بگو چی شده...

آهی کشید و مرا روی یک صندلی نشاند و کنارم نشست:ببین .... قهوه ی سیاوش مسموم بوده ... به خاطر بیهوشی وقتی زمین میخوره جمجمه اش آسیب میبینه ... شانس آوردی که خیلی زود ... تقریباً چند دقیقه بعد از اینکه زمین خورده بهش رسیدین و آمبولانس خبر کردین وگرنه زنده نمی موند.معده ش رو از اون سم شست و شو دادن ولی به خاطر ضربه به سرش توی کماس.دکتر گفت برای به هوش اومدنش فقط باید منتظر بشیم.فقط یه سوال .... پلیس اینجا بود...

اخم کردم:چرا؟!

فرشاد محتاط به نظر می رسید:سیاوش هیچ دلیلی برای خودکشی نداشته؟!

با عصبانیت بلند شدم و فریاد زدم:چی داری میگی؟!

فرشاد مرا نشاند:هیس!بیمارستانه ها!خب من چه میدونم دکتره گفت.بعدشم پلیس خبر کرد.

اخم کردم:ببین ... من برای این حرفا وقت ندارم.منو ببر سیاوش رو ببینم.

فرشاد سری تکان داد و دستم را گرفت.مرا به سمت راست هدایت کرد.وارد محوطه ای شدیم که تهش یک در بود.وقتی رسیدیم ... از پشت محفظه ی شیشه ای چشمم افتاد به سیاوش ..... آخ خدا سیاوشم .... اصلاً انتظارش را نداشتم ... که انقدر درهم شکسته ... انقدر ضعیف و انقدر درحال مرگ باشد ... یک لحظه وا دادم.دستان فرشاد دور کمرم حلقه شد.

به او اطمینان دادم:غش نمی کنم.

اشک هایم روی گونه هایم میریخت.هیچوقت اینطور گریه نکرده بودم که حتی بدون پلک زدن اشک هایم بریزد ... حتی زمان مرگ مادرم .... اما روح من دیگر تحمل درد و رنج را نداشت ... دیگر تحمل یک زخم جدید ... یک داغ تازه را نداشت.از ته قلبم از خدا خواستم ... التماس کردم ... گریه ی بی صدایم به هق هق تبدیل شد.

فرشاد مرا در آغوشش گرفت و دلداری ام داد:حالش خوب میشه ... باید بشه...

دوباره نگاه کردم ... سر باندپیچی شده ... چشمان بسته ... سوزن هایی در دستش فرو کرده بودند.

به پیراهن فرشاد چنگ انداختم:می خوام برم داخل.

فرشاد گفت:اجازه نمیدن.

لب هایم می لرزید:ترو خدا یه کاری کن من برم داخل.....

فرشاد گفت:نمیشه عزیزم ... تروخدا آروم باش.

جیغ زدم:آروم باشم؟!نمیبینی چه بلایی به سرم اومده؟!میگی آروم باشم؟!

پرستاری آمد:خانوم چه خبره؟!اینجا بیمارستانه!

سر خوردم و روی زمین نشستم:بزارید برم از نزدیک ببینمش ... التماس می کنم..

اشکم را زدودم:هرچی بخوای بهت میدم...

فرشاد مرا بلند کرد:بسه .... بیا بریم....

دستش را پس زدم:نمی خوام...

پلک هایم داشت سنگین میشد ... حس رخوت در تمام بدنم پخش می شد ... برخلاف قولی که به فرشاد داده بودم باز هم همه جا برایم تاریک شد.

تاریکی .... رنج .... ناراحتی ... دلتنگی ... مجموعه ی احساساتی بود که داشتم تجربه می کردم.یک پایم بیمارستان و یک پایم اداره ی پلیس بود.در این بین هم باید از دست خبرنگارانی فرار می کردم که این روزها تیتر روزنامه شان این بود: سو قصد به جان رئیس کارخانه شکست خورد...

و خط پایینش نوشته بود:آیا زنده می ماند؟!

و من تنها ... تنهای تنها با همه ی اینها مواجه شده بودم...

همین سه روز پیش ... خوشحال بودم ... نزد همسرم می رفتم ... اما الان در راه اداره ی پلیس بودم ... با لب هایی خشکیده ... چشمانی اشک آلود و بینی ای متورم!

اداره ی آگاهی شلوغ و پر سر و صدا بود.پسرک سرباز با دیدن من فوری مرا سمت اتاق مافوقش برد.سرگرد تدینی مسئول پرونده ی سیاوش بود.

مرد تپل ... چشم ابرو مشکی ... موهایی پرپشت و سیاه و سبیلی دوشاخه که وقتی لبخند میزد شاخه هایش بالا میرفت.

آهی کشیدم و دستمالم را در دستم فشردم:روز بخیر.

با دیدن من لبخند محوی زد:روز بخیر خانم ناصری.بفرمایید.

وقتی نشستم،گفت:امروز حالتون چطوره؟!همسرتون بهتر شدن؟!

قطره اشکم را زدودم:بد نیستم متشکرم.متاسفانه هیچ تغییری توی سیاوش بوجود نیومده.دکتر اخوان گفت گویا سرش با شدت به لبه ی میز برخورد کرده و بعد به زمین خورده.

دو قطره ی دیگر اشکم را زدودم و ادامه دادم:شما به کجا رسیدین؟!

بلند شد و به من اشاره داد تا بلند شوم:ما منشی رو آوردیم اینجا.دوربین های مدار بسته رو چک کردیم.اون روز دو نفر به دفتر مراجعه کردن که ممکنه هر کدوم از اونا ممکنه اون سم رو به اون نوشیدنی اضافه کرده باشن....

وارد راهرو شدیم ... راهروی پر سر و صدا .. مجبور شد ولوم صدایش را بالا ببرد:امروز گزارش اومد ... سمی که توی اون نوشیدنی بوده ... از کیاه دیفن باختیا گرفته شده ... یاخته های این گیاه ... که اغلب به صورت تزئینی استفاده میشه دارای سمی به اسم رافید هستش ... کسی که این کارو کرده خیلی باهوش بوده ... چون رافید تحت هیچ شرایطی در اثر جوشیدن از بین نمیره ... اونو توی چا داغ ریخته و سم از بین نرفته ... مقدار زیادش بعد از چند ساعت منجر به مرگ میشه...

در آهنی را باز کرد و گفت:شوهر شما خوش شانس بوده ... بفرمایید خواهش می کنم.

وارد فضای تاریک اتاق شدم.یک محفظه ی شیشه ای وسط اتاق بود.مردی با لباس پلیس پای چند مانیتور و دستگاه های متعدد نشسته بود و هدفنی روی گوش داشت.آن سوی شیشه ثمین را دیدم.با دستمال چشمانش را پاک می کرد.

اخم کردم:جناب سرگرد اون خانوم بارداره.چرا کشوندینش اینجا؟!

سرگرد مو شکافانه نگاهم کرد:چون همه چیز دست اون بود...

گفتم:حداقل مثل یه مجرم باهاش برخورد نکنید.

به من اشاره داد:این سمت بیاید تا فیلم دوربین رو ببینید.

یک زن پشت یک مانیتور نشسته بود و داشت با آن ور می رفت.با دیدن سرگرد می خواست بلند شود و احترام بگذارد که سرگرد به او گفت:راحت باشید ستوان.لطفاً فیلم رو پخش کنید.

او یک فایل مدیا پلیر را باز کرد و سالن انتظار دفتر سیاوش مقابلم نمایان شد.صندلی ثمین خالی بود.یخ بستم و چند قطره اشک ریختم.

سرگرد دستور داد:بزن جلو...

زن فیلم را جلو زد و من دیدم مردی وارد کادر شد .... بعد فیلم پاز شد و از چند جهت آنچه را که شش دوربین ضبط کرده بودند به من نشان دادند ولی نیازی نبود ... من همان لحظه که وارد کادر شد شناختمش .... خودش بود ... خودش ... خودش .... خودش...

صدای سرگرد را شنیدم:سروان کمکش کنید...

دستانی دورم حلقه شد.

بی حال زمزمه کردم:غش نمی کنم ... حالم خوبه....

سرگرد فوری گفت:اونو میشناسید؟!

سری تکان دادم و زمزمه کردم:پسر برادر سیاوشه....

نگاهش کردم:می تونم با شما خصوصی صحبت کنم سرگرد؟!

سرگرد گفت:یه نفر دیگه هم هست ... باید ببینید...

فیلم روی دور تند رفت ... باز هم لازم نبود نشانم دهند ... وقتی وارد کادر شد دیدمش .... دن بود ... خودش بود...

سرگرد پرسید:این کیه؟!

زمزمه کردم:دنی...

بعد اخم کردم:کار اون نیست .... اون خونه ی ما مهمانه....

سرگرد گفت:احتمال سو قصد توسط ایشون هم کمتره چون ایشون زودتر رفتند و بعد برادرزاده ی آقای ناصری ... ما فیلم رو از آخر به اول به شما نشون دادیم....

زمزمه کردم:لطفاً ثمین رو بفرستید خونه ش ... اون بارداره ... حالش خوب نیست.

سرگرد سری تکان داد و گفت:لطفاً همراه من بیاید ... به اتاقم بریم...

وقتی از آن راهرو سلوغ گذشتیم حس می کردم تسمه ای آهنی دور پیشانی ام است که سرم را می فشرد ... چنان سرم درد می کرد که گویی چند بار با پتک به آن ضربه زده اند!

وقتی وارد اتاق سرگرد شدم،روی اولین مبل ولو شدم و چشمانم را بستم.چند دقیقه بعد وقتی یک لیوان پر از شربت قند خوردم آماده ی حرف زدن شدم.

سرگرد پرسید:اون مرد ... برادر زاده ی همسرتون...

زمزمه کردم: اسمش حسامه ... سید حسام الدین محمد زاده ... همسر سابق من...

چشمان سرگرد یک لحظه گرد شد و بعد خودش را بازیافت:ادامه بدید ... ایشون ممکنه دلیلی برای سو قصد به جان همسرتون داشته باشن؟!علت طلاق شما چی بود؟!به چه علت با عموی ایشون ازدواج کردین؟!

آهی کشیدم:من نمی دونم .... ظاهراً هر کاری از دست حسام برمیاد ... دلیل طلاق ما بچه بود ... طی یک اتفاق توانایی مادر شدن رو برای همیشه از دست دادم ... بعد خانواده ی اون و خودش به شدت طالب یک بچه بودن ... ایشون دختر عموش رو صیغه کرد و من به علت خیانتش طلاق گرفتم...

متوجه شدم که صدایم را ضبط می کند.ادامه دادم:توی شرکت سیاوش کار می کردم ... بعد یه مدت از من خواستگاری کرد و منم قبول کردم...

سرگرد پرسید:و عکس العمل خانواده ی اونا؟!

_راستش به شدت جا خوردن ... انتظارشو نداشتن ... دعوامون شد و دیگه ارتباط خاصی باهم نداشتیم.

_همسر سابقتون تهدیدتون نکرد؟!

_تا اونجایی که یادمه نه...

ولی بعد صدای حسام در گوشم زنگ زد و تصویرش جلوی چشمم ظاهر شد ... جلوی آپارتمانم:انتقامم رو از تو میگیرم...

زمزمه کردم:چرا ... یک بار اینکارو کرد ... تقریباً دو ماه پیش...

گفت:دقیقاً چی شد؟!

زمزمه کردم:میشه وکیلم بیاد؟!

سری تکان داد و سرباز را صدا زد.معتمد را فراخواندند ... وکیل من ... وکیل سیاوش...

او کنارم نشست و زمزمه کرد:تمام سوالات رو تمام و کمال و صادقانه جواب بدین خانم آریانا...

مضطربانه لب زدم:اگه پخش بشه؟!اگه توی روزنامه ها و مجله ها چاپ بشه؟!

زمزمه کرد:این اطلاعات اصلاً درز پیدا نمی کنه خانم عزیز ... شما پاسخ بدین...

سرگرد پشت میز نشست:می گفتین...

همه ی جریان را گفتم.

سرگرد گفت:پس دلایل کافی وجود داره ... پیچیده تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم ... اون پسر چی؟!

لپ هایم گل انداخت ... دن ... پیشنهاد بی شرمانه...

او متوجه کشمکش درونی ام شد و گفت:خانم محترم .... هر کسی از این دو نفر به راحتی می تونسته توی اون فلاسک روی میز همسرتون این سم رو ریخته باشه ... شما باید هرچیزی رو که می دونید بگید ... آیا این پسر ... دنیل نیازی ... ممکنه دلیلی برای اینکار داشته باشه؟!

آهی کشیدم و گفتم:بله ... اما از خودش بپرسید ... من حرفی نمی زنم ... فقط ... این پسر ایرانی نیست ... متولد آمریکا ... سیتیزن آمریکا .... اگر دستگیرش کنید دردسر میشه .... عموش ... آقای کامران نیازی الان فرانکفورته ... میاد ایران .... به زودی....

سرگرد گفت:واقعاً از همکاری شما ممنونم ... امیدوارم حال آقای ناصری هرچه زودتر حل بشه...

برخواستم.سرگرد گفت:روزتون بخیر.

همراه معتمد از اتاق خارج شدم.

معتمد پرسید:جریان این پسر چیه؟!

عینکم را از ته کیفم درآوردم و شالم را جلو کشیدم:نمی خوام راجع بهش حرف بزنم.

دنبالم آمد:اما خانم آریانا این قضیه ممکنه خیلی مهم باشه...

وارد محوطه ی باز آگاهی شدم ... چند نفری را که عبادی برایم فرستاده بود تا مرا اسکورت کنند و از دست خبرنگاران نجات دهند،سمتم دویدند ... چهار مرد قوی هیکل و سیاه پوش.

عینک بزرگم را روی چشمم زدم و به معتمد گفتم:این پسره پاش به اینجا برسه همه چیز رو میگه ... فقط اگه به روزنامه ها بکشه بدبخت میشیم ... همه مون...

معتمد اخم کرد:حالا کجا میرید؟!

کیفم را روی شانه ام انداختم:بیمارستان.

وقتی از در آگاهی بیرون رفتم عده ی زیادی سمتم دویدند.با کمک محافظ ها از بینشان رد شدم و خودم را در ماشین پرت کردم.میلاد به سرعت به راه افتاد.

سرم را به شیشه تکیه دادم و خودم را در پالتویم جمع کردم.میلاد متوجه شد و بخاری ماشین را روشن کرد.

موبایلم به صدا درآمد ... از خانه بود.

صدای گریان گندم در گوشم پیچید:خانم ... خانم...

دیگر چه می خواست شود؟!چی از این بدتر؟!از اینکه سیاوش من ... سیاوشم روی تخت افتاده .... جان می کند؟!

لب زدم:چی شده گندم؟!

گندم گریان گفت:سویل خانم از حال رفته ... از بس غذا نخوره .... خانم چیکار کنیم؟!جلوی در خونه پر از آدمه...

فریاد زدم:خب یه دکتر خبر کن .... از خریت خودش غذا نمی خوره حالا افتاده غش کرده من چیکار کنم؟!مگه به اندازه ی کافی بدبختی ندارم؟!شما پنج نفر از عهده ی یه بچه بر نمیاین؟!

گندم سکسکه کرد:ببخشید خانم ... الان دکتر پیرزاد رو خبر می کنم.

و قطع کرد.

وارد محیط بیمارستان شدیم.فوری دویدم و سمت اتاق سیاوش رفتم.

اولین پرستار مرا شناخت:سلام خانم ناصری..

گفتم:سلام ... حالش چطوره؟!

فوری از شیشه سرک کشیدم و نگاهش کردم ... همان طور بود .... فقط آن لوله را از بینی اش جدا کرده بودند...

پرستار ناراحت گفت:هیچ تغییری نکرده...

سرم را به شیشه تکیه دادم و نگاهش کردم ..... غبار نفس هایم روی شیشه نشست .... اشک هایم روی گونه ام روان شد.

به خانه برگشتم.در راه با هستی تماس گرفتم و از او خواهش کردم هرچه زودتر خودش را برساند.دیگر نمی توانستم دست تنها بمانم.

به محض اینکه پایم را در خانه گذاشتم،دکتر را دیدم.

لبخند محزونی زد:سلام خانم...

پالتویم را دست گندم دادم:سلام دکتر...

دکتر پالتویش را از گندم گرفت و گفت:ممنونم دخترم..

رو به من کرد و گفت:میشه صحبت کنیم؟!

سری تکان دادم و سمت سالن راهنمایی اش کردم:حتماً...

سفارش دو فنجان قهوه را دادم که البته دکتر دست به قهوه اش نزد.

او به من گفت:دختر خونده ی شما وضعیت جسمانی بدی داره.بنیه ی ضعیفی داره ... شما باید بیشتر بهش توجه کنید.

اخم کردم:وضعیت من جوری نیست که بخوام به یه دختر هجده ساله توجه کنم.موضوع اینجاست که این دختر بیش از حد توی زندگیش لوس شده.گاهی یه تلنگر براش لازمه.ولی نگران نباشید.من تمام تلاشم رو می کنم.

دکتر بلند شد:بله می دونم.با اجازه تون.امیدوارم حال دکتر هرچه زودتر خوب بشه.

بدرقه ش کردم:زحمت کشیدین...

به محض اینکه دکتر رفت،هستی رسید.موهای بلوندش از زیر شالش بیرون زده بود و صورتش نگران بود.

لب هایم لرزید:هستی.....

مرا محکم بغل کرد و اجازه داد گریه کنم.

وقتی همه چیز را برایش گفتم،ماتش برد و فقط نگاهم می کرد.بدون اینکه پلک بزند.

پرسید:اون پسره .... دن...

اخم کردم:رفته فرودگاه.کامران اومده.رفته اونو بیاره.

هستی گردنش را ماساژ داد:چی بگم .... همه چیز خیلی عجیبه....

اخم کردم:هیچی مهم نیست ... فقط سیاوش حالش خوب بشه ... هیچی برام مهم نیست ... حاضرم همه چیزم رو بدم که سیاوش خوب بشه.همه چیزم رو....

هستی موهایم را نوازش داد:خوب میشه.

روی کاناپه درازکشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم.انقدر موهایم را نوازش داد که خوابم برد.

میان خواب و بیداری بودم که صدای پچ پچ کردن را شنیدم...

صدای بم مردی که کمی آشنا می نمود،گفت:اون خیلی خوشکلتر از عکساشه...

کمی لهجه داشت.

صدای هستی آمد: دوست بیچاره م آب شد ... با این مشکلاتی که گریبان گیرش شده...

متوجه شدم که مرد کامران است.او گفت:سیاوش چطوره؟!

_هیچ تغییری نکرده...

چشمانم را باز کردم و چشمم به سقف و لوستر پر از کریستال افتاد.

روی کاناپه نشستم.کامران متوجه شد که بیدار شده ام.

سمتم آمد:سلام...

بلند شدم و با او دست دادم.

موقرانه دستم را ب*و**س*ید:خیلی خوشبختم آریانای عزیز.

لبخندی زدم:خیلی خوش آمدید.خیلی دلم می خواست توی شرایط بهتری ازتون استقبال کنم ولی متاسفانه ...

بغضم را فرو دادم:به هر حال.....

صدای جیغ و دادی از سمت حیاط جلویی آمد.

اخم کردم و بلند شدم.موهایم را عقب دادم و از سالن خارج شدم.هستی و کامران کاملاً سایلنت دنبالم آمدند....

وقتی در را باز کردم،هدی را دیدم ... پشت سرش سما و بهار بودند...

هدی روی زمین نشسته بود و داشت گریه می کرد.شهناز مقابلش ایستاده بود.

هدی به دامن شهناز چنگ انداخت:بهتون التماس می کنم بزارید ببینمش .... نزارید با شوهر من اینکارو بکنن .... بچه م مریضه ... داره میمیره ... اگه حسام بالا سرش نباشه...

سما و بهار داشتند گریه می کردند....

کامران و هستی متعجب نگاهشان می کردند....

بلند گفتم:اینجا چه خبره؟!

بهار اولین کسی بود که سمت من آمد و با گریه گفت:آریانا ... دخترم...

پرسیدم:چی شده بهار خانوم؟!

از شدت گریه بریده بریده حرف میزد:اومدن ... امشب اومدن ... حسامم رو بردن کلانتری ... گفتن اون بوده که سیاوش رو به اون حال و روز انداخته ... تروخدا برین رضایت بدین بیاد بیرون ... حتی با وثیقه اجازه نمی دن بیاد بیرون ... امیر علی مریضه ... بچه م قلبش مریضه .... حسام نباشه میمیره ... بچه م مراقبت می خواد ... هر چند ساعت یه آمپول باید بهش تزریق بشه ... باید معاینه بشه ... من از کجا یه متخصص قلب این نصف شبی پیدا کنم .... تروخدا .... بهت التماس می کنم ... ترو جون عزیزت ... حال نوه م وخیمه ... باید حتماً یکی بالا سرش باشه .... بهروز هست ولی یه عمل مهم داره ... باید بره ... کی بالا سر نوه م بمونه؟!

به پایم افتاد:عزیزم ... دخترم ... بزرگواری کن ... پسرم بی گناهه ... می دونم بهت بد کردیم .... تو خانومی کن...

با انزجار عقب کشیدم:ولم کن...

سما آمد و مادرش را بلند کرد:ولش کن مامان .... زنیکه ی هرجایی قلبش از سنگه...

پوزخندی زدم:سما سادات زبون درآورده...

اشاره به صورت تمیز شده و ابرو های برداشته اش اشاره کردم.دست چپش هم حلقه داشت...

لبخندی زدم:مبارک باشه...

هدی تقریباً از حال رفته بود ... سما او را هم بلند کرد و به او با لحنی تسلی بخش گفت:فوقش به آقا محمد امین و آ سِد صادق زنگ می زنیم بیان بالا سر بچه تا حسام بیاد بیرون از این توطئه ای که این زنیکه براش چیده ... بی بی هم به خاطر نفرین این افتاده روی تخت زخم بستر گرفته...

یک قدم جلو رفتم و مقابل سه زن خانواده ی محمد زاده ایستادم ... عروس .. مادرشوهر ... خواهرشوهر...

گفتم:پسر شما باعث شده شوهر من توی اون تخت بیفته .... پسر شما باعث شده یه آب خوش از گلوی من پایین نره ... خانواده ی شما گند زده به زندگی من ... خیلی خوشحالم که بی بی سکته کرده افتاده رو

تخت ... خیلی خوشحالم که بچه تون مریضه ... این هیچی نیست ... این مقابل درد و رنج الان من هیچی نیست ... یه روزی میاد که توی اشکایی که من ریختم غرق میشید ... همه تون ... از خدا می خوام بدتر سرتون بیاره ... پسرتون هم تو زندان میمونه ... اگه شوهرم زنده موند که هیچی ... اگه نموند ... خودم با دستای خودم براش قبر می کنم ... حالا از خونه ی من گم شید بیرون...

پشت کردم به آنها:شهناز بندازشون بیرون.

درحالی که از پله های مرکزی ساختمان بالا می رفتم،گفتم:هیچکس رو راه ندین داخل ... وقتی میگم هیچکس شامل اینا هم میشه.

روی پاگرد توقف کردم:اتاق آقای نیازی آماده س؟!

شهناز نگاهم کرد:بله خانوم.

_وسایلشون رو بردین؟!

_بله خانوم.دخترا دارن می چینن توی کمد.

_بسیار خوب عالیه.کامران....

مودبانه گفت:بله؟!

لبخندی زدم:ممکنه صحبت کنیم؟!

سری تکان داد:حتماً.

به سمت چپ اشاره دادم.به طبقه ی سوم رفتیم ... در همان اتاق خصوصی خودمان.هستی که تا به حال آنجا ندیده بود کاملاً متعجب در و دیوار را می نگریست..

ولی کامران گفت:انجا تغییر زیادی نکرده...

به پوست ببر پای بخاری اشاره کرد:اینو با هم خریدیم ... از چین...

سمت بار رفتم و بطری باز کن را روی شیشه ی آلبالویی رنگ نوشیدنی گذاشتم و پرسیدم:سفید یا قرمز؟!

گفت:قرمز...

پرسیدم:هستی؟!

_قرمز...

دکمه را فشردم.در بطری باز شد و در سه جام بلورین ریختم و دستشان دادم...

برق اشک در نگاه کامران بود:به سلامتی سیاوش...

سعی کردم اشکم نریزد .... تمام نوشیدنی ام را یکجا خوردم.

گفتم:یه چیزایی اتفاق افتاده ... با دن...

اخم کرد:چی شده؟!

همه چیز را برایش تعریف کردم.از اولش ... با هر جمله ای که می گفتم،بیشتر ابروانش در هم گره می خورد...

در آخر گفت:چرا به پلیس گفتی؟!

اخم کردم:کسی که به یه زن شوهر دار پیشنهاد میده بیا فرار کنیم می تونه دست به هر کاری بزنه...

سری تکان داد و گفت:ولی تو نباید به پلیس می گفتی ... چون مطمئناً دنی این کار رو نکرده و اینکه یه دردسر جدید داریم...

چنان مرا سرزنش می کرد گویی موقعیت الان مرا دارد.

ابروهایم بیشتر در هم فرو رفت:شرایط من خیلی پیچیده س کامران خان ... اصلاً در موقعیتی نبودم که بخوام مخفی کاری کنم ... اونم در مقابل پلیسی که مدرک داشت که دنی اون زمان توی دفتر سیاوش بوده...

کامران گفت:من اصلاً شما رو جاج (قضاوت) نمی کنم آریانا ... من درکتون میکنم ... سیاوش بهترین دوست منه ... مثل برادرم می مونه ... این برای من اگر بیشتر از شما نباشه کمتر هم نیست...

جامش را که سه بار پر و خالی کرده بود،روی میز گذاشت و گفت:شب همگی خوش ... خانوم آریانا ... هستی عزیز ... شب خوبی داشته باشید...

و ترق در را بست...

صبح روز بعد با تماسی مهم از سوی آگاهی از خواب بیدار شدم.گندم تلفن را دستم داد و چند مجله و روزنامه روی لحافم انداخت.

صدای عمق تدینی گوشم را نوازش داد:آقای حسام محمد زاده از ما خواسته با شما صحبت کنه ... رو در رو ... خواهش می کنم تا ساعت دو ظهر خودتون رو به اینجا برسونید.

گفتم:بسیار خوب.من بعد از بیمارستان میام....

سرگرد تدینی گفت:لطفاً آقای دنیل نیازی هم همراه خودتون بیارین...

گفتم:چشم ... خدانگه دار..

دو هفته نامه ی خیال عکس بزرگی از من روی صفحه ی مجله اش زده بود که داشتم از آگاهی بیرون می آمدم و زیرش با حروف بزرگ نوشته شده بود: تحقیقات بر پرونده ی سوقصد هنوز ادامه دارد...

یک مقاله ی طولانی با همان عکس غیر واضح در مورد اینکه آیا این مسئله آنقدر مهم هست که نقل روزنامه ها و مجلات شود؟!آیا در مقابل مشکلات زیادی که این روزها گریبان گیر جامعه ی ماست،پرداختن به موضوعی سطحی ... جنگ سرمایه داران و راند خوار های موفق و ثروتمند ... سو قصد به جان یکی از آنها که سرمایه ی او چیزی حدود بیش از ده ها میلیارد تومان برآورد شده آنقدر مهم است که توجه همه را به خود جلب کند ... و در پاراگراف آخر مرا با بی رحمی مورد نقد قرار داده بود که از نظر آن خبرنگار برای زنی که تمام زندگی اش را در میان چنین افرادی گذرانده و درد و رنجی را ندیده باید به دلیل اینکه همسرش به مدت چهار روز در اغما فرو رفته انقدر ناراحت باشد...

»اما بیوه زن های بیچاره که بعد از آنها کسی را به عنوان نان آور ندارند چه؟!به سر آنها چه می آید ... منابع ما می گویند سیاوش ناصری زاده در حال حاضر یکی از ده مرد اول ثروتمند ایران است و او را غول لبنیاتی صدا می کنند«.

مجله را سمت دیوار پرت کردم ... بعد بلند شدم و برداشتمش و نام گزارشگر را خواندم: راضیه مددی

رو به گندم که با سینی صبحانه ام می آمد،گفتم:زنگ بزن به معتمد بگو بیاد.هستی هم بیدار کن.

یک شیرینی را درسته در دهانم فرو کردم و گزارش بعدی را خواندم ... خیلی کوتاه و خلاصه ... نمی دانم این موضوع چه جذابیتی برای این افراد داشته ... یا شاید واقعاً سیاوش خیلی کله گنده بوده و من نمی دانستم!

آخ سیاوش ... سیاوش ... یادآوری نامش باعث شد که اشکهایم پی در پی روی گونه هایم بریزند از آنجا روی روزنامه و صفحه اش را چروک و خیس کنند...

بعد از یک صبحانه ی سریع،مجلات و روزنامه ها را روی پا تختی گذاشتم تا شب به دقت بخوانم که اگر مشکلی بود،به معتمد بگویم علیه آنها شکایت نامه تنظیم کند.

حدود ربع ساعت بعد،من و دن و کامران سمت بیمارستان به راه افتادیم و من هستی را خانه گذاشتم که اگر مشکلی بود به آن رسیدگی کند.

جلوی در بیمارستان چهار نفر منتظرم بودند که با کمک میلاد و فرهاد متفرق شدند.

به کامران گفتم:عینکتون رو بزنید.میلاد تو برو دن رو ببر آگاهی پیش سرگرد تدینی ... فرهاد تو با ما بمون .... آه ... خانوم دست از سرم بردار....

این را خطاب به زنی گفتم که داشت از من سوال می پرسید...

وقتی وارد محوطه شدیم،دو سمت یقه ی خز پالتوی سیاهم را گرفتم و به هم نزدیک کردم.باد می وزید و گردنبندم را که حاوی خون سیاوش بود،به تکه ای یخ روی سینه ام تبدیل کرده بود .... خون سیاوش با من بود ... وجودش با من بود .... قطره اشکی به لب هایم ختم شد.

وقتی کامران سیاوش را با آن حال و روز دید،بدون توجه به حضور من زد زیر گریه .... هیچوقت ندیده بودم مردی اینطور گریه کند .... هیچوقت!

پرستار سمتم آمد:روز بخیر...

لبخندی زدم:سلام.

لبخندی زد و گفت:دکتر می خوان با شما صحبت کنن...

پرسیدم:دکتر اومده؟!

دکتر در راهرو ظاهر شد:خبرهای خوبی دارم خانم ناصری ... علائم ایشون به حالت نرمال رسیده .... فکر می کنم به زودی به هوش بیان...

لبخندی زدم:می دونستم ... می دونستم دکتر.....

دکتر عینکش را جا به جا کرد و گفت:من بعد از اینکه متوجه شدم ایشون در کمای کامل به سر می برن پیش بینی یک شکست رو کرده بودم ... فکر می کردم مغز دچار تخریب غیرقابل برگشت شده .... ولی علائم حیاتی داره نرمال تر میشه...

زمزمه کردم:میشه ببینمش؟!

سری تکان داد:ترتیبش رو میدم...

حدود نیم ساعت بعد من در آن اتاق بودم.

صدای دینگ دینگ دستگاه ها ... قطره های سرم که پی در پی در آن لوله ی پلاستیکی ریخته میشد و به دست سیاوش می رفت....

کنارش رفتم و سرم را روی دستش گذاشتم.اشک هایم روی انگشتانش میریخت....

گفتم:لعنتی مگه نگفتی هیچوقت منو تنها نمی زاری؟!

اشکم را پس زدم و زمزمه کردم:من دیگه نمی تونم ... اول مامانم ... حالا تو....

آرام روی دستش ب*و**س*ه زدم:ولی اگه تو هم بری .... اگه تنهام بزاری ... دیگه نمی تونم ... منم خیلی زود میام پیشت...

دستش را نوازش دادم:خیلی زود...

روی صورتش خم شدم.لب هایش خشک شده بود.انگشتم را آرام رویش کشیدم و ب*و**س*یدمش ... با تمام وجودم .... سعی کردم گرما و زندگی را از تنم به او منتقل کنم...

بعد همان جا نشستم و دستش را نوازش کردم .. فقط همین کار را کردم تا زمانی که کامران به من ملحق شد و یادآوری کرد که باید به کلانتری برویم.

خودش باز هم اشک میریخت...

خیلی زود به کلانتری رسیدیم.از باران و برف خبری نبود و آفتاب می تابید ولی باد .... با شدت می وزید و به تنم نفوذ می کرد.باز هم کلانتری پر بود از صدا ... سر و صدا های زیاد مثل پتک در سرم می کوبید!

با سرگرد تدینی مقابل اتاقش برخورد کردم.

فوری گفت:اوه تشریف آوردین ... از این سمت لطفاً.اون آقا خیلی وقته که منتظر شماست و اون پسر ... دنیل نیازی .... اون اعتراف کرد که عاشق شما شده ... ولی این کار رو نکرده و اون روز فقط بلیتایی رو که گرفته به آقای ناصری داده ... ولی اون پسر ... حسام ... دکتر محمد زاده ... هیچ حرفی نزد ... هیچ حرفی ... فقط گفت می خواد با شما صحبت کنه ... اون ربع ساعتی میشه که منتظر شماست...

وارد همان اتاق شدیم.حسام پشت محفظه ی شیشه ای نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.آرنج هایش روی میز بود.

مردی که پشت مانیتور ها نشسته بود،بلند شد و احترام نظامی گذاشت.

پرسیدم:می تونم با ایشون تنها صحبت کنم؟!

لبخندی زد.دو شاخه های سبیلش بالا پرید:البته ... ما از اینجا صداتون رو میشنویم.

کامران مضطرب پرسید:دن کجاس؟!

سرگرد گفت:سروان ... ایشون ببر تا آقای دنیل نیازی رو ببینن .... ایشون توی اتاق سرگرد صداقت هستند.

مرد دوباره احترام گذاشت و رفت.سرگرد به جایش روی صندلی نشست و به من اشاره داد:خواهش می کنم برید داخل...

صدای تق تق بوت های سیاهم در اتاق پیچید ... حس می کردم صدای قلبم هم اکو می شود ... همه چیز در آن اتاق ها اکو میشد ... باز هم سردم شد.پالتویم را به خودم پیچیدم....

صدای حسام آمد:هنوزم مثل قبل ... وقتی وارد جایی میشی ... بوی عطرت از خودت زودتر میاد ... ولی از این عطرت خوشم نمیاد ... از این چهره و غرورت هم خوشم نمیاد.

اخم کردم:نظر تو ... هیچ اهمیتی برام نداره...

لبخندی زد.چشمانش سرخ بود ... دور چشمش لکه های کبودی دیده میشد .. همین باعث میشد .. حقیر تر ... ابلهانه تر ... به نظر بیاید...

دستانم را حائل میز کردم و با صدای آرامی که سعی داشتم به فریاد تبدیل نشود گفتم:با شوهر من چیکار کردی؟!

فقط نگاهم کرد و من فقط یادم می آمد .... بوی ماشینش ... بوی ادکلنش ... آشپزی های دو نفره ... متر کردن خیابان زمانی که باران می بارید در ساعت دوازده شب ... صدای خواننده ی مورد علاقه اش که من از آن متنفر بودم ... آخ از خودش هم متنفر بودم.

پوزخندی زدم:هار شدی ... یادمه بار اول بهت گفتم به من نگاه کن ... البته ناراحت نیستما ... چون اگه تو توی زندگیم نبودی ... سیاوشم نبود...

حسام اخم کرد:می خوای انتقام بگیری؟!

فریاد زد:آره لعنتی؟!من از هیچی خبر نداشتم!از هیچی .... عمو از من خواست برم دفترش ... من رفتم ... با هم حرف زدیم ... همین و بس ... اینو به همین پلیسای احمق هم گفتم!اما منو نگه داشتن ... پسرم ... امیرم مریضه ... باید بالا سرش باشم!

پوزخندی زدم:پسرت داره میمیره؟!

انقدر سریع سمتش چرخیدم که چتری ام در صورتم پخش شد:شوهر منم داره میمیره ... دِ آخه پوفیوز ... بی پدر مادر ... وجدان نداری ؟! اون خدا ... اون امام رضا که دم به دم می رفتی پا ب*و**س*ش راضی می شد که با من اینکارو کنی؟!حسام اگه بلایی سر سیاوش بیاد خودت ... زنت ... بچه ت ... جون سالم به در نمی برید!

پوزخندی زد:تهدید می کنی؟!

با سر به سرگرد که فقط سرش از شیشه معلوم بود،اشاره کرد:جلوی برادران پلیس ... می دونی صدات رو میشنون؟!

دستانم را حائل میز کردم:من هیچی برای از دست دادن ندارم حسام ... هیچ چیز ... سیاوش نباشه ... منم نیستم ... دیگه فول شدم!از درد ... از رنج...

با مشت روی سینه ام کوفتم:این دل من انقدر شکسته ... انقدر تیکه تیکه شده که حد و حساب نداره ... ولی دیگه خرد شده ... دیگه آخرشه .. اگه سیاوش برگشت .. که هیچی ... برنگشت ... خودم ... خودت ... زنت ... بچه ت ... اون زنیکه ی پتیاره بی بی ... همه با من میاین...

دستانم را برداشتم و کیفم را برداشتم:این منم که حرف میزنم ... آریانادخت امیری ... تو هم اعتراف کن ... مثل بچه ی آدم تا بدتر نشده...

حسام عاجزانه نالید:آریانا ... بهت التماس می کنم ... من هیچکاری نکردم ... بزار برم ... بزار بچه م رو نجات بدم...

برگشتم سمتش:تا وقتی سیاوش بین مرگ و زندگی دست و پا میزنه اوضاع همینه ... تو یه مجرمی حسام ... سعی کن باهاش کنار بیای...

از اتاق خارج شدم.

سرگرد فوری پرسید:حالتون خوبه؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

سرگرد گفت:اعتراف کرد؟!

پرسیدم:مگه شما نمیشنیدین؟!

سرش را به علامت نفی تکان داد:نه ... بهتون یه فرصت دادم.

اشاره داد که بیرون برویم و به سرباز جلوی در گفت:دکتر محمد زاده رو ببر بازداشتگاه.

در اتاقش به من اشاره داد که بنشینم:ببینید خانم ناصری ... من شرایط سخت شما رو درک می کنم ... ولی من بیست ساله که دارم اینجا کار می کنم.راست و دروغ رو قبل از اینکه مجرم حرفی بزنه متوجه میشم .... این پسر راست میگه ولی متاسفانه تمام مدارک علیه ش هستن...

پوزخندی زدم:حسامو نمیشناسی سرگرد ... غلط اندازه ... خودشو مظلوم و اهل نماز روزه نشون میده ولی پشت این ظاهرش هر غلطی که بگی می کنه!

ابروهای سرگرد بالا رفت ... همزمان با سبیل دو شاخه اش.حرفی نزد.

کامران و دنی وارد اتاق شدند.چشمان دنی سرخ بود.

سرگرد گفت:خب ... آقای نیازی ... شما می تونید پسر برادرتون رو آزاد کنید ... بیشترین مدارک علیه آقای حسام محمد زاده هستن ... پس ایشون می تونن آزاد باشن ... فقط ممنوع الخروج هستین ... از این کشور بیرون نمیرید تا زمانی که تکلیف این سو قصد مشخص شه....

آهی کشید و بلند شد و بیرون را نگاه کرد:فقط اگه توی اتاق خودشون دوربین بود ... چقدر کار ما راحت میشد ... آقایون نیازی ... ازتون خواهش می کنم چند دقیقه بیرون باشید ... من باید با خانم ناصری خصوصی صحبت کنم.

دستانش پشتش گره زد و شکمش باد کرد.سبیل دو شاخه اش بالا و پایین میشد....

منتظر ماند تا کامران و دن از اتاق خارج شدند و بعد فوری گفت:یه مشکلی هست...

پرسیدم:چی شده؟!

اخم کرد:یک قسمت از فیلم بریده شده ... یعنی دوربین تو یه بازه زمانی قطع شده و دوباره به کار افتاده ... کسی که این کار رو کرده خیلی ماهر بوده ... چون ما الان تازه متوجه شدیم ... برای همین دنیل نیازی ... و البته دکتر محمد زاده الان آزاد میشن.

اخم کردم:شما حسامو آزاد می کنید؟!نباید اینکارو کنید .... شاید کار خودش بوده...

سرگرد سرش را به علامت نفی تکان داد:کار کسیه که پسوورد ورود به برنامه ی دوربین ها رو میدونسته ... ما چند نفر رو فرستادیم ... امکان هک وجود نداره ... باید منشی رو دوباره بیاریم اینجا ... چند نفر باید شهادت بدن که اون زمان حادثه خواب بوده .... ضمناً اون کسیه که فلاسک چای رو برده اونجا...

اخم کردم:سیاوش از چای تو فلاسک متنفره ... همه اینو میدونن ... امکان نداره ثمین براش برده باشه ... اون میدونه...

سرگرد از من پرسید:دفتر آبدارچی داره؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم:تا جایی که من می دونم نه...

سرگرد سری تکان داد:ممکنه اونشخصی که اینکارو کرده یه آشنا باشه ... یه خدمتکار که خود آقای ناصری بشناسه ... برای همین واکنش نشون نداده ... البته مجرم می تونه وقتی ایشون دفتر رو به بهونه ی دستشویی یا کار دیگه ای ترک کرده به راحتی اون فلاسک رو توی اتاقش بزاره.

گفتم:ما توی خونه حدوداً ده تا خدمه داریم.ولی از هر نظر مطمئنن ... حتی یه چیز توی خونه ی ما گم نشده و سابقه ی دزدی هم نداشتیم ... تازه به یه خدمتکار چی میرسه اگه سیاوش مرده باشه؟!

ادامه دادم:من با یکی از خدمتکارا یه سری مشکلات داشتم ... ولی مطمئنم کار اون نیست .... چون اگه سیاوش نباشه میدونه که خیلی زود اخراجش می کنم.

سرگرد گفت:ما تمام اتاق ایشون رو گشتیم.هیچ اثری از دوربین نبود.می خواستیم فایل های کامپیوتر هم بگردیم که شریک ایشون توی کارخونه ... آقای عبادی به ما اجازه نداد و گفت اطلاعات سری کارخونه ی ما توی اون سیستم سیو شده ... ولی اگه همچنان بی سرنخ بمونیم مجبوریم اینکار رو بکنیم....

بلند شدم و گفتم:به هر حال ... فقط پیدا بشه .... من هنوز روی حسام شک دارم..

سرگرد گفت:شکتون بی مورده خانم.

بدرقه ام کرد:خدانگهدار.

کامران و دنی در ماشین منتظرم بودند.بی هیچ حرفی به خانه رفتیم.

سویل طبق معمول در اتاقش بود.کامران و دن غیب شدند و هستی مرا تا اتاقم برد و به حرفهایی که می زدم گوش می داد.

گفت:به وکیل گفتم.گفت خودش کارا رو برای مجله راست و ریس می کنه.بعد گفت امشب ساعت ده منتظرش باشید.

پرسیدم:واقعاً؟!

سری تکان داد و روی تخت من،سمت سیاوش ولو شد و با خوشحالی گفت:مهم اینه که سیاوش داره خوب میشه ... فقط همین مهمه عزیزم.

جلوی اینه نشستم و دستم را کف سرم کشیدم:می دونی من هیچوقت به نذر کردن اعتقاد نداشتم ... هیچوقت ... ولی اگه سیاوش خوب بشه ... من که نمی تونم بچه دار شم ... چند تا بچه رو تحت سرپرستی خودم میگیرم...

هستی سری تکان داد:کار خوبی می کنی عزیزم.

بلند شد و سمتم آمد و شانه هایم را ماساژ داد:انقدر خودت رو خسته نکن.

خمیازه ای کشیدم:من خیلی خوابم میاد.عصر هم یه سر باید برم بیمارستان.

بلوز بلندی سمتم پرت کرد:من حواسم هست ... تو بخواب.

لبخند بی جانی برایش زدم:مرسی دوست خوبم.

کمی خوابیدم.البته به نظر خودم کم بود چون وقتی بیدار شدم ساعت نه شب بود و از شدت گرسنگی سرگیجه داشتم.

شام ... قورمه سبزی دست پخت شهناز فوق العاده چرب و جا افتاده و خوش مزه بود.من هم به شدت گرسنه بودم.دیگر برای بیمارستان رفتن وقت نبود در نتیجه خود را آراستم و در اتاق کار سیاوش همراه کامران نشستیم و منتظر وکیل شدیم.

معتمد راس ده در خانه بود.سفارش قهوه ی ترک دادم و مودبانه از او پرسیدم:دلیل این ملاقات ما چیه؟!

اخم کرد:راستش ازتون می خوام آروم باشید و به حرفام خوب گوش بدین...

متقابلاً ابروهایم در هم رفت:من کاملاً آرومم.ادامه بدین.

آهی کشید:درباره ی وصیت نامه س.

چشمانم گشاد شد:چه وصیت نامه ای؟!

معتمد یک پوشه ی بزرگ از کیف چرمی اش درآورد و گفت:ببینید ... مهم ترین چیز توی زندگی دکتر ... اون کارخونه بود .... ایشون به من گفتن و کتباً قید کردن که هر اتفاقی برای ایشون افتاد نسبت به کارخونه بی توجه نباشید.

اخم کردم و قاشق را در فنجان قهوه دور دادم:همه چیز توی کارخونه مرتبه معتمد.شما نگران نباش کامران رسیدگی می کنن.

کامران سری تکان داد و من ادامه دادم:سیاوش هنوز زنده س.دوست ندارم حرفی از وصیت نامه ش بشنوم.

معتمد گفت:اما....

بلند گفتم:هیچ حرفی از وصیت سیاوش نشنوم معتمد....

شانه بالا انداخت:بالاخره دکتر یه وکالت تام به شما داده .... که در صورت نبود ایشون به کارا رسیدگی کنید ... اگر خدای نکرده اتفاقی افتاد،وکالت باطله ... ولی خب توی وصیت نامه تمام اموال ... سهام ... حساب های بانکی ... اتومبیل ها ... همه چیز به شما می رسه...

ناخودآگاه پرسیدم:پس سویل؟!

بلند شد و یک پاکت نامه دستم داد:این نامه خطاب به شماست ... هیچ اسمی از خانم سویل در این وصیت نامه قید نشده...

نامه را بدون این که بخوانم در کاو صندوق گذاشتم و گفتم:به هر حال ... سیاوش زنده س ... هیچ اتفاقی هم براش نمیفته...

بلند شدم:شب همگی خوش...

جلوی در گندم شنل سفیدم را روی دوشم انداخت و من سمت حیاط پشتی رفتم.ابری در آسمان نبود و ماه کاملاً معلوم بود.آهی کشیدم و بخار دهنم در هوا پخش شد.شبیه دود سیگار بود.

همان لحظه سایه ای دیدم و یک لحظه خودم را شنل جمع کردم که دیدم یکی از آن محافظان قوی هیکل است که قرار بود نزدیک در پشتی بماند ... ولی اینجا چه می کرد؟! سایه اش روی دیوار سنگی مثل یک غول بزرگ بود.

صدایش زدم:هی ... آقا ... بیا اینجا ... اسمت چی بود؟!

صدایش خیلی کلفت بود:سهراب خانوم...

قلاده ی دوریس ... سگ هاسکی مورد علاقه ام دستش بود.

پرسیدم:اینجا چیکار می کنی؟!تو مگه کنار در پشتی نبودی؟!

گفت:سویل خانوم اون سمتا داشت قدم می زد خواست تنها باشه ... منم اومدم یه سرکشی کنم و برم.

اخم کردم و سرش داد زدم:اگه بلایی سرش بیاد چی؟!

ترسید و گفت:چشم خانوم الان میرم....

چیزی در ذهنم روشن شد ... حتماً تا به حال برای همه پیش آمده که موضوعی خیلی روشن باشد ولی به آن توجه نکنند ... الان هم همین طور بود ... مجرم واقعی جلوی چشمم بود ... ولی ... توجهی نکردم...

داشت می رفت که گفتم:قلاده ی سگو بده من ... خودم میرم...

فوری گفت:نه خانوم خطرناکه شما....

با آن اخلاق سگی ام به او توپیدم:یه کلمه دیگه حرف بزن که بندازمت بیرون...

سر جایش ماند.

به تفنگش اشاره کردم:بدش...

نامطمئن پرسید:بلدین باش کار کنید؟!

پوزخندی زدم:خیلی بهتر از تو ... رد کن بیاد.خودت همین جا بمون ... تکون نخور.اگه سوت زدم سریع بیا.

سری تکان داد و من به راه افتادم ... سمت در پشتی ... جایی که احتمالاً سویل و آن مجرم عوضی خلوت کرده بودند.

سایه ای در تاریکی دیدم.سویل تنها بود.خودش را در پتویی سفید پیچیده بود و موهای بورش دور و برش افشان بود.

با دیدن من با آرامش گفت:آریانا جون....

پس خبری از آن پسرک آرمین نبود ... مطمئن بودم کار خودش بود .... مطمئن بودم ... می خواست با سویل ازدواج کند ... سیاوش اجازه نداد ... پس چه کاری آسان تر از اینکه سیاوش را از سر راه بردارد و یک ارث هنگفت هم به سویل برسد ... فقط تنهایی نمی تواند ... چه کسی به او کمک کرده بود؟!

خیلی خلاصه گفتم:برگرد توی خونه ... دیگه هم تحت هیچ شرایطی محافظا رو مرخص نکن ... مثل اینکه فراموش کردی چه اتفاقی برای پدرت افتاد؟!

آهی کشید و اشکش را زدود.

دستم را دور شانه اش انداختم و گفتم:بریم.

آهی کشید.خیلی لاغر شده بود.نسبت به این بچه هم بی توجه بودم ... آخ سیاوش ... کی برمیگردی؟!

روی تختم ... روی قسمت سیاوش خودم را جمع کردم و از ته دل گریه کردم...

صبح روز بعد با چشمان پف کرده و موهای آشفته وقتی صدای جیغ شنیدم از اتاقم خارج شدم.

هستی گریه کنان تلفن به دست با من برخورد کرد.

مرا سمت خودش کشید و بغل کرد و در تلفن گفت:مرسی که خبر دادین....

با خوشحالی در گوشم جیغ زد:از بیمارستان بود ... گفتن سیاوش به هوش اومده....

یک لحظه مات ماندم و بلند جیغ زدم:تو الان به من میگی؟!

هستی مرا در اتاق هل داد:الان بهم گفتن.

در حالی که دیوانه وار برس را در موهایم فرو می کردم،جیغ زدم:برام لباس بیار ... زود باش....

سیاوش .... سیاوش به هوش آمده بود ... اشک های سپاس گذاری پی در پی روی گونه ام می غلتید...

در باز شد و سویل گریان آمد و در آغوشم کشید:آریانا جون ... بابام ... بابام خوب شد...

اشک هایش شانه ام را خیس کرد.

اشکم را زدودم و دستانم صورتش را قاب گرفت:برو لباس بپوش عزیزم.زود باش...

فوری لباس پوشیدم ... بعدها که آن روز را به یاد آوردم ... از خانه تا بیمارستان رفتنم مثل خواب بود ...

فوری پالتویی به تن کردم و شالی روی موهایم انداختم و پایین رفتم.

وقتی سمت ماشین رفتم که سوار شوم،کامران را دیدم که در حالی که دستش را در آستین های کتش می کرد سمت ماشین می دوید...

وقتی کنارم نشست نگاهی به او انداختم.روی لپش یک بریدگی نسبتاً عمیق بود.

لبخندی زد:وقتی داشتم شیو می کردم این خبر رو به من دادن.

میلاد ماشین را به حرکت درآورد که من گفتم:لطفاً تند برو.

خیلی سریع به بیمارستان رسیدیم.من بی توجه به آنها قبل از این که ماشین کاملاً بایستد از ماشین پیاده شدم و سمت آسانسور دویدم.در بین راهم به مردی تنه زدم ولی نماندم تا معذرت بخواهم.فقط می خواستم با چشمان خودم ببینم .... سیاوشم را با چشمان باز ببینم...

وقتی نزدیک اتاق سیاوش رسیدم،به دکتر برخوردم.

او لبخندی زد و گفت:اون تقریباً یک ساعت میشه که منتظر شماست.

ملتمسانه گفتم:می خوام ببینمش دکتر...

لبخندی زد:حتماً دخترم ... حتماً فقط بیشتر از دو نفر نرید داخل...

رو به سویل که تازه پشت سرم رسیده بود،گفتم:تو و کامران با هم برید بعد من می رم.

دکتر گفت:اون مرتب سراغ شما رو میگیره ... شما اول برین بهتره...

قرار بر این شد که من و سویل برویم و بعد سویل برود و کامران بیاید.گان پوشیدیم و پوششی پلاستیکی آبی روی کفش هایمان کشیدیم.

سیاوش بیدار بود و نگاه عسلی اش مرتب می چرخید .... دیگر آن همه لوله به او وصل نبود و آن دستگاه مسخره را که بوق بوق صدا می داد برداشته بودند.فقط لوله ی سرمی به دست چپش وصل بود و باند سرش را برنداشته بودند ... موهایش را زده بودند.اما هنوز هم سیاوش من بود....

سویل زودتر از من سمت او رفت و سرش را روی دست او گذاشت و از ته دلش گریه کرد.صدای هق هقش اتاق را پر کرد.

سیاوش آرام سرش را نوازش کرد و بریده بریده گفت:دخترم...

اشک هایم بی وقفه روی گونه ام ریختند....

سویل چند بار دست پدرش را ب*و**س*ید و عقب کشید و گفت:ببخشید .... من ... بابا خیلی خوشحالم ..

سیاوش بغلش کرد و سویل فوری گفت:من بعداً میام ... برم که عمو کامران بیاد...

فوری در رفت.

صدای بریده بریده ی سیاوش را شنیدم:آری .. یانا...

سمتش رفتم.

لب هایش سفید شده بود.سفید و ترک ترک...

لبخندی برایم زد:خیلی داغون شدم نه؟!

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و چشمانم را بستم ... برای یک لحظه سپاس گذاری ... برای اینکه حسش کنم ... سیاوشم خوب شده بود...

گونه اش را ب*و**س*یدم ... پیشانی اش ... دستانش...

دستش گونه ام را نوازش داد:عزیزم ... گریه نکن...

با صدایی گرفته گفتم:نمی دونی ... توی این مدت چی کشیدم....

چند بار پشت دستش را ب*و**س*یدم:خدا رو شکر ... خدا رو شکر که سالمی...

بعد فوری نگاهش کردم:کار کی بود؟!

گفت:هیس...

دستانش را برایم باز کرد:بیا اینجا...

طوری که به او فشار نیاید خودم را در آغوشش جا کردم گونه ام را روی گودی گردنش گذاشتم.کنترلی روی اشک هایم نداشتم.

با ملایمت به کمرم کوبید:گریه نکن خانوم کوچولو .... حالم خوبه عزیزم...

از آغوشش بیرون آمدم و روی صندلی کنار تختش ولو شدم و هق هق کنان گفتم:من مردم سیا .... مردم و زنده شدم...

دستش را آرام بالا آورد:عزیزم بسه...

اشکم را زدود:آروم باش عشقم...

دست بردم و دستش را در دستانم گرفتم و چند بار کف دستش را ب*و**س*یدم.

سیاوش گفت:ببین خوب بهم گوش بده...

سری تکان دادم.

گفت:توی کامپیوتر روی میزم .... توی درایو دی ... پسووردش تاریخ تولد خودته ... یه فایل هست به اسم فولدر ده ... پسوورد اون 1256895647 اونجا فیلمای دوربین اتاقم ضبط میشه...

متعجب پرسیدم:دوربین اتاقت؟!

صدای کامران باعث شد او جوابم ندهد...

او با صدایی رسا گفت:چطوری مرد؟!

دهان سیاوش به خنده باز شد.لب های ترک خورده و سفیدش کش آمد ... ترک ها محو شد ... آخ خدا جان چقدر دوستش داشتم ... چقدر زیاد ... چقدر زیاد...

به کامران گفت:تو اینجا چیکار می کنی؟!باز یه فرصت برات پیش اومد پیچوندی در رفتی آره؟!

کامران خندید و دست او را گرفت:خیلی رو داری والا!آقا 5 6 روز خواب بودن من از کارخونه حضرت عالی نگه داری کردم...

بعد سیاوش را دقیق نگاه کرد و گفت:واقعاً خوشحالم که خوبی مرد....

سیاوش لبخند بی جانی زد.

کامران فوراً به خودش آمد:من میرم.باز بهت سر می زنم.خانومتم کارت داره حتماً.

فوری در رفت.

سیاوش فوری لب باز کرد و بریده بریده گفت:میری اونجا ... میبینی کی رفته تو اتاق من ... کی اون فلاسک رو گذاشته ... اون روز قبل از فعال کردن دوربینا شهناز با من اومد شرکت ولی برگشت...

متعجب ماندم:شهناز؟!

صدای خودم در گوشم زنگ زد که قبل از حادثه از گندم پرسیدم شهناز کجاست و گفت اطلاعی ندارد...

فوری گفتم:شهناز خونه نیومد...

اخم کرد:بس کن عزیزم ... این زن پنج ساله که برای من کار می کنه ... اون و خونواده ش خیلی قابل اطمینان هستن...

چشمانش را محکم فشار داد.

لب هایم را به پیشانی اش چسباندم:عزیزم تو فقط استراحت کن ... به هیچی فکر نکن ... من خودم اوضاع رو درست می کنم.باشه؟!

لبخند بی جانی زد:تو رو نداشتم چیکار می کردم؟!

لبخندی برایش زدم و چند بار پشت سر هم گونه اش را ب*و**س*یدم: زود خوب شو عزیزم ... زود ... خیلی دوستت دارم.

دست بی جانش کمرم را لمس کرد:منم همین طور.

دستش را فشردم:زود برمیگردیم خونمون...

پرستار وارد اتاق شد و در سرمش چیزی تزریق کرد.

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و آرام نوازش دادم: تو فقط زود خوب شو...

پرستار زمزمه کرد:آرامبخشه ... یکم می خوابه..

به آستینش چنگ انداختم:اگه دیگه بیدار نشه...

لبخند کمرنگی زد:هیش .. نگران نباش عزیزم.بیمار شما بحران رو پشت سر گذاشته ... به زودی خوب میشه ... فردا هم به احتمال زیاد به بخش منتقل میشه...

پلک های سیاوش روی هم افتاده بود و آرام بود ... آرام آرام ... نفس های پی در پی و عمیق می کشید.

از پرستار پرسیدم:لازم نیست بمونم؟!

سرم را چک کرد:نه عزیزم.برو.چهار ساعت با این می خوابه.

سری تکان دادم و گفتم:پس یه دو سه نفری رو اینجا می زارم اگه هر چیزی نیاز بود بهشون بگید ... هر اتفاقی هم افتاد به اونا بگید با من تماس میگیرن...

فوری از اتاق بیرون زدم.

سویل و کامران سمتم آمدند.به آنها گفتم:خوبه .. خوابید.بریم خونه منم یه سر برم بیرون کار دارم.

رو به دو تا از همراهانمان گفتم:همین جا جلوی در اتاق میمونید ... هر چیزی که نیاز داشت ... یکیتون میره می خره ... یکیتون همینجا می مونه.مگس از جلوی در اتاق رد شد من باید بدونم ... بهم خبر میدین ... دست از پا خطا کنید از زندگی محوتون می کنم!

هر دو با هم گفتند:بله خانوم...

دکتتر لبخند زنان آمد:بالاخره ملاقاتشون کردین؟!

لبخند محوی برایش زدم:یه لحظه...

پسوورد را در قسمت نوت موبایلم سیو کردم و گفتم:ببین دکتر ... اول از زحماتتون ممنونم ... ولی خوب یه چیزی .. به جون شوهر من سو قصد شده ... پس مواظب باشید کی رو می فرستید توی اون اتاق ... ترجیحاً کسی باشه که با وعده ی پول و این چیزا سست نشه ... نزنه یه بلایی سرش بیاره...

اول اخم کرد و دهان باز کرد اما بعد نفس عمیقی کشید و گفت:حق با شماست ... مراقبم...

اشاره به محافظان کردم:اینا رو هم گذاشتم اینجا ... هرچیزی نیاز بود بهشون بگید ... با اجازه...

سویل از دستم آویزان شد:میشه بمونم آریانا جون؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم:بمونی که چی بشه عزیزدلم؟!بریم خونه ... وقتی بابات رو آوردن تو بخش بیا از صبح تا شب بمون...

کامران گفت:من می مونم همینجا...

سری تکان دادم و گفتم:هر جور راحتی ... برات راننده می فرستم اگه خواستی بری کارخونه...

وقتی داشتیم سوار ماشین می شدیم،سرگرد تدینی زنگ زد.

جواب دادم:الو...

_چشمتون روشن ... شنیدم آقای ناصری به هوش اومده ... چیزی نگفتن؟!هیچ نظری نداشتن که کی این کارو کرده؟!

یک لحظه چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم:نه ... چیزی نگفت...

صدای سرگرد خیلی نا امید به نظر می رسید:اوه چه بد ... پس باید به همون روند ادامه بدیم....

_لازم نیست ... دیگه نمی خواد کاری انجام بدین ... هر کسی که باشه من رضایت میدم ... سیاوش هم همین نظر رو داره ... همین که به هوش اومد مهمه...

_به هر حال ما کار خودمون رو انجام میدیم...

_متشکرم ... روزتون بخیر...

_خدانگهدار.

گوشی را در کیفم انداختم.

وقتی به خانه رسیدیم،فوری به میلاد گفتم:برو ماشینم رو بیار ... بعد اون پسره ... سهراب .. به اون بگو بیاد...

میلاد اخم کرد:ولی خانوم...

بی حوصله گفتم:کاری رو که میگم بکن ... نه صبر کن ... نمی خواد ماشین بیاری ... به همون سهراب بگو بیاد...

پنج دقیقه بعد وقتی من در کیفم دنبال پول می گشتم سهراب نزدم آمد.

فوری گفتم:ببین من میرم بیرون ... بهت اعتماد دارم چون از آدمای رامین بودی ... بدون اینکه این زنه شهناز بفهمه زیر نظر بگیرش .... همه چیز رو ... حتی تا در توالت هم دنبالش برو ... ببین چیکار میکنه ... کجا میره .... چیکار می کنه ... ولی اگه کسی بفهمه ... خونت حلاله...

سری تکان داد و پرسیدم:این اطراف آژانس نیست؟!

گفت:نمی دونم خانوم...

نگاهی به او کردم و گفتم:اوکی ... چاقویی ... چیزی توی جیبت نداری؟!

متعجب پرسید:خانوم کجا می خوای بری؟!

گفتم:فقط می خوام برم دفتر کارخونه ... محض احتیاط اگه داری بده...

یک چاقوی ضامن دار دستم داد و من سمت در رفتم و بعد از رد شدن از سد نگهبان سمت دفتر به راه افتادم.

از قبل کلید را برداشته بودم.وارد شدم ... فضایش تاریک بود و بوی همیشگی را می داد.فوری وارد دفتر سیاوش شدم.جای لپ تاپ خالی بود و چند علامت کشیده بودند ولی حوضچه ی خون که آنجا بود پاک شده و اتاق بوی ماده ی شوینده می داد.لامپ ها را روشن کردم و پرده ها را کشیدم ... چه خاطراتی از این اتاق داشتم!اولین رابطه ام با سیاوش همینجا بود ... همین جا بدن غرق خونش را پیدا کردم...

روی میز ضرب گرفتم تا کامپیوتر روشن شد ... رمز ورودش خط شخصی خود سیاوش بود و بعد از آن آنقدر رمز وارد کردم که فکر کنم سیستم های سازمان سیا ی آمریکا هم آنقدر رمز و پسوورد نخواهند...

دو عدد فایل بود:دوربین اتاقم ... دوربین سالن انتظار...

اول سالن انتظار را چک کردم.فایل ها زیاد بودند و تاریخ ها به میلادی بود.فوری موبایلم را درآوردم و با استفاده از تقویمش روز را پیدا کردم و وارد فایل شدم.

یک فولدر کی ام پلیر بود.گشودمش و آنقدر جلو زدم که دیدم ثمین در حالی که کمرش را گرفته سمت اتاقی که وسایلش را می گذاشت می رود و در را نیمه باز گذاشت.بعد از ده دقیقه روی دور تند دیدم و بعد متوجه زنی شدم که از آشپزخانه خارج شد ... شهناز بود ... دهانم باز ماند ... اشتباه نکرده بودم ... پاز کردم و روی تصویر زوم کردم.خودش بود ... او با یک شماره تماس گرفت ... یعنی تلفن را برداشت و در راهرو رفت و تماس گرفت ... نمی خواست اگر سیاوش از اتاق خارج شود او را ببیند ... باز زوم کردم ... برق چشمانی آشنا را دیدم ... آرمین آمد کنار شهناز....

باورم نمیشد ... باورم نمی شد که دست آنها در یک کاسه باشد ... باورم نمی شد!

دیدم دن وارد شد و به اتاق رفت ... پس وقتی دن رفته بود،هیچ خبری از آن چای مسموم نبود!کمی جلو زدم ... در بازه زمانی بین خروج دن و ورود حسام آرمین به اتاق رفت.

فوری فولد را پاز کردم و فولدر اتاق سیاوش را پلی کردم و آنقدر جلو زدم تا رسید ..... سیاوش کتش را پشت صندلی آویزان کرد و سمت سرویس بهداشتی اتاقش رفت.بلافاصله بعد از ناپدید شدنش،آرمین با یک فلاسک وارد شد و آن را به سرعت روی میز گذاشت و رفت....

مبهوت ماندم و روی صندلی سر خوردم.همه چیز حساب شده بود ... دو نفری که آن روز به اینجا مراجعه کرده بودند ... شهناز دیده بود ... من و دن را دیده بود ... حسام را هم که می دانست ... پس آرمین را از کجا می شناخت؟!باید این را می فهمیدم...

به سادگی متوجه شده بودم که فایده ای ندارد پای پلیس در میان این قضیه باشد ... باید خودم دست به کار میشدم ... محض احتیاط تمام پسوورد ها را عوض کردم و از اتاق خارج شدم.فوری به خانه رفتم.

وقتی وارد سرسرای ورودی شدم،گندم مقابلم سبز شد و در حالی که شرح کارهایم را می داد دنبالم راه افتاد:باید حتماً با همسر مهندس فیروزی تماس بگیرین ... همسر مهندس ابراهیمی ... طناز خانم ... همسر دکتر صدر ... همسر دکتر پیرزاد و خود دکتر عبادی شخصاً تماس گرفتن به علاوه ی پنج نفر دیگه و از طرفی از من آدرس بیمارستان رو خواستن ... آهان حقوق کارمندای خونه...

دستم روی دستگیره ی در اتاقم ماند و گفتم:باشه برام شماره کارت و اسم هر کسی که کارت به نامشه رو بنویس بیار بدم واریز کنن به حسابتون تا سیاوش برگرده.

سری تکان داد و رفت...

فوری لباس هایم را کندم و موهایم را شانه زدم.داشتم از کمد لباس بیرون می آوردم که صدای گندم آمد:خانم اینم شماره حسابا....

بدون اینکه نگاهش کنم پالتوی زردم را از کمد بیرون کشیدم:اوکی گندم می تونی بری ... فقط برام یکم غذا بیار ... خیلی گرسنه م.

صدای ظریفش آمد:چشم خانم...

لباس پوشیدم و کمی آرایش کردم.باید وقتی سیاوش بیدار میشد آنجا باشم ... عطرم را از روی میز آرایش برداشتم.کاغذی به زمین افتاد خم شدم و برش داشتم ... با چیزی که دیدم ... با اولین اسم ... شیشه ی عطر از میان انگشتان بی حس شده ام لغزید و صدای خفه ی برخوردش با فرش آمد.

اولین اسم ... شهناز رضایی...

در حافظه ام صدایی طنین انداخت:فامیل این پسره چیه؟!

صدای لرزان سویل جواب داد:رضایی..

آرمین رضایی ... شهناز رضایی...

بی حس و کرخت روی چهار پایه ی میز آرایش نشستم!

گندم را در آینه دیدم که وارد اتاق شد.

او پرسید:خانم غذا رو بیارم اینجا؟!

با صدای ضعیفی گفتم:نه .. ببر تو نهار خوری ... به شهناز بگو بیاد...

نفس های پی در پی و عمیق می کشیدم ... شهناز همه ی ما را بازی داده بود ... حالا می فهمم وقتی سویل موبایل نداشت از چه طریقی با آرمین در ارتباط بود!دخترک احمق!نشانش می دهم ... یادش می دهم!

شهناز طبق معمول بدون در زدن وارد اتاق شد و پای میز آرایشم ایستاد.

سینه اش را جلو داد:بله خانوم؟!

ابروهایم را در هم کشیدم:چه وضع وارد شدن تو اتاق منه؟!این در رو برای این گذاشتن که جنابعالی زحمت بکشی بکوبی توش!وگرنه مثل طویله و آغل در نمی زاشتیم که راحت رفت و آمد کنید...

شهناز قرمز شد:شما حق نداری به من توهین...

مقابلش ایستادم:تو کسی نیستی که به من بگی چیکار کنم .. یا چیکار نکنم..

نفس عمیقی کشیدم.نباید خودم را لو می دادم .. باید با سیاست عمل می کردم.

اخم کردم و در خط لبم را گذاشتم:اوضاع خونه چطوره؟!

صدای آزرده اش آمد:منظورتون چیه؟!

خط لب را در جا مدادی ام گذاشتم و سمتش چرخیدم و نگاهش کردم:منظورم واضحه ... تو کدبانوی این خونه ... و مسئول خدمتکار های منی ... می خوام بدونم همه چیز خوبه؟!

سری تکان داد.کمی آرام تر شده بود:آره خانوم ... فقط حقوقا...

گفتم:تا فردا میریزم به حسابتون ... می تونی بری...

متعجب نگاهم کرد و بعد رفت و در را شترق پشت سرش بست.

وقتی خبرش کردم می خواستم به او بگویم و آنقدر کتکش بزنم تا اعتراف کند ولی به این نتیجه رسیدم که باید با سیاست عمل کنم....

از اتاق که خارج شدم،سهراب با من سینه به سینه شد و گفت:ببخشید خانوم...

گفتم:مهم نیست .. بگو .. چی شد؟!

خیلی آرام گفت:همون کارای همیشگی رو انجام می داد خانوم ... هیچ کار خاصی انجام نداد...

سری تکان دادم و گفتم:به هر حال مواظب باش ... می تونی بری...

خیلی زود غذایم را خوردم.آنقدر تند خوردم که حالت تهوع شدیدی به من دست داد.باید خیلی بیشتر تحقیق می کردم ... خیلی...

وقتی داشتم سمت ماشینم میرفتم،سهراب را دوباره فراخواندم.

سوار ماشین شدم و گفتم:چشماتو از شهناز بر نمی داری ... تا جلوی در رفت دنبالش میری .... برام یه آدم مطمئن جور کن .... می خوام یکی رو تعقیب کنه...

پرسید:چرا به رامین نمیگید؟!

ابرویی بالا انداختم:رامین برای کارای بزرگ خوبه ... وقتی خواستم بکشمشون به اون میگم....

ترس را در چشمان تیره اش دیدم ... حتما با خود میگفت زنی به این ظرافت و آرامی نمی تواند قاتل باشد ... ولی هیچکس نمی دانست که من به خاطر سیاوش دست به چه کار هایی می زنم!

ادامه دادم:وقتی آدمش رو پیدا کردی بهت آدرس می دم که اونا هم تعقیب کنی...

سری تکان داد و من سمت بیمارستان راندم.در اولین جای پارکی که دیدم پیچیدم و پارک کردم.

چهره ی آشنای پرستاری را دیدم که برای سیاوش آمپول آرام بخش تزریق کرده بود.

او به من لبخند زد:سلام...

_سلام...

_همسرتون بیدار شده ... منتظر شماست...

لبخندی برایش زدم:به بخش منتقل نشده؟!

سرش را به علامت نفی تکان داد:نه هنوز ... فردا ... شایدم پس فردا ... ولی موردی نداره شما تا هر وقت بخواهید می تونید پیشش بمونید.

پر کشیدم .... سمت سیاوشم پر کشیدم.

فقط جلوی در کامران جلویم را گرفت:سلام.

_سلام.

_خوشکل شدی...

_مرسی...

_برو اون خیلی وقته منتظرته...

_میری خونه؟!

_نه خونه ی یکی از دوستام.

دستم را روی در گذاشتم:ماشین همراهمه ... سوییچو بدم؟!

لبخندی زد:خودت نیازت میشه ... منم زیاد مسیرا یادم نیست ... آژانس رو ترجیح میدم.

_باشه پس خداحافظ.

وارد اتاق شدم.این بار نیازی به گان نبود.فقط به کشیدن یک پوشش پلاستیکی روی بوت هایم بسنده کردم.

پشت تخت سیاوش را بالا آورده بودند.هیچ خبری از هر گونه خوراکی یا آشامیدنی بود و پشت دستش باز هم سوزن سرم دیده میشد.

با دیدنم لبخند بی جانی زد.

از پرستار که دنبالم آمده بود پرسیدم: می تونه چیزی بخوره؟!

سرش را به علامت نفی تکان داد:هیچی ... حالت ام پی او تا فردا ... بعدش با مایعات ... آبمیوه های اورگانیک ... کمپوت و سوپ های مقوی...

سری تکان دادم و بی توجه به حضورش سمت سیاوش رفتم و لب هایم را به پیشانی اش چسباندم.

لب های خشکیده اش به خنده باز شد:سلام عزیزم...

دستم را روی پیشانی اش کشیدم:سلام.بهتری؟!

سری به نشانه ی تایید تکان داد.

روی صندلی کنار تختش نشستم و از کیفم نرم کننده ی لب را بیرون کشیدم.

سیاوش پرسید:چه خبرا؟!رفتی دفتر؟!

کیفم را روی صندلی گذاشتم و انگشت اشاره ام را روی نرم کننده کشیدم و گفتم:رفتم...

ابرو هایش بالا رفت:خب؟!

آرام انگشتم را روی لب های خشک ترک خورده اش کشیدم و گفتم:تو نگران این چیزا نباش ... من اوکی می کنم...

دستم را گرفت:بگو آریانا ... چی شد؟!تو چی دیدی؟!

آرام انگشتم را روی قوص بالای لبش مالیدم و گفتم:سیاوش تو الان توی موقعیتی نیستی که به این چیزا ....

مچ دستم را محکم فشار داد:گفتم چی دیدی دختر؟!

اخم کردم:باشه ... بهت میگم ... ولی باید آروم باشی ... و به همه ی حرفام گوش بدی...

نفس عمیقی کشید:من خیلی آرومم.بگو چی دیدی؟!

با صدای آرامی همه چیز را برایش گفتم و اضافه کردم:پلیس چیکار می کنه ها؟! دو سه سال زندان ... تهش ... چه می دونم!تا سه قرن بعد که مطمئن شن کار ایناس ... من خودم درستش می کنم ... خودم درسی بهشون میدم که تا آخر عمر یادشون نره...

پوزخندی زد:مثلاً چیکار کنی؟! می کشی؟!آدم می کشی؟!

لب هایم لرزید و دو قطره اشک از میان پلک هایم روی گونه ام روان شد:تو نمی دونی من چی کشیدم ...

مرا سمت خودش فرا خواند:عزیزم ... درکت می کنم...

دستش را نوازش دادم:اگه این اتفاق برای من افتاده بود ... تو کسی و که این کار رو با من...

حرفم را قطع کرد:می کشتمش!

پیروزمندانه گفتم: خب ... پس دیگه نگران نباش من خودم اوکی می کنم اینو.هیچ کار بدی هم نیست ... فقط حقشونو می زارم کف دستش....

اخم کرد:حداقل بگو می خوای چیکار کنی؟!

در حالی که به او نزدیگ می شدم برایش ابرویی به علامت نفی بالا انداختم.

***

موبایلم به صدا در آمد.خیلی سریع دکمه ی وصل تماس را فشردم و از اتاق بیرون زدم تا سیاوش بیدار نشود.

سهراب بود.با صدایی هیجان زده گفت:خانوم عمه شه ... شهناز عمه ی پسره س!

اخم کردم:از کجا فهمیدی؟!

داشت نفس نفس میزد:دنبالش کردم.پسره اومد .. از در پشتی ... صداش کرد عمه...

_چی می گفتن؟!

_نشنیدم خانوم ... اگه جلو تر می رفتم متوجه میشدن ... فقط شنیدم گفت عمه بیا این سمت .. من اینجام.

پوفی کردم:باشه مهم نیست ... دیگه وقت اینه که اون کاری رو که می خوام انجام بدیم...

_کی؟!

_اونو بعداً می فهمی ... بای.

در این یک هفته مدام تعقیبشان کرده بودیم ... علاوه بر سهراب،رامین پرویز نامی را در اختیارم گذاشته بود.پس عمه و برادر زاده با هم نقشه ی قتل شوهر مرا کشیده بودند ... آخ که چه نقشه هایی داشتم!چه نقشه هایی....

در این بین پلیس حدوداً چهار بار از سیاوش بازجویی کرده بود ولی او به خاطر من سکوت کرده بود و اظهار بی اطلاعی کرده بود.

وارد اتاق شدم.سیاوش در خواب عمیقی فرو رفته بود.موهایش کمی در آمده بود.در حد یک یا دو میلی متر ... خودش می خواست هرچه زودتر مرخص شود ولی دکتر اجازه نمی داد.یک جا بند نمی شد ... مدام می خواست بهانه ای پیدا کند تا از بیمارستان مرخص شود.لاغر تر شده بود.دیگر به اندازه ی قبل غول آسا نمی نمود.ولی اطمینان داشتم که در طول یک ماه همان سیاوش سابق میشود.

نفس هایش آرام و ریتمیک بود.از سرم خبری نبود ولی اجازه ی مرخص شدن را نمی دادند.سیاوش متقاعدشان کرده بود که فردا مرخصش کنند.

متوجه شدم که پلکی زد ... کنار تخت رفتم و متوجه شدم بیدار شده.

چند بار پلک زد و نگاهم کرد:عزیزم تو که هنوز اینجایی؟!

دستش را گرفتم و ب*و**س*ه ای پشتش زدم:چطور فکر می کنی من تو رو اینجا ول می کنم میرم خونه؟!تا وقتی اینجایی منم همینجا می مونم...

نشست.فوری پشت تختش را بالا دادم و بالش هایش را مرتب کردم.

تکیه کرد و دستانش را برایم باز کرد.لبه ی تخت نشستم و در آغوشش حل شدم.

زمزمه اش در گوشم نشست: عشقم ... عزیزم ... نفسم ... خانوم کوچولوی من ... زندگی من ... ملکه ی خونه ی من...

پوست گردنش را بو کشیدم.بوی اونتوس رفته رفته محو شده بود و به جایش بوی خوب تن خودش به مشامم می رسید.

دوباره زمزمه هایش در گوشم آمد: نمی دونی چقدر دوستت دارم آری ... چقدر برای من با ارزشی...

...

لبخندی زدم و چند بار پی در پی ب*و**س*یدمش .. آرام..

خندید و گفت:نکن دختر!الان میان جمعمون میکنن!

خندیدم ... با صدای بلند!چقدر خوب بود که می توانستم باز هم بخندم.

باز هم زمزمه اش در گوشم نشست:وقتی میبینم هر موقعی از شب که بیدار میشم تو کنارمی .... تو بیداری .... وقتی میبینم از ترس اتفاق دوباره میری خونه ی دوستت...

دستم را سه بار ب*و**س*ید:با دستای خوشکلت برای من غذا می پزی ... وقتی میبینم همیشه هستی ... همیشه...

آهی کشید و دستش را از روی کمرم برداشت و زیر سرش گره زد.چانه ام را روی سینه اش گذاشتم و نگاهش کردم.

در آن تاریکی چشمهای عسلی اش می درخشید: وقتی به این فکر می کنم که من چیکار کردم که خدا تو رو سر راه من قرار داد .... فقط یاد پسر بچه ای میفتم که سرما زده بود ... یاد اون میفتم .... یاد مصطفی میفتم...

متعجب پرسیدم:مصطفی؟!!!همون پسره که ....؟!

سری تکان داد و گفت:آره ... همون ... اونو وقتی شش سالش بود وقتی هوا خیلی سرد بود جلوی خونه م پیدا کردم.سویل خیلی بچه بود.شاید یک سال ... اون شش ساله بود.تحت سرپرستی خودم بزرگش کردم ...

شخصی که داشت حرفش را می زد در حال حاضر در آمریکا تحصیل می کرد و در نوادای ایالات متحده پزشکی می خواند.اصلاً فکرش را هم نمی کردم که او...

سرم را به گودی گردنش فشردم:چه چیزایی رو به من نگفتی ... منم فقط وظیفه م رو انجام میدم.کاری رو انجام می دم که اگه تو بودی ... انجام می دادی....

زمزمه کرد:همین جا بخواب...

زیپ بوت هایم را کشیدم و از پایم درشان آوردم و خودم را روی تخت به زور جا کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.با موهایم بازی می کرد و هر از گاهی لب هایش را روی موهایم حس می کردم ... زمزمه اش را می شنیدم .... نجواهایش را....

خیلی زود خوابم برد و با صدای هــِی گفتن پرستار از جا پریدم و با صورت خندان سیاوش مواجه شدم.

***

دکتر سیاوش را برای یک روز دیگر نگه داشت که این قضیه باعث خرسندی من بود!خیلی سریع با رامین تماس گرفتم و به او گفتم هر دوی آنها را در همان گاراژی که قبلاً حسام را برده بود،ببرد.

آرام در گوشی نجوا کردم:چند نفرم ببر.با همون چیزایی که قبلاً گفتم ... خب؟!

صدای کلفتش در گوشم پیچید:خیالتون راحت باشه خانوم.

قطع کردم.فرشاد قرار بود بیاید و با هم برویم.

غذای سیاوش را در بشقابی ریختم.دکتر هیچ حرف خاصی برای غذا نزده بود برای همین من برایش فیله ی گوسفند کباب کرده بودم.با هستی موقع کباب کردنشان کلی خندیدیم و خاطرات شمالمان را زنده کردیم.حسابی خوشمزه شده بود و خیلی ترد ... یک ساعت آخر رویش کیوی خرد کرده بودم.علتش همین بود.برنج اعلای ایرانی .. با کره ی زعفرانی ... نوشابه ... دلستر ممنوع بود ... برایش دوغ آورده بودم.

میز نهارش را چیدم و مقابلش قرار دادم.ابروهایش در هم بود.

انگشتم را روی ابرویش کشیدم و گفتم:هی!اینجوری اخم نکن!ببین برات چی پختم!

سیاوش آهی کشید:اعصابم خورد شد خب!خیر سرم چهل سالمه!یعنی نمی تونم تشخیص بدم حالم خوبه؟!

تکه کبابی در دهانش پرت کردم و گفتم:دویست بار!سی و هشت!هی خودتو پیر کن حالا...

دستانم را هر دو سمت صورتش قرار دادم و در چشمانش زل زدم:تو از مرگ برگشتی ... اینا همه لازمه ... حالا نهارتو بخور...

به غذا حمله کرد و با دهان پر گفت:از این به بعد هفته ای یه بار خودت غذا بپز...

لبخندی زدم و دکمه های پالتویم را بستم:چرا هفته ای یه بار؟!هر روز می پزم عزیزم.

نزدیکش رفتم و برایش دوغ ریختم.

دستم را گرفت و ب*و**س*ید:نه گلم ... دستات خراب میشه ... من که دوست ندارم تو اذیت بشی ... تو فقط باید خانومی کنی ... این چیزیه که برازنده ی تو اِ ... حالا به خاطر منم هفته ای یه بار برام نهار بپز...

لبخندی برایش زدم و گفتم:تا تو یه چرت بخوابی من یه سر برم کار دارم.دوباره میام...

سر کم مویش را ب*و**س*یدم:خیلی دوستت دارم.

اول میز نهار را جمع کردم و همه ی ظروف را در یک پاکت بزرگ گذاشتم و بعد از اتاق خارج شدم.سیاوش برایم ب*و**س* فرستاد.

فرشاد آنسوی خیابان برایم دستی تکان داد.سمت ماشین دویدم و سوار شدم.

دو ماشین سیاه اسکورتمان می کردند.

با استرس از فرشاد پرسیدم:اینا کین پشت سر ما؟!

فرشاد گفت:آروم باش.با منن.ممکنه اونا دست تنها نباشن ... ممکنه کَسِ دیگه ای پشت این قضایا باشه ... نمی تونیم همین جوری بریم.

سری تکان دادم و گفتم:خوبه ... آخ دلم می خواد شهناز رو جر بدم!دلم می خواد خفه ش کنم...

خندید:خوبه به فانتزیات ادامه بده ... چون اونجا نمی زارم این کارا بکنی.

زیر لب غر زدم:زنیکه ی بی اصل و نصب .... زنیکه ی کلفت!فکر کرده کیه!میریم همون باغه؟!

فرشاد گفت:نه بابا!سلیطه ن اینا!یه جایی که کسی صداشون رو نشنوه!

پوزخندی زدم:دقت کردی چقدر ما خلافیم؟!بیا یه باندی چیزی راه بندازیم ... قاچاق موادی .... آدم شکنجه کنیم ... پولدار میشیما!جون تو!

فرشاد بلند خندید:اوسکول!ولی اگه اینکارو کنیم تو سه ماه سه برابر پول سیاوش رو در میاریم! ولی این روشی که می خوای پیاده کنی خیلی جالبه!لایک داری...

لبخندی زدم:اصولاً برای انجام کار سه راه وجود داره ... کار درست ... کار غلط....

خندید:راه سوم چیه؟!

پشت چشمی نازک کردم:کاری که من انجام میدم!

با صدای بلند خندید!

فاصله ی بین بیمارستان و باغ خیلی بیشتر از حد معمول طولانی شد ... گویی جاده کش آمده بود.فرشاد هم خیلی خونسرد در حالی که با آهنگ دارک هورس کیتی پری هم خوانی می کرد!

رو به او غریدم:مامان بزرگ تند تر برو....

بی توجه به من ولوم ضبط ماشینش را تا ته بالا برد.

اخم کردم:می خوای پیاده شو یه دست مثل خودشون استریپ هم بزن ... کفش طلایی با دامن چین دار بدم خدمتتون؟!

خندید و ترک را عوض کرد.

با ریتم تند آهنگ از جا پریدم و رو به او جیغ زدم:می گم تند برو تو داری برام آهنگ می خونی؟!

سرعتش از صد و پنجاه رد کرد و گفت:خوبه؟!

اخم کردم:اگه من بلایی سرم بیاد ... می دونی که سیاوش.....

_بی شعور یارو شوهرته داری از نقطه چینش مایه میزاری....

خندیدم:خودش اینکارو نمی کنه ... میده یکی دیگه ... مثلاً سهراب ... فکر کن!!!

از خنده روده بر شدم.

در یک خاکی پیچید:ببند!

جلوی یک در دو لنگه ی سیاه خیلی بزرگ ایستادیم.صدای پارس سگ می آمد.در را با ریموت باز کرد.

فلاسک چای را دستم گرفتم:ایول باوا!ایول!اون خرابه ی قبلی از این امکانات نداشت...

با دیدن فضای مدرن باغ،گفتم:اینجا تو بهار دیدنیه!حسام بدبخت رو میاوردیم اینجا دلش باز شه جای اون گاراژ.

خندید:نه اون همون جا لیاقتش بود ... بیا این سمت ... یه سالن هست پشت ساختمون.بردیم اونجا...

سالن مورد نظر فرشاد،یک سالن با یک در کرکره ای بود که کرکره اش اتوماتیک بالا رفت و ما وارد شدیم ... یک میز ایر هاکی .. میز بیلیارد و پینگ پنگ آنجا بود.گوشه ی سالن یک آکواریوم بود و جلویش یک قسمت کوچک برای گلف...

لامپ هایی بزرگ با بند از سقف سالن وصل بودند و به بالای میز ها می رسیدند...

زیر ردیف لامپ ها سه نفر با طناب به صندلی بسته شده بودند.

اخم کردم و از فرشاد پرسیدم:اون کیه؟!

سهراب مقابلم آمد.با یادآوری حرف هایی که با فرشاد زدیم بلند خندیدم که مبهوت به من خیره ماند.

نیشم را بستم:ببخشید.خب بگو..

_وقتی شهناز رو گرفتم دید.منم آوردمش...

کمتر از بقیه تقلا می کرد.چشمان بسیار درشت و آبی آرایش شده اش مدام در حدقه می چرخید و خیلی سرد مرا نگاه می کرد.پارچه در دهانش فرو رفته بود و لب های سرخش از بالا و پایین آن بیرون زده بود.

شهناز مدام سر و صدا می کرد ولی آن پسرک بی همه چیز ساکت و صامت با نگاه هرزش از تنم لباس می کند!

به سهراب اشاره ای دادم.لامپ های بالای سرشان را روشن کرد.پشت سرشان چند نفر را دیدم که اسلحه به دست کشیک می دادند.

رامین برایم دستی تکان داد:چاکرم آبجی...

لبخندی به رویش زدم:خوبی رامین؟!برام آوردی؟!

بطری شیشه ای حاوی ماده ای بی رنگ را دستم داد.

فلاسک را روی میز گذاشتم و درش را باز کردم و با صدای بلند گفتم:

_اینو میبینید؟!

چشمان آبی زن با دیدن بطری دستم رنگ ترس گرفت.

لبخندی زدم:بله درست حدس زدید ... همونه ... دیفن باخیا ... رافید ... همونیه که توی فلاسک ریختی ...

جمله ی آخر را خطاب به آرمین گفتم.

در بطری را باز کردم و کامل در فلاسک ریختمش و گفتم:

_خیلی زیاده ... اونقدری که بعد از سه ساعت ... جونتون رو میگیره ... اول دچار خیز ... یا همون ورم ... بعد دچار دیسفاژی ... یا دشواری در بلع و حداکثر تا سه ساعت ... بووووم!مستقیم بهشت زهرا .... فقط سم و آبجوش ... نظرتون چیه؟!

در فلاسک را بستم و رفتم مقابل شهناز:

_شهناز این دختره کیه؟!

صدای اوممم .... اااههههه نا مفهومی داد که دستمال را از دهانش در آوردم و به او توپیدم:حرف بزن!

خیلی مختصر گفت:تارا....

ابروهایم را بالا بردم:حدس می زدم...

شهناز جیغ زد:حدس می زدی؟!حدس می زدی زنیکه ی...

صدایش خفه شد چون فرشاد دوباره پارچه را در دهانش چپاند.

مقابل زن ایستادم و دستمال را از دهانش درآوردم.

فرشاد گفت:این کیه؟!

صدای یخی بر سرم نازل شد:دوست دختر شوهرش!

ابرویم بالا رفت:دوست دختر سابق!

تف کرد:تف ... به تو و ذاتت!که گند زدی به زندگی من! زنیکه ی****

فرشاد دهان باز کرد که گفتم:آروم باش!

دستم را جلو بردم و کف سر دختر کشیدم.صورتش جمع شد.دختر شال نداشت و موهای فندقی رنگش باز بودند.

لبخندی زدم:هوممم ... این چیزی که گفتی بیشتر لایق خودته ... خوشکلی...

پوزخندی زد:آره ... خوشکل تر از تو!

_حیف این خوشکلی که قراره این دست اون دست شه...

در چشمانش ترس را دیدم:منظورت چیه؟!

پوزخندی زدم:خب هیچ مردی از تو نمیگذره ... اینجا هم که مرد زیاد هست!

دهانش را باز کرد که حرفی بزند که دستمال را در دهانش چپاندم:گل بگیر!چار حرفی!

رو به رامین گفتم:دهن شهناز رو باز کن...

از فلاسک در لیوانی ریختم و مقابلش ایستادم:

_حرف بزن...

چشمانش برق زد:

_اگه نزنم؟!

رو به سهراب گفتم:چاقو...

ضامن چاقو را مقابل چشمانش کشیدم:

_با این صورتت رو صفا میدم!

نیشخندی زد:

_عرضه ش رو نداری کوچولو!

نوک تیز چاقو را روی گونه اش گذاشتم.لرزید ... یک خط کشیدم ... جیغش سالن را پر کرد ... قلبم از سنگ شده بود ... بس که صحنه های خشن فیلم ها را دیده بودم!

نوک چاقو را روی آن گونه اش گذاشتم و گفتم:

_حرف میزنی یا نه؟!

صدای ملتمس آمیزش گفت:همه ش آرمین بود ... آرمین و تارا این نقشه رو کشیدن!من فقط کمک کردم!

چاقوی خونی را دست فرشاد دادم که پشت سرم ایستاده بود:

_تصمیم دارم حرفت رو باور کنم...

رو به سهراب گفتم:آرمین رو باز کن ... دست و پاشم باز کن...

سمت آکواریوم رفتم:تازه داره شروع میشه!!!!

سهراب دست های او را چنان پشت سرش قفل کرده بود که نمی توانست تکان بخورد.

رو به او گفت:راه بیفت.

تکان نخورد.

دستانش را محکم فشرد:بهت میگم راه بیفت!

صدای فریاد دردآلودش تمام سالن را پر کرد.

فرشاد پارچه را از دهانش بیرون کشید و به موهایش چنگ انداخت:چرا اینکارو کردی؟!

پوزخندی زد و جواب نداد.

سیلی محکمی به گوشش نواختم:حرف بزن مادر به خطا...

پوزخندی زد:عزیزم خشونت اصلاً بهت نمیاد!می دونی چیه؟!وقتی میومدم اونجا ... از دور میدیدمت .. همه ش دلم می خواست مال من باشی ... هیکلت دیوونه کننده س ... سیاوش چه حالی می کنه...

فرشاد عربده کشید:خفه شو تخم سگ!

و فحش های دیگری روان کرد و چند مشت محکم او را زد!

آرامش کردم:بابا یه شری گفت!تو چرا اعصابتو کثیف می کنی؟!ولش کن نزنی بکشیش!

موهایش را در دستم گرفتم و کشیدم.به خودش فشار آورد تا جیغ نزند.با گوشه ی تیز ناخنم پوست کف سرش را خراش دادم.جیغ بلندی کشید.

فرشاد مرا کناری زد و سرش را در آکواریوم فرو برد.چند ثانیه نگه داشت و سرش را درآورد.

با آرامش گفتم:حالا حرف میزنی؟!

با لبخند کثیفش سراپایم را برانداز کرد:سکسی تر شدی!همیشه وقتی با الینا بودم ... یا با اون سویل کوچولو! چشمامو می بستم و تو رو تصور می کردم...

خودم سرش را تا ته آکواریوم بردم.مرتیکه ی بی مقدار ... آنقدر طولش دادم که شروع کرد به تقلا کردن...

سرش را بیرون آوردم:میگی؟!

سرش را تکان داد و گفت:من ... نقشه ی من بود ... نزاشت با دخترش ازدواج کنم ... از عمه شنیده بودم که داره وصیت نامه تنظیم می کنه ... می دونستم همه چی رو میده به دخترش ... اگه بلایی سرش میومد ... همه چیز مال من بود ... عمه از تو متنفر بود ... می گفت از وقتی تو اومدی ... همه چیز بهم ریخته ... اگه سیاوش می مرد ... من میرفتم با سویل ... اون دختره ی احمق بی زبون ... که فقط به حرف من گوش می داد تو رو پرت می کرد بیرون ... بعد من نمی زاشتم ... خودم تو رو برای خودم نگه می داشتم ... اول می خواستم یه کاری کنم حامله شه!ولی با شناختی که از باباش داشتم ... می دونستم اول خودمو می کشه بعد دخترش رو .... اون دختره ... ثمین ... دهن لقی کرده کرده بود و خیلی قبل تر به عمه گفته بود تو و اون مرتیکه یه بار تو اتاقش باهم بودین ... از اون به بعد هم همه ی دوربینای توی اتاق رو جمع کردن ... فقط سوال این بود که چجوری دخلش رو بیاریم که کسی متوجه نشه؟!

سرم نبض می زد ولی خودم را آرام نشان دادم و در لیوان از آن مایع داغ ریختم و رو به او گفتم:

_چقدر بی ادبم من ... بهت چیزی تعارف نکردم!

گونه هایش را فشردم و وقتی دهانش باز شد مایع را داغ و داغ در دهانش ریختم و سرش را بالا گرفتم و با دست دهانش را بستم.صورتش قرمز شد و چشمانش از حدقه بیرون زد و شروع کرد به وول خوردن ... پرویز و سهراب نگهش داشتند.

رو به اکبر گفتم:دهن این .... رو باز کن!

دهن تارا را باز کرد.

اخم کردم: تو .... حرف بزن!وگرنه از این چاقو ها نثار صورتت میشه یا...

جسورانه نگاهم کرد: یا چی؟!

رو به اکبر اشاره دادم:ببرش..

با تعجب پرسید:کجا؟!

نیشخندی روی صورت لوندش پاشیدم:با سیاوش چیکارا می کردین تو تخت؟!همون جاها ... با این تفاوت که سیاوش از بس دیده که اگه نخواد بهت دست نمی زنه ولی کسی که می خوام بفرستم برات بیچاره فقط با مردا ور رفته!

با حیرت نگاهم کرد.لیوان دیگری پر کردم و مقابلش ایستادم:حرف میزنی یا نه؟!

جیغ زد:باشه ... باشه حرف می زنم!

صندلی خالی آرمین را که کلی طناب به آن آویزان بود را کشیدم و مقابلش گذاشتم و نشستم:

_تا اونجا گفت که می خواستین بکشین ... ولی نمی دونستین چجوری!خب ادامه بده ... تو چجوری وارد این قضایا شدی؟!

با صدایی لرزان گفتن را آغاز کرد:

_چند سال پیش بچه ی یه ساله ی خواهرم مرد.جسدش رو گوشه ی خونه پیدا کردن که پاهاش و قسمتی از دستاش آماس کرده بود.خواهرم یه گلدون دیفن تو خونه ش داشت.بچه با برگای گیاه بازی کرده بود و کرده بود دهنش و شبنم گیاه هم جذب پوستش شده بود.دکتر بعد از تحقیق بهمون گفت علت مرگش همون بوده.

شهناز رو حدوداً یک ماه پیش توی سوپر مارکت دیدم.گفت ... از زن سیاوش گفت ... از خودش گفت ... منم زیرلب گفتم که دلم می خواد سیاوش رو بکشم!اونم گفت اگه دو تا آدم به عنوان کمک داشته باشی چی؟! همه چیزو گفت و فهمیدم واسه اون همه پول و ثروت کیسه دوختن و یه چیزی هم به من میرسه ... چه بهتر!گفت کارشون خیلی سخته چون با اسلحه که نمیشه ... نگهبان ساختمون هر کی رو میفرستاد بالا ازش یه آمار کامل می گرفت .... بعدم شناسایی می کرد.توی خونه هم که سریع متوجه میشدن ... بعد این نقشه ی بی نظیر رو کشید.منم پسوورد فایل ها رو می دونستم ... مونده بود سم ... سیانور توی جوشیدن اثرش کم میشد ... بعد خیلی واضح بود و جامدش رو تونستیم گیر بیاریم!اما به مایع نیاز داشتیم.بعدش این یادم اومد ... مادر بزرگم توی فنی حرفه ای یه دوره ی دارو شناسی .. گیاه شناسی ... و از این چیزا رفته بود.بهشون یاد میدادن عرق گیاه ها رو بگیرن ... به من یاد داد و منم همونو با روش شراب انداختن میکس کردم و سم گیاه رو بیرون کشیدم...

از روی صندلی بلند شدم و نوشیدنی موجود در لیوان را عوض کردم.از لیوان بخار بیرون می زد.

چشمان دخترک رنگ ترس گرفت ... دو سمت صورتش را گرفتم و فشردم.دهانش باز شد.تمام مایع داغ را در دهانش خالی کردم.وقتی بیشترش را قورت داد ولش کردم که باقی اش را پس داد و روی چانه و گردن و سینه ی سفیدش ریخت...

پوزخندی زدم:آب جوش بود ... می سوزی!

تا آمد حرف بزند اکبر دهانش را بست.

صندلی را جلوی شهناز کشیدم: خب ... شهناز خانم ... نوبت تواِ...

به اکبر اشاره دادم تا دهانش را باز کند.

به محض باز شدن دهانش شروع کرد به فش دادن که با سیلی فرشاد روی گونه ی زخمش خفه شد.

لبخندی زدم و گره کمربند پالتویم را گشودم:حالا حرف بزن!تو ادامه بده!

شهناز با صدایی لرزان شروع به حرف زدن کرد:

_تارا اون بطری رو داد دست من.منم یه جوری با آقا رفتم شرکت به بهانه ی یه کار مسخره!بعدش وقتی فکر کرد رفتم خودم رو انداختم توی آبدارخونه و توی نوشیدنی اون منشیه یکم دیازپام ریختم.وقتی خوابش برد من گوش ایستادم ببینم چه خبره.از قضایا هم خبر داشتم.می دونستم پسره میاد امروز.اون پسر خارجیه اومد بلیطا رو داد و رفت.بعد شماره ی اون شوهر سابقت رو از خونه برداشته بودم.بهش زنگ زدم و گفتم منشی هستم و عموت می خواد باهات حرف بزنه ... وقتی همو دیدن قیافه ها دیدنی

بود!قبل از اینکه اون بیاد وقتی در باز بود از لای در دیدم رفت سمت دستشویی.منم آرمین رو فرستادم فلاسک رو گذاشت رو میز.بعد فیلما رو از توی سیستم مرکزی پاک کرد و ما از همون اتاق از پله های استراری در رفتیم و ... من فکر می کردم سیاوش همون موقع می خوره که قبل از اینکه کسی بهش برسه بمیره ولی اون خیلی دیر خورد ... خیلی دیر!

پوزخندی زدم:نقشه ی شما هم نقش بر آب!!!

نگاهی به آرمین کردم که از شدت کتک هایی که خورده بود بیهوش بود.

به تارا نگاه کردم که تمام چانه اش قرمز بود و لکه هایی رویش پدیدار شده بود و از شدت درد اشک میریخت.

به چهره ی شهناز که زخمی و تکیده بود.

آهی کشیدم:تو هم می خواستی مثل خانوم دانورس عمل کنی...

خندیدم:ولی ریدی متاسفانه...

بلند شدم:اکبر ... این دختره رو ببر...

کنار گوشش گفتم:دخلشو نیاریا!فقط تا یه حدی که از ترس غش کنه ... بعد بزار همونجا باشن...

نیشخندی زد و تارا را که با صدای خفه ای جیغ می کشید با خود برد.

کنار گوش رامین گفتم:بزن پسره رو علیل کن ... تا حدی که زنده بمونه و فلج نشه بزنش ... این زنیکه هم دلم میسوزه براش ... فعلاً نگهشون دارین ... آب هر چقدر خواستن ... ولی غذا خیلی کم .... تا وقتی بهتون بگم که ولشون کنید برن!

سری تکان داد و من گفتم:بریم فرشاد...

لبخندی زدم و برگشتم سمتشان:راستی...

اکبر کنار در ایستاد.

گفتم:اون سم نبود ... فعلاً زنده اید ... تو جهنمی که هر ساعت آرزوی مرگ می کنید!

و از سالن زدم بیرون.

***

آرام دستم را دور بازویش گرفتم:مواظب باش.

خندید و دکمه ی آسانسور را زد:آخه جوجه کوچولو ... اگه بیفتم هم تو که نمی تونی منو بگیری...

کامران خندید:راست میگه خب!

وقتی آسانسور ایستاد خیلی استرسی گفتم:مواظب باش!

سیاوش خندید:چت شده دختر!مگه وقتی راه می رم می خورم به در و دیوار؟!

سمت اتاقمان رفت و در را گشود.

رو به کامران گفتم:مرسی ... لطف کردی کامران جان.

کامران لبخندی زد:وظیفه بود.اگه کمکی نیاز بود بهم خبر بده.

و رفت.

وارد اتاق که شدم سیاوش داشت دکمه های بلوزش را باز میکرد.

سمت حمام رفتم و برایش وان را پر کردم و از حمام خارج شدم.

حوله اش را دستش دادم:تا از حمام بیای برات شامت رو میارم.وان داره پر میشه ... من خودم اینجام ... هر چیزی که نیاز داشتی بگی ... اگه اذیت شدی صدام کن.

ب*و**س*ه ای به چشمانم زد و وارد حمام شد.

لباس هایش را در سبد رخت چرک ها انداختم و فوری از اتاق خارج شدم.

سویل مقابلم ظاهر شد:کیک رو بیاریم؟!

به هیجانش لبخندی زدم:نه عزیزم بعد از شامه سوپرایزمون.کادو ها رو گذاشتی جلوی دست؟!بده گندم همه رو ببره تو سالن...

سری تکان داد و گفتم:بگو تا نیم ساعت دیگه میز کاملاً چیده باشه.

سری تکان داد و رفت.منم هم می خواستم به اتاقم بروم که صدایش را شنیدم:

_آریانا جون؟!

سمتش برگشتم:بله؟!

_آرمین این کارو کرده بود؟! دن به من گفت ... درسته؟!

سری تکان دادم.

یک پرده اشک مقابل چشمانش آمد:می دونستم .... حس کرده بودم ... من ... من خیلی متاسفم!

هق هق گریه اش راهرو را پر کرد.

در آغوشش کشیدم: هیششش ... آروم عزیزم ... تو اشتباه کردی .... هر کسی اشتباه می کنه ... اشتباه خیلی بزرگ تو این بود که به حرف من گوش ندادی .... ولی دیگه تموم شد.

از آغوشم بیرون آمد و اشکش را زدود و رفت.

وارد اتاق شدم و فوری لباس عوض کردم.یک پیراهن سورمه ای به تن کردم.جوراب های نازکم را به پا کردم و کفش هایم را پوشیدم.کمی با بابلیس انتهای موهایم را فر دادم.خیلی خوب شد.خیلی ملایم آرایش کردم و دستبند و ساعت و انگشتر و حلقه ام را دست کردم.

سیاوش در حالی که با کلاه حوله اش سرش را خشک می کرد از اتاق از حمام بیرون آمد.

از آینه برایش لبخندی زدم:آخه کچل من داری چیو خشک می کنی؟!

خندید و پرسید:چه خبره؟!انقدر خوشکل کردی؟!

ابرویی بالا انداختم و کمی رژ حجم دهنده زدم:شوهرم اومده ... بعد از دو هفته ... چی مهم تر از این؟!

مشغول لباس پوشیدن شد:هیچی فقط قیافه ت مرموز به نظر میاد.

آخ، انقدر بدم می آمد که مرا با آن نگاه عقاب وارش آنالیز می کرد!

نگاهم را دزدیدم:من میرم پایین بیا شام.

فوری فلنگ را بستم!

گندم را در نبود شهناز کدبانوی خانه کرده بودم.ساناز هم خواهرش سارا را آورد که کنار بقیه کار کند.همه چیز همان طوری بود که دوست داشتم.فقط یک چیزمانده بود ... دلم می خواست با سیاوش بروم ... به مسافرت ... یک جای آرام ... کنار دریا ... فقط خودم ... با او ... فقط من و او و دیگر کس دیگری نباشد....

میز شام رنگینی مقابل چشمانم بود.انواع غذا ها .... دسر ها ... نوشیدنی ها...

سویل و دن و کامران پشت میز بودند.

لبخندی زدم و موزیک ملایمی را پلی کردم و سر جایم نشستم:

_سلام....

دن جواب سلامم را داد.در حالی که با چشمانش سراپایم را حریصانه می نگریست.

فکر کنم کامران از زیر میز پایش را لگد کرد چون نگاهش را از من گرفت و ابروهایش در هم رفت.

سویل آمد و نشست و منتظر سیاوش بودیم.

گندم کنار گوشم گفت:خانوم همه چیز رو تو سالن چیدیم.کی غذا ها رو بیارم؟!

صدای سیاوش گفت:من اومدم.

رو به گندم گفتم:غذا رو بیار.

بالای میز نشست.همان جای همیشگی اش.نور های زرد رنگی که از آبنمای وسط میز ساطع میشد روی موهای تازه در آمده اش می تابید . به آنها رنگ ماهونی داده بود.دقیقاً مثل روزی که برای اولین بار به آن خانه پا گذاشتم.

چشمانم از اشک پر شد.فوری متوجه شد و دستم را فشرد ... محکم ... دیگر خوب شده بود....

آه که دیگر چقدر نگرانی دارم ... نگران ماشین هایی که اگر از خیابان عبور کنی ممکن است با تو اصابت کنند .... نگران اشباح نامرئی که اطراف زندگیمان هستند و ممکن است به تو آسیب برسانند .... نگران میکروب های هوا که ممکن است مریضت کنند ... نگران اینکه وجودت از کنارم محو شود ... عشق من به تو سرشار از نگرانی ست!

دکتر برایش هر گونه نوشیدنی گازدار و الکلی را ممنوع کرده بود.برای همین سر میز فقط دوغ بود ... دوغ با طعم پونه بدون گاز.

خیلی کم غذا خوردم.اشتهای چندانی نداشتم.

سیاوش بدون آنکه به من یا بشقاب تقریباً پرم نگاهی کند،گفت:آریانا .. عزیزم ... چرا نمی خوری؟!دوست نداری؟!

او هم نگران من بود....

لبخندی زدم:نه خوبه .... زیاد گرسنه نیستم.

گونه ام را نوازشی داد:این دو هفته رو فکر نکنم یه وعده غذای کامل خورده باشی!خیلی اذیت شدی خانومی!

سویل لبخندی زد:بابا راست میگه.فکر کنم بعد از دو سه هفته امشب بتونین درست بخوابین!همه ش بیمارستان بودین.

لبخندی زدم:عزیزم خودم اونجا راحت تر بودم.تو نگران نباش.

از پشت میز بلند شدم:من میرم تو سالن.شما وقتی خوردین بیاین.

وارد سال شدم.همه چیز همان طوری بود که دوست داشتم.کیک هم مورد علاقه ی سیاوش بود.کیک شکلاتی با خامه ی سفید و نسکافه ای تزئین شده بود.به کیک پز گفته بودم کیک را با گردو و موز و

آناناس پر کند.یک طرح خیلی ساده و کلاسیک بود.چند طرح بی قرینه با شکلات رویش کشیده بودند و با خامه رویش مدل داده بودند.هدیه ی من که در یک جعبه ی قرمز بود،کنار سه هدیه ی دیگر قرار داده بودند.

صدای گندم آمد:چطوره؟!

لبخندی زدم:عالیه عزیزم.خسته نباشی...

جعبه ای را سمتم دراز کرد:برای آقا از طرف ما ... شرمنده اگه کمه....

لبخندی به روی دختر زدم.محبت از هر کلمه و از هر سلول بدنش ساطع میشد.

گونه اش را ب*و**س*یدم:خیلی لطف کردی عزیزم.اگه شما هم دوست دارید می تونید توی جشن ما شرکت...

حرفم را قطع کرد:نه ما خیلی کار داریم شما خوش باشید خانم.

سری تکان دادم:باشه پس نیم ساعت دیگه قهوه رو بیار عزیزم.سهم کیک خودتون هم ببر.

سری تکان داد و رفت.

صدای پا آمد و به دنبالش خنده ی سویل:نه بابا چشماتو باز نکن.

سی و هشت شمع را روشن کرده بودند و یک شمع عددی سی و هشت وسط آن ها بود.

کیک را بلند کردم و مقابل سیاوش ایستادم.

کامران و دن کمی عقب تر ایستادند.

سویل گفت:حالا باز کن بابا.

سیاوش چشمانش را باز کرد و با دیدن کیک در دستم مات ماند:امروز چندمه؟!

سویل گفت:بیست و پنجمه ... ولنتاین و تولدت مبارک.

ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد:تاریخ رو یادم نیست ... چون سرکار نبودم!مرسی عزیزم...

سویل هیجان زده گفت:زود باش دیگه ... کیک الان پارافینی میشه.فوت کن!

سیاوش لبخندی برایم زد و شمع هایش را با یک فوت خاموش کرد.نفسش چتری ام را بهم ریخت.

کیک را روی میز گذاشتم.سیاوش روی مبل نشست.عکس گرفتیم.سیاوش و سویل ... کامران و سیاوش و سویل ... کامران و سیاوش .... دن و سیاوش و کامران و سویل ... بعد همه ما ... از تایمر دوربین استفاده کردم.

سیاوش دستانش را برایم باز کرد:بیا اینجا...

سویل عکسمان را گرفت.

لبخندی زدم:نوبت کادو اِ...

کمی ناراحت بودم ... ولنتاین بود ... روز عشق بود ... ولی سیاوش برایم کادویی نخریده بود.احتمالاً باید این را در نظر می گرفتم که مردی که تازه به سی و نه سالگی سلام داده و واردش شده نباید زیاد به ولن اهمیت دهد و برایش مهم باشد!

کادویم را باز کرد.ساعتی که تمام پس از انداز و تمام اجاره های یک سال مزون را بالایش داده بودم و یک جعبه ی عطرش ... کرید .. اونتوس...

لبخندی زد:چه خوشکلن عزیزم.مرسی ... بابت عطر ... داشت تموم میشد.

دستش را دراز کرد تا ساعت را برایش ببندم.

خوشحال شدم.از اینکه خوشش امده ولی ناراحت شدم.انتظار داشتم مرا بب*و**س*د ... یا ابراز شادمانی بیشتری کند.هرچند که چشمانش خسته بود ... خیلی خسته....

سویل برای او یک کراوات و ست دکمه سر دست و گیره ی کراوات خریده بود.

کادوی کامران یک پیپ طلا کاری شده بود و کادوی دن یک ادکلن دیگر بود که سیاوش به محض ورودش به اتاقمان آن را روانه ی سطل آشغال کرد.

اما هدایای مستخدمین شگفت زده ام کرد.در طی این پروسه که سیاوش به بیمارستان رفته بود و حالش بد بود،کیف پولش گم شده بود.مدل همان کیف پول فقط کمی تیره تر .... از شدت مهربانی آنها اشک در چشمانم جمع شد.

کمی کیک خوردم و قهوه ولی سیاوش نه لب به کیک زد نه به قهوه.کمی گرفته بود ولی وقتی نگاهش به ساعت می خورد چشمانش برق میزد.

نگاهی به ساعت خودم انداختم و گفتم:عزیزم من قرصات رو می برم توی اتاق.تو هم بیا باید بخوابی ... به استراحت نیاز داری.شب همه خوش.

سری تکان داد و بلند شد و شب بخیری گفت و از سالن خارج شدیم.می خواستم سمت پله های پایین بروم که دستم را گرفت و کشید.تقریباً در آغوشش افتادم.

با دقت نگاهم کرد:چیزی شده؟!چرا انقدر ناراحتی؟!

آهی کشیدم:چیزی نیست.برم داروت رو بیارم دیر شد.

باز هم مشکوکانه نگاهم کرد ... دوست نداشتم بگویم چقدر بچه هستم ... دوست نداشتم بگویم .... انتظار نداشتم پای یک ساعت و یک ادکلن غوغای تشکر راه بیندازد ولی انتظار یک تشکر گرم تر را داشتم ... یا شاید یک کادوی کوچک به مناسبت ولنتاین.

وارد آشپزخانه شدم.گندم و ساناز و راحیل پشت میز نشسته بودند و قهوه می خورند.برشی از کیک مقابلشان بود.

با دیدن من برخواستند.

به آنها اشاره دادم:خواهش می کنم بشینید.

از کابینت لیوان بزرگی برداشتم و پر از آبش کردم.در سینی کوچکی گذاشتم و قرص های سیاوش را کنارش گذاشتم و به کانتر وسط آشپزخانه تکیه دادم:

_مرسی بابت کادوی قشنگتون.خیلی خوشحال شدیم...

گندم لبخندی زد:قابلی نداشت خانم.

سینی را برداشتم:شبتون بخیر.

وقتی وارد اتاق شدم،سیاوش با همان لباس هایش روی تخت دراز کشیده بود و به بالش تکیه کرده بود و سقف را می نگریست.

روی تخت نشستم و قرص و آب را دستش دادم.

از من گرفت و قرص را بلعید و نصف آب را رویش خورد.لیوان نیمه را روی عسلی گذاشت و کشو را باز کرد و جعبه ی مکعبی مخملی شکلی را بیرون کشید و لبخندی برایم زد:

_ولنتاینت مبارک عزیزم.

متعجب شدم ... خوشحال شدم ... لب هایم به لبخندی کش آمد ... نه برای هدیه ای که احتمالاً جواهرات باشد .... بلکه برای اینکه یادش بود .... برای اینکه به فکر خوشحال کردنم بود.

در جعبه را باز کرد یک انگشتر بیرون آورد.انگشتر طلایی و پهن بود نگین های براق و کنار هم داشت.خیلی زیبا بود .. خیلی بیش از حد!

سیاوش دستم را گرفت و انگشتر را در انگشت انگشتری دست راستم فرو کرد.

با لبخند به دستم نگاه کرد:چقدر اندازه س ... خیلی بهت میاد.

لبخندی برایش زدم و کفش هایم را کندم:خیلی خوشکله ... مرسی...

خیلی جدی پرسید:همین جوری فقط مرسی؟!

فکر کردم ناراحت شد.اما دستانش را برایم باز کرد .... در آغوشش خزیدم و ب*و**س*یدمش .... کمی به طول انجامید ... دستش را روی زیپ لباسم حس کردم.

عقب کشیدم:تو هنوز به اندازه ی کافی....

بلافاصله دهانم بسته شد و خیلی محکم به تشک فشرده شدم.پشت لباسم باز بود و کمر برهنه ام خنکای روتختی را حس کرد.

تسلیمش شدم .... مثل همیشه ... سیاوش همیشه خشن بود .... همیشه .... این مشخصه ی او بود ... لذتی به من القا می کرد که تک تک سلول هایم حسش می کردند.جوراب از روی رانم سمت زانویم کشیده شد ... اصطکاکش با پوستم را حس کردم ... کمی الکتریسیته را روی پوستم حس کردم.به محض آزاد شدن نوک انگشت شستم از جوراب چشمانم را بستم ... این چرخش دیوانه وار قرنیه ی چشمم را نمی توانستم تحمل کنم.

دوباره به تشک فشرده شدم.

صدای باز شدن زیپ آمد ... لب های داغش را روی گوشم احساس کردم و صدای بمش با صدای زیپ ترکیب شد:

_دلم برات تنگ شده بود ... دو هفته ... خیلی زیاده...

***

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود ولی نه من و نه سیاوش قصد خوابیدن نداشتیم.من ملافه پیچ شده در آغوشش نشسته بودم و سرم را روی شانه اش گذاشته بودم.هر از گاهی مرا به خودش می فشرد و موهایم را می ب*و**س*ید.

زمزمه کردم:سیاوش...

صورتش میان موهای فر خورده ام بود:هوم؟!

انگشتانم را در انگشتان دستش گره زدم:خوشحالم...

ب*و**س*ه ی آرامش را روی پوست سرم حس کردم:منم خوشحالم عزیزم...

سرم را روی سینه اش گذاشتم:باورم نمیشه .... باورم نمیشه همه چیز تموم شده...

شانه اش را ب*و**س*یدم:می تونم بب*و**س*مت...

بوییدمش:عطرت رو احساس کنم...

محکم خودم را به او فشردم:بغلت کنم...

لپم به سینه اش فشرده میشد:اینکه دوباره پیشمی ... بغلم می کنی ... ب*و**س*م می کنی ... خیلی خوبه ... خیلی!

میان موهایم چنگ انداخت و محکم بغلم کرد:همه چیز تموم شد ... دیگه هیچوقت .... هیچوقت چنین چیزی رو احساس نمی کنی ... تا هر وقت که بتونم پیشتم ... عشق من .... نفس من ... آریانای من .... دختر آریایی خودم!

انتهای موهایم را لمس کرد و گفت:وقتی بغلت می کنم ... یاد آهنگ داریوش میفتم...

کنار گوشم زمزمه کرد:تو رو آغوش میگیرم ... تنم سر ریز رویا شه ... جهان قد یه لالایی ... توی آغوش من جا شه ... تو رو آغوش میگیرم ... هوا تاریک تر میشه ... خدا از دستای تو ... به من نزدیک تر میشه ... تو بیشتر از هر جهانی برای منی آریانا .... نمی تونم زندگی خودم رو بدون تو تصور کنم!

بدون هیچ حرفی ... در حالی که شیرینی این کلمات را مزه مزه می کردم چند بار دستان گره خورده مان را ب*و**س*یدم.

دوباره گفتم:سیاوش....

_جانم ؟!

_وقتی که تو بیهوش بودی ... به هستی گفتم اگه سیاوش خوب شد یه کاری کنم...

_چیکار عزیزم ؟!

_پیش خودم تصمیم گرفتم تگه خوب بشی سرپرستی دو تا بچه رو قبول کنم ... آپارتمان من خالیه ... دو تا بچه ... دو تا دختر رو با یه پرستار براشون می فرستم اونجا و مخارجشون رو تامین می کنم.نظر تو چیه؟!

_عالیه ... این عالیه عزیزم.

لبخندی زدم:خوبه ... بخوابیم ... خیلی خوابم میاد...

حس کردم چیزی گفت...

میان خواب و بیداری زمزمه کردم:هوم؟!

_خوابی؟!

_ .....

***

دو سال بعد

صدای گریه تمام گوشم را پر کرده بود.

بچه را بغل ساحل دادم:اوففف ... چقدر گریه می کنه....

ساحل به بالش هایش تکیه داد:چیکار بچه م داری؟! عزیزدلمه .... عشق مامانشه ... گل دختر خودمه ....

لبخندی زدم:حالا اسم این گل دختر چیه؟!

ساحل با عشق به بچه اش نگاهی کرد.چیزی در دلم چنگ انداخت.

گفت:اسمشو من فرآی انتخاب کردم...

ابرویی بالا بردم:فرآی؟!یعنی چی؟!

صدایی از پشت سرم گفت:یعنی زینت و زیبایی ماه ... یه اسم ترکیه....

لبخندی به سیاوش زدم:خوب مامان ساحل ترکه ... اون گفت فَرآی بزاری؟!

ساحل بچه را تکان داد:آره ... می خواستم با اسم فرشاد ست باشه ... پسر بود میزاشتم سامیار...

صدای فرشاد را شنیدیم:نظر باباشم هیچی دیگه!

ساحل معصومانه گفت:تو که موافق بودی!

فرشاد لب پایینم را گزیدم ... با سیاوش خوب بودیم.اما این واقعیتی انکار ناپذیر بود ... من هیچوقت این حس را تجربه نمی کردم .... من هیچوقت نمی توانستم با سیاوش به تماشای نوزاد به خواب رفته مان نگاه کنم ... ما هیچ ثمره ی عشقی نداشتیم و نخواهیم داشت.

دستانش دور کمرم حلقه شد.ناراحتی اندکم را حس کرد.

ناراحتی ام اندک بود.من هیچ علاقه ای به بچه ها نداشتم.اما بچه ی سیاوش فرق داشت ... یک پسر ... از جنس سیاوش ... هم هیکل سیاوش ... هم قد سیاوش ... با رنگ چشمان سیاوش .... یک سیاوش کوچک در آغوشم...

اما من که بچه دارم ... دختر های هفت ساله ام که با پرستارشان پریسا زندگی می کردند ... مهسا و مهتاب ... بلافاصله بعد از اینکه آن سه خائن را آزاد کردم و خیالم از بابت آنها راحت شد دخترهایم به سرپرستی پذیرفتم...

صدای جیغی مرا از عجز ها و عقده های درونی ام بیرون کشید:

_ببینم این فینگیلی رو....

فرشاد اخم کرد:زهرمار!زهر بچه م ترکید...

بهنوش دست به کمر ایستاد:گمشو کنار ببینم .... ای جان .... ای جانم ... ای خوشکل من ... چه آلبالوییه ... چه عشقیه ... اوفف عروسم!

به سینا که بارمان پسر خودش و بهنوش را در آغوش گرفته بود،سلام کردم.

بارمان یک سال و یه ماهه با دیدن من گفت: عمَه!

و دستانش را دراز کرد.بغلش کردم.فوری دستش سمت چشمانم رفت.نمی دانم این بچه چه علاقه ای به چشمان من داشت!

با چشمان بسته صدای سیاوش را شنیدم:بچه تو چه علاقه ای به کور کردن چشمای زن من داری؟!

بارمان با آن صدای آرامش گفت:شیاوش!

عاشق شیاوش گفتنش بودم.بارمان خیلی با نمک بود.حتی مادر و پدرش را هم به اسم کوچک صدا می کرد.فقط من و سارینا عمَه بودیم!

صدای جیغ بهنوش باز اتاق را پر کرد:وای خیلی بچه ی خوشکلیه ... خیلی خوشحالم که هیچیش به تو نرفته فرشاد.

بچه را دست سیاوش دادم و به دوستانم پیوستم.

فرشاد گفت:دلتم بخواد بدبخت ... بعدشم هی عروسم عروسم نکن!این دختر خودمو به هیچکس نمیدم چه برسه به الدنگ تو!

بهنوش سمت فرشاد یورش برد که از پشت سر یقه اش را گرفتم:ول کن ... بیا کارت دارم...

بهنوش ابرویی بالا برد و گفت:باشه ... کسی چایی می خوره؟!

فرشاد خندید:ما میخوایم زنده بمونیم ... چای که تو بریزی ... صد رحمت به شاش!

سینا سری به نشانه ی تاسف تکان داد:خاک بر سرت!دانشگاه رفتی ... دوماد شدی ... بابا شدی ... هیچ تاثیری نداشت ... هنوز بی شعوری!

فرشاد خندید:با بابا شدن که شعور پخش نمی کنن!

من و بهنوش بدون توجه به بحث آنها بیرون رفتیم.سیاوش هم با بارمان مشغول بود.

به محض ورود به آشپزخانه گفتم:خب؟!

بهنوش به کانتر تکیه کرد:خب به جمالت!

اخم کردم:دیروز چه خبر بود؟!

همین برای به کار انداختن بهنوش کافی بود:

_هیچی ... ما رفتیم اونجا.اونا هم اومدن ... یارو زنه ... بی بی بدبخت خیلی داغونه .. زخم بستر گرفته ... حرفم نمی تونه بزنه ... مثل یه تیکه گوشت بی حرکت ... کج بود قشنگ!زن حسامو باید میدیدی!لاغر کرده بود ... هیکلش خوب بود ولی شکم داشت ... انگار دوباره تو راهی داره ... من که زیاد تحویلش نگرفتم ... دماغو عمل کرده بود سر بالا ... لباشم برجسته تر شده بود.یکم متمدن شده بودن بخدا ... دختره یکم آدم شده بود ... یه بلوز شلوار پوشیده بود ... همین در حد حسامه بخدا ... بچه شون رو دیدم ... دلم کبابه براش بخدا ... نه برای اون دو تا بی شعور ... برای بچه ... چه گناهی کرده که انقدر نابوده؟! خیلی لاغر و ریزه میزه بود.خیلی لاغر...

اخم کردم:بسه دیگه نگو!گفتی یه بچه ی دیگه دارن؟!

بهار آخرین فنجان را پر کرد:آره ... عمه بهار گفت سه ماهه س!

بغضی که نگهش داشته بودم شکست و چند قطره اشک روی گونه م ریخت:خیلی بی عدالتیه ... دلم خونه بهنوش ... بخدا حسودی نمی کنم ... نه به تو ... نه به فرشاد ... خیلی بچه هاتون رو دوست دارم ... ولی دلم داره منفجر میشه ... چرا اون باید یه توله ی دیگه پس بندازه ... ولی من ... من فقط یه بچه می خوام ... یه بچه از سیاوش...

بهنوش بغلم کرد.اشک های خودش هم روان شد:

_گریه نکن عزیزدلم ... تروخدا ... بخدا اینجوری میبینمت دیوونه میشم ... باور کن ... بچه داشتن اصلا هیچ چیز خاصی...

ناگهان رهایم کرد و صدای سیاوش آمد:بارمان بهونه ی شما رو میگیره...

بهنوش بچه را گرفت و سریع فلنگ را بست.

سیاوش سمتم آمد:عزیزم چیزی شده؟!

فوری پشتم را به او کردم و اشک هایم را پاک کردم:نه اصلاً...

دستانش دور کمرم حلقه شد:آریانا...

لب هایش را روی مویم حس کردم:داری به خاطر یه بچه اینجوری گریه می کنی؟!

لب هایم لزرید.مرا سمت خودش چرخاند:

_هی دیوونه !!!! چرا داری گریه می کنی؟!

مرا در آغوش کشید: به خاطر یه بچه ببین چیکار می کنی!چند بار بهت بگم من بچه زیاد دوست ندارم ... تازه بچه هیکلت رو بهم میزنه ... شکم میاری ... سینه هات بد فرم میشه .. از یقه ت بوی شیر مونده میزنه بیرون ... تو که بدت میاد ... منم خوشم نمیاد ... تازه سویل هست ... تو هم که دو تا بچه داری ... سه تا بچه!خیلی هم کافیه!

خودم را آرام کردم و اشکم را زدودم:ولی بچه ی تو فرق می کنه!

!

میان گریه خندیدم:چرا به خودت فحش میدی؟!

سیاوش رهایم کرد و اشک هایم را پاک کرد:بدو بپوش عشقم ... بپوش که بریم خونه حسابی کارت دارم.

سری تکان دادم و لباس هایم را پوشیدم.فوری خداحافظی کردیم.برای بچه ی فرشاد یک گردنبند و برای مادرش یک دستبند پهن ایتالیایی خریدیم.سلیقه ی سیاوش بود.

وقتی وارد خانه شدیم،به محض اینکه از ماشین پیاده شدم سیاوش مرا روی دستانش گرفت.دستانم را دور گردنش حلقه کردم که نیفتم و بلند خندیدم:

_الان میبیننا!

سیاوش چانه ام را ... گوشه ی لبم را ب*و**س*ید:کسی خونه نیست...

وقتی بالای پله های ایوان رسید،گفت:در رو باز کن...

سمت همان اتاق خودمان رفتیم.با آسانسور.

وقتی دکمه ی آسانسور را فشردم،پاهایم را تکان تکان دادم و گفتم:پیر شدیا!قبلنا منو از پله می بردی بالا ...

...

در آسانسور را هل دادم:بله دیگه...

وارد اتاق خودمان شدیم ... بستری از گل برگ سرخ را دیدم.

!

نیشخندی زدم:بابا اعتماد!!!!

بطری را باز کرد و گفت:روی شومینه یه پاکت نامه هست برش دار...

سمت پاکت رفتم و با دیدن بلیت ها جیغ بلندی کشیدم:باورم نمیشه!!!ونیز!!!کارناوال!!

سیاوش خندید...

در آغوشش پریدم:ممنونم!!

***

دو شب بعد ... دستم را گرفت تا سوار قایق شوم .. هوا سرد نبود ... زیاد سد نبود.دامن پف قرمز رنگم را جمع کردم و به زور در قایق جا شدم.سیاوش کنارم نشست و مرا در آغوشش جا داشت.

هنوز ماسک هایمان را به صورت داشتیم...

آسمان ونیز بدون ابر بود و ماه نیمه و ستاره ها چشمک می زدند...

به پل ریالتو نزدیک شدیم ... بالای سرمان تاریک شد ... دست سیاوش را زیر چانه ام احساس کردم ... صورتم رها شد و خنکای هوا را احساس کرد...

صدای برخورد ماسک با کف قایق آمد...

لب هایی لب های خنکم را گرم کرد ... آتش زد ... خیس کرد...

حس کردم از زیر پل رد شدیم چون نور روی صورتم پاشید و از ورای پلک های بسته ام حسش کردم ...

دستانی دورم حلقه شد...

این نور چه بود؟! وقتی منبع نورم کنارم بود ... این نور چه بود وقتی داشتم نور را می ب*و**س*یدم؟! همان بهتر که به زیر پل برگردیم .. آنجا نور بیشتر است....

پایان

29/2/93

ساعت 10:34

این کتاب تقدیم به دستان پر مهر مادرم ... و روح خاله ی عزیزی که در طول این کتاب از دستش دادم ...

مهرو . ر